



عباس میلانی

سچی پگھل سہ

عباس میلانی

ناشر: پرشین سیرکل



سی چهره
عباس میلانی

ناشر: پرشین سیرکل - تورنتو، کانادا
چاپ اول، تابستان ۱۴۰۱
شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

طرح جلد: نغمه افشین جاه
عکس روی جلد: زینت شادمان از تصاویر خانوادگی عباس میلانی
با تشکر ویژه از فرح طاهری برای بازخوانی متن
صفحه آرای: آرش خاراچی

ISBN: 978-0-9918964-6-2

کلیه‌ی حقوق این اثر محفوظ و متعلق به مؤلف است. این کتاب مطابق با قوانین بین‌المللی
به ثبت رسیده و تکثیر آن به هرگونه و هر شکل - الکترونیک، فتوکپی، چاپ و بازچاپ -
به استثنای نقل قول به منظور نقد و بررسی، بدون اجازه‌ی کتبی ناشر ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.



30 Chehreh [30 Figures]
Abbas Milani, Stanford University

Publisher: Persian Circle – Toronto – Canada (A non for Profit Social & Cultural Organization)
August 2022

First Edition: 2000 Copies

www.persiancircle.net
Sales@persiancircle.net

تقدیم به

ح.س

فہرست مطالب

۶	پیش گفتار	
۸	زینت شادمان	یکم
۱۶	محمود میلانی	دوم
۲۶	جلال شادمان	سوم
۳۴	ضیاء شادمان	چہارم
۴۰	حسن لباسچی	پنجم



۴۶	مهدی خان بابا تهرانی	ششم
۵۴	پرویز کلانتری	هفتم
۶۰	رحمان هانفی	هشتم
۶۴	فردین مدرسی و نیاز یعقوب‌شاهی	نهم و دهم
۷۰	احمد قریشی	یازدهم
۷۶	حمید عنایت	دوازدهم
۸۲	رضا براهنی	سیزدهم
۸۸	رضا باطنی	چهاردهم
۹۴	منوچهر صفا	پانزدهم
۱۰۴	اسکندر شاهرخی	شانزدهم
۱۱۰	آذر نفیسی	هفدهم
۱۱۶	آیت‌الله طالقانی	هجدهم
۱۲۲	محسن یلفانی	نوزدهم
۱۲۸	محمد رضا جعفری	بیستم
۱۳۴	اصلان اصلانیان	بیست و یکم
۱۴۲	غلام‌حسین ساعدی	بیست و دوم
۱۴۸	مصطفی رحیمی	بیست و سوم
۱۵۶	فریدون هویدا	بیست و چهارم
۱۶۴	تیمسار علوی کیا	بیست و پنجم
۱۷۴	حسین مهری	بیست و ششم
۱۸۰	جلال متینی	بیست و هفتم
۱۸۶	زکریا هاشمی	بیست و هشتم
۱۹۲	ارشیا تبریزی	بیست و نهم
۱۹۶	حسن میلانی	سی‌ام

پیش‌گفتار

سی‌چهره، آنچنان که از نامش برمی‌آید، مجموعه‌ای است از تجربیات و خاطرات من از سی‌نفر از دوستان، آشنایان و همکارانم. سنجهٔ من برای برگزیدن این افراد سهمی بود که نه تنها در زندگی من، که در درک چرایی تحولات نیم‌قرن اخیر داشتند. اگر رغبتی در خوانندگان و عمری برای من باقی بود، سی‌نفر دیگر را هم در جلد دوم این مجموعه به چاپ خواهم سپرد.

گفته‌اند که هریک از ما برآمده از خاطراتمانیم. محرک و تعیین‌کننده تحولات تاریخی از یکسو، ساختارهای اقتصادی، سیاسی و سلوک رهبران است و از سوی دیگر، کشمکش‌ها و فراز و فرودهای انسان‌هایی است که در زمان آن تحولات می‌زیستند و با سکوت یا مبارزه، گشاده دستی یا تنگ نظری خود، به این تحولات شکل دادند و فرجامش را تعیین کردند. سی‌چهره روایت من از سی‌نفر از این انسان‌ها است. در بیست سال اخیر چهار کتاب دربارهٔ برخی از مهم‌ترین این شخصیت‌ها نوشتم. با معمای هویدا آغاز کردم و دو جلد در مورد نامداران ایران نوشتم که سنجهٔ انتخابش ابتکار هریک از آن ۱۵۰ نفر در یکی از زمینه‌های فرهنگی و اقتصادی و سیاسی در دوران شاه بود. کار بعدی نگاهی به شاه بود. سی‌چهره، تکمله‌ی این چهار کتاب است.

هیچ‌کدام از بخش‌های سی‌چهره را نباید زندگی نامۀ افرادی دانست که آن بخش به نامشان است. کار تحقیقی نیستند. در عین حال هیچ‌جزیی از هیچ‌کدام از روایات ساختگی هم نیستند. همه‌ی رخدادها را از منظر خاطره‌ی شاید خطاکار خودم نوشتم. تام استاپارد یکی از درخشان‌ترین آثار خود را در مورد دو شخصیت "فرعی" نمایشنامهٔ شکسپیر نوشت. ولی در کار تاریخ، شخصیت فرعی و اصلی اغلب به منظر راوی و افق دانش زمانش باز بسته است. هرچه افقمان گسترده‌تر یا ژرف‌تر می‌شود، مرز بین فرعی و اصلی هم، مانند چند و چون حقیقت تاریخی، سیال‌تر جلوه می‌کند. برخی از سی‌سیمای این مجموعه، از شخصیت‌های برجسته ولی گاه در پس پرده ماندهٔ آن زمان‌اند و برخی هم بسان هم سرایان تراژدی یونان‌اند، نقشی اصلی ندارند ولی حلقه واصل روایت‌اند.

هر روايت را چون نوشته‌ای مستقل نوشتم. وقتی در کنار هم قرارشان دادم
ديدم انگار هر کدام نماد يا نمودی‌اند از وجهی از آنچه بر ما رفته. برای شناخت
چرايي تحولات چهل سال اخير نبايد دنبال دست ديو گشت، يا چون سی مرغ
عطار، سراغ کوه قاف رفت. از ما است که زمان و زمانه بر ما يا با ماست.

زینت سادمان



مادرم شیرزنی سرکش بود که در زمان و زمینی زاده شد که زنانش را مرعدل و گوش به فرمان می‌خواست. در هوش و ذکاوت، تدبیر و سیاست، دستکم همسنگ آن برادرانش بود که وکیل و وزیر، سناتور و امیر شدند. بارها به این اندیشیده‌ام که اگر مثلاً در انگلستان نیمهٔ دوم سدهٔ بیست می‌زیست، چه بسا سیاستمداری توانا چون مارگارت تاچر می‌شد. در عین حال به گذشته که برمی‌گردم حسم این است که او از اینکه «خانه‌دار» مانده بود و تنها شش کلاس سواد آن هم به کمک آموزگار سر خانه داشت، حسرت و کینه‌ای به دل نداشت. نام شناسنامه‌ای او زینت‌السادات شادمان ولوی بود. ما فرزندان و برخی از برادرزاده‌هایش او را «زی‌زی جان» می‌خواندیم. بیش و کم همیشه نام شادمان - نه میلانی - را به کار می‌برد. هم استقلالش نمی‌گذاشت که نامش را به نام شوهرش بگرداند و هم به پیروزی‌های برادرانش می‌بالید. استقلالش تنها در برگزیدن نامش نبود. استقلال مالی هم داشت.

پدرش سید ابوتراب روضه‌خوانی بود که صاحب کرامتش می‌دانستند. برای همین او را برای شوهری مادر بزرگ ما، که «خانم بزرگ» می‌خواندیمش و جلال و جبروتش بیش از هر عضو دیگر خانواده بود، برگزیدند. استقلال مالی مادرم به پشتوانه‌ی سرمایه‌ی «خانم بزرگ» بود. این استقلال هم در سلوک سیاسی و هم در رفتار شخصی مادرم دیده می‌شد. با برادر بزرگش، سید فخرالدین، پیوندی نزدیک داشت. برکناری او از نیابت تولیت آستان قدس رضوی - که گویا به سبب اختلافش با شاه بود - بیش و کم هم‌زمان شد با برآمدن آیت‌الله خمینی. به یاد دارم که مادرم که همیشه جز در روضه‌خوانی و زمانی که به بازار می‌رفت بی‌حجاب بود، روزی چادر به سر کرد و مرا همراه خود به بازار بنکداران برد. با دکانداری عبارتی را ردوبدل کرد. چیزکی هم خرید. ولی هدف آشکارا نواری بود که به تندی از دکاندار گرفت و زیر چادر خود پنهان ساخت. به هر سختی‌ای بود دستگاه پختی هم از یکی از خویشان گرفت و روزی که سید فخرالدین به خانه‌ی ما آمد با مادرم به آن نوار گوش دادند. سخنرانی تندی از آیت‌الله خمینی بود. پس از آن هم پیوسته در گفتگوهای روزانه با سید فخرالدین با رمز و رازی که معنایش حتی بر من خردسال هم پوشیده نبود، اخبار سیاسی ردوبدل می‌کردند. لحن مادرم در انتقاد از شاه روز به روز تندتر می‌شد. اینکه اصلاحات ارضی شاه چند دانگه دهی را که پدرم در نزدیکی کوچصفهان داشت از او گرفته بود بر خشم او بیشتر می‌افزود. هر چند در آستانهٔ انقلاب نظرش دیگر برگشته بود و طرفدار انقلاب نبود.

زندگی روزانہی مادرم ہم نمود دیگر استقلالش بود. خانه‌داری و آشپزی نمی‌کرد - مگر جمعہ‌ها کہ چلوکباب می‌پخت - . ہر روز کمابیش همزمان با پدرم از خانہ بیرون می‌رفت و کمی زودتر از او بہ خانہ برمی‌گشت. بیشتر بہ خانہٴ برادرش جلال می‌رفت کہ «خانم‌بزرگ» در آنجا پادشاهی می‌کرد. گاہ ہم بہ دورہ و خرید می‌رفت. خانہ البتہ بہ آہنگ خواب و خوراک و آسایش پدرم ہماہنگ می‌شد. زمانی کہ پس از ظہر می‌خوابید خاموشی فرمانروای خانہ بود. اما فرمانروای واقعی خانہ مادرم بود. خواہرم فرزانه ہم بعدہا در برخی از نوشتہ‌ہایش این نکتہ و نمونہ‌ہای کلی تر آن را در ایران نشان دادہ است.

در همان دوران بود کہ مادرم بر آن شد کہ گواہینامہی راندگی بگیرد. در میان ہم‌نسلان و ہم‌دورہ‌ای‌ہای او زن دیگری را نمی‌شناختم کہ چنین سودایی داشتہ باشد. مادرم آموزگار خصوصی گرفت و ہفتہ‌ای دو سہ بار برای تمرین بہ تپہ‌ہای بیرون از شہر می‌رفت - همان تپہ‌ہایی کہ امروز میان شہر تہرانند - و ہمیشہ یکی از ما بچہ‌ہا را ہم ہمراہ می‌برد و ما ہمیشہ از صندلی پشت، با دلہرہ راندگی‌اش را تجربہ می‌کردیم. مادرم استعدادی در یادگیری راندگی نداشت. یکی دو بار در تہران آزمون داد و پذیرفتہ نشد. سرانجام بنا شد در قزوین کہ دایی کمال در آنجا برو و بیایی داشت آزمون بدهد. روز آزمون، بخت من بود کہ بر صندلی پشت بنشینم. حتی من کہ دہ سال بیشتر نداشتم می‌دانستم کہ ترمزہای تند و ناگہانی و ایستادن مادرم میان خیابان از کاردانی او نیست. ممتحن بدبخت رو بہ مادرم کرد و گفت: «خانم شادمان بہ من دستور دادند گواہینامہی شما را بدہم کہ می‌دہم اما اگر نورچشمی را دوست دارید - با سر مرا نشان داد - راندگی نکنید». مادرم گواہینامہ را گرفت و ہرگز راندگی نکرد.

ارادہی استوار مادرم چیزی از استقلالش کم نداشت. روزی تابستانی در کنارش نشستہ بودم. چرخ خیاطی سینگر تازہ‌ای خریدہ بود. سینگر پیشین کہ با دست کار می‌کرد بخشی از جہیزہ‌اش بود. نمونہی تازہ روی میزی سوار بود و چرخشش بہ کمک فشار پایی بر تختہی چوبی بود کہ همانند گاز عمل می‌کرد. مادرم با دست چپ و راست گوشہ‌ہایی از پارچہ را گرفتہ بود و با بالا و پایین رفتن تند سوزن، پارچہ را ہم آرام آرام بہ پیش می‌سراند. ہمہی حواسش بہ سوزن و پارچہ بود و من ہم جادوزدہ او و نمایش چرخ ناگہان بہ وحشت دیدم سوزن بر ناخن انگشت سبابہٴ دست چپ مادرم فرو رفت. ماشین از تکان بازایستاد. بہ گریہ و ہراس گفتم: «کسی را خبر کنم؟»

به آرامی و کمی تشر گفت: «نه، نمی‌خواهد». بی‌شتاب با دست راست، سوزن را از ماشین جدا کرد. انگار بخشی از فیلمی ترسناک بود. سوزن از یک سوی ناخن فرو رفته و از آن سوی انگشت درآمده بود. سوزن را از انگشتش درآورد و سپس با دستمالی خون را بند آورد. در همهی این لحظات که چون عمری بر من می‌گذشت، باهراس و ستایش هر حرکت مادرم را زیر نگاه داشتم. اندیشیدم اراده‌ای پولادین دارد. در آینده نمونه‌ی دیگر اراده‌اش را زمانی دیدم که به زندان افتادم. در همهی یک سالی که در "کمیت‌های مشترک" و اوین زندانی بودم، مادرم را هرگز ندیدم. در واقع پس از چهل روز که از بازداشتم می‌گذشت، اجازه‌ی دیدار به خانواده‌ام داده شد، اما تنها پدرم آمد. مادرم گفته بود: «این‌ها غلط کرده‌اند پسرم را گرفته‌اند. کاری نکرده. من حاضر نیستم او را در بند و زندان ببینم». و ندیدم.

نخستین روزی که از زندان آزاد شدم به خانه‌ی پدر و مادرم رفتم. در زدم. پدر در را باز کرد. هر دو به‌های‌های و بی‌اختیار گریستیم. کمی بعد از همان‌جا با صدایی لرزان فریاد زد: «زینت خانم پسر ت آمده». مادرم که بلند بلند می‌گریست از راهرو به حیاط آمد و به هم که رسیدیم چنان در آغوشم گرفت که انگار عمری چشم به راه آن دم بود.

این اراده‌ استوار و سرکشی ستودنی‌اش را حتی در دورانی که پیر و در نتیجه‌ی سخته علیل شده بود، بارها به تجربه دیدم. مادرم، از روزی که یادم می‌آید سیگار می‌کشید. گاه روزی دو بسته سیگار هما. با آغاز جنگ ایران و عراق، همه‌چیز جیره‌بندی و گاه نایاب شد. سیگار هما هم طبعاً نه به سادگی پیدا می‌شد و نه جیره‌ی سیگار کفاف مادرم را می‌داد. فساد موجود در جامعه البته راه‌هایی بود. در آن روزها دوستم فرهاد اردلان بارها به طنز و به تکرار می‌گفت: «شاید تنها راه‌هایی از ملعنت موجود، فساد همه‌گیری است که در دستگاه می‌بینی».

در بازار آزاد - یا سیاه و خاکستری - معمولاً همه‌چیز، از جمله سیگار هما، یافتنی بود. روزی به خانه مادرم رفتم. پرسید: «عباس جان سیگار گرفتی؟» پوزش خواستم. گفتم: «یادم رفت». با اندکی وا همه گفت: «دیگه سیگار ندارم. دیروز یادم رفت بهت بگم». گفتم: «از بقال سر کوچه یک بسته قرض می‌گیرم، تا فردا». به تجربه می‌دانستم که «حاج آقای باتقوا» در بازار سیاه و خاکستری هم هست. یکی دو بار از برکت فساده‌اش، برای خرید اقلامی برای پدر و مادرم بهره‌جسته بودم.

به بقالی که رسیدم سرش شلوغ بود. منتظر ماندم. دکان که خالی شد سلامی کردم. گفتم: «فراموش کردم برای مادرم سیگار بگیرم. می‌دانید که هما می‌کشند. اگر یک بسته مرحمت کنید، فردا یک بسته جایگزینش را تقدیم می‌کنم». اخمی کرد. یک بسته هما روی پیشخوان گذاشت و گفت: «بفرمایید. ولی به خانم شادمان بگویید انقلاب شده. دیگه دوران گذشته نیست که همیشه خرده‌فرمایش داشته باشند». از لحن کلامش شگفت‌زده شدم. نمی‌دانستم در گذشته مادرم چه خرده‌فرمایشی داشته. چیزی نگفتم جز تشکر. ولی فردا، همان بسته را پیش دادم.

به خانه که رسیدم سیگار را به مادرم دادم. به «حاجی» دعا کرد که قدرشناس است و مانند «این‌ها» نیست. نمیدانستم چند کلمه بعدم زندگی مادرم را دگرگون می‌کند. گفته‌های حاجی را بازگفتم. مادرم به‌رغم اینکه سکتہ کمی چهره‌اش را کژ ساخته بود و شناخت حالاتش را دشوار کرده بود، آشکارا برآشفتم. پرسید: «چی گفت؟»، گفته حاجی را بازگفتم. با چهره‌ای پر از خشم و سرکشی گفت: «بسته را فردا پیش بده». سپس انگار بخواهد پایانی ساده به گفتارش بیفزاید گفت: «من دیگه سیگار نمی‌کشم». هرگز هم دیگر سیگار نکشید. اعتیادی چهل‌ساله را در جا ترک کرد. هرچند این گزاره را هم افزود که آنکه به ما نریده بود، کلاغ کون دریده بود.

مادرم گنجی پایان‌ناپذیر از داستان و سخنان شنیدنی و شعر بود. کلاغ کون دریده را البته مهدی بازرگان زبانزد کرد که از خویشان دور مادرم بود. «زی‌زی جون» شعر هم می‌گفت. شعرهایش کم‌مایه بود. نه استعدادش، که بیشتر سودای شاعرانه‌اش را نشان می‌داد. بعدها بارها از خود پرسیدم زمانی که این اشعار را برای سید فخرالدین می‌خواند، که می‌دانم می‌خواند، او که سعدی شناسی شکسپیر دوست بود به خواهر جانش چه پاسخی می‌داد.

مادرم گاه ضرب‌المثل‌هایی که معمولاً در میان «خانم‌ها» زبانزد نبود هم ورد زبانش بود. زمانی که برای سفری به آمریکا آمد و می‌دید که دیر به خانه برمی‌گردد و زود بیرون می‌زنم، به کنایه گوشه می‌زد که: «عباس جان کونی که باد خورده، خاک نمی‌خوره». باری دیگر، کودک که بودم مادرم سفره‌ی حضرت فاطمه انداخته بود. زنان خانواده و همچنین خانم بزرگ، همه بودند. خانم روضه‌خوانی ذکر مصیبت کرد و مزدی گرفت و رفت. تازه زمان تنبک و آواز شد. مادرم تنبک می‌زد و گاه ترانه‌ای با همخوانی بسیاری از بانوان می‌خواند. شعرهایی در بی‌پروایی و بافت سنت‌شکنانه از جنس عبید و ایرج میرزا و

حتی شاید از خود آنها می‌خواند. آن روز پس از شنیدن طعنه‌ی حاجی سر کوچک و پس از گفتن کلاغ کون دریده، تنها اضافه کرد که: «مرتیکه‌ی پدرسوخته، غلط کرده». بخشی از خشم آن روز مادرم ریشه در این داشت که از نگاه دلسوزانه‌ی دیگران برمی‌آشفتم. «حاجی» هم به گمانش با ترکیبی از تنفر و ترحم به «خانم شادمان» متلک گفته بود.

مادرم زنی بسیار بخشنده بود. هرگز احساس نمی‌کردم به کسانی که کمک می‌کند ترحم می‌کرد. گاه برای برخی خویشان نیازمند عروسی می‌گرفت. نزد بیشتر خانواده او از زنانی بود که در کار یافتن همسر برای جوانان هم کارآمد بود و هم معتبر. می‌گفتند مادرم در همسریابی از زنان «خوش‌یمن» است. پیوندی که می‌سازد ماندگار و خوش‌فرجام است. پدرم که اهل خرافه نبود، کماکان باور داشت که چهره‌ی مادرم خوش‌یمن است. برای همین هر روز پدرم - یا آقاچان - بر آن می‌شد که چهره‌ی مادرم را پیش از بیرون رفتن ببیند.

هنگام نوروز هم چهره‌ی مادرم نخستین چهره‌ای بود که پدرم می‌خواست ببیند. مادرم، در برابر، به "خوش‌یمن" بودن برخی از خویشان و دوستانش باور داشت. یکی را برای خواب‌هایش و دیگری را برای پذیرفته شدن دعا‌هایش.

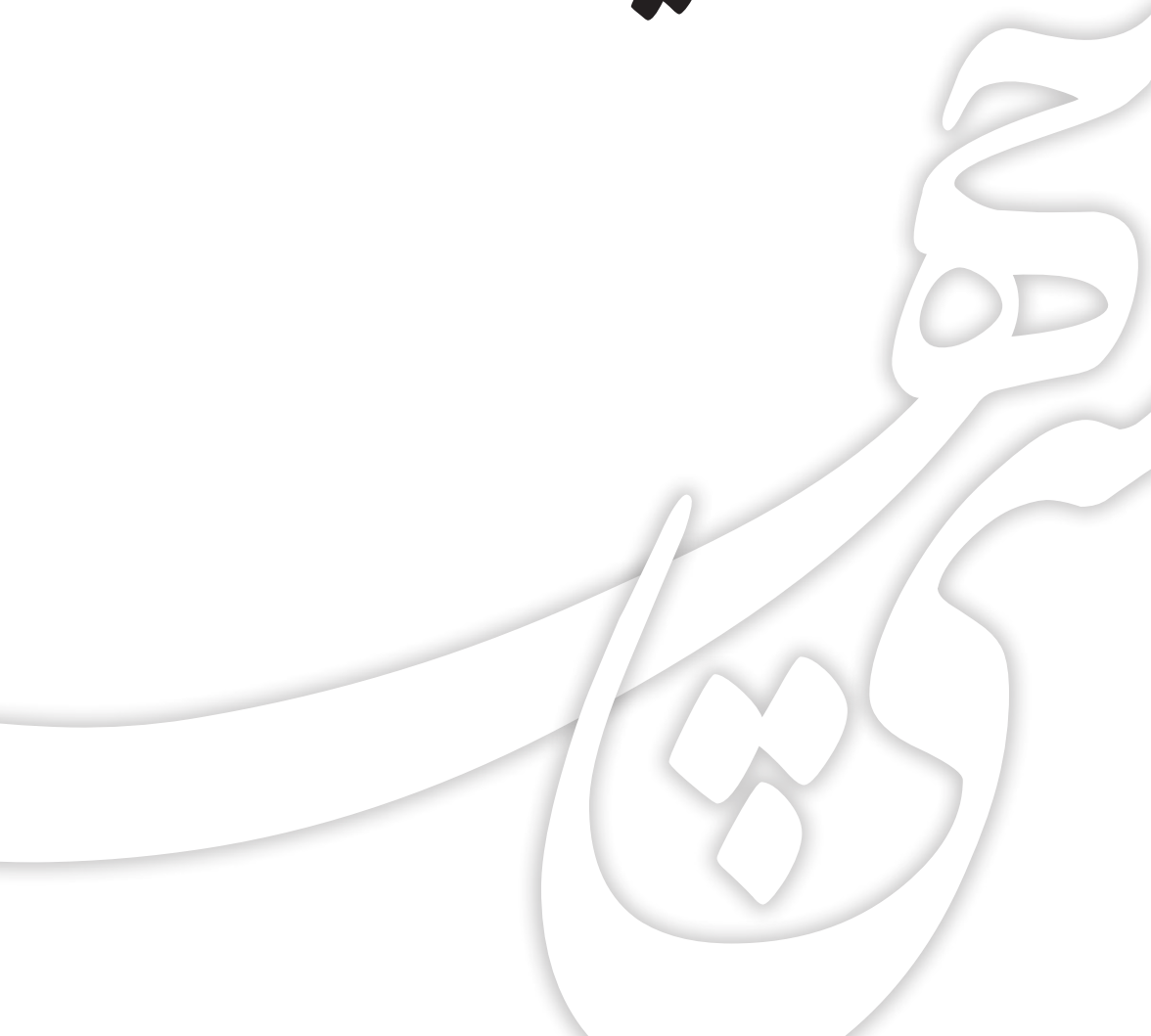
چند تن از این «نظرکرده‌ها» حتی در اوج بیماری مادرم پیوسته به دیدنش می‌آمدند. بیشتر روزها مادرم کمکی به آنها می‌کرد و ریشه‌ی تنش او با پدرم همین بخشش‌های مادرم بود. آقاچان ایمانی به نذر و نظرکرده نداشت و پول دوستی‌اش، نمی‌گذاشت ببیند دیگران از مادرم پول می‌گیرند یا به گفته‌ی خودش "نیزه می‌زنند". به هزار و یک ترفند می‌آویخت تا مادرم را از این پرداخت‌ها باز بدارد. یک بار که به دیدنش رفتم، در حالیکه در کنارشان نشسته بودم، به مادرم گفتم: زینت اگر پول زیادی داری به این بده. اشاره‌اش به من بود. "این" را چنان گفتم که گویی نیازمندترین انسان جهانم. در آن روزها عضو هیأت علمی دانشکده حقوق دانشگاه تهران بودم. مادرم زیر بار فشار پدرم نمی‌رفت و آن روز هم گفتم: پول خودم را هر جور خودم بخوام خرج می‌کنم. به تو ربطی ندارد. پدرم البته نمی‌پذیرفت که به او ربطی ندارد.

روزی سر کلاس بودم که منشی گروه علوم سیاسی سراسیمه به کلاس آمد. پیشتر هرگز چنین چیزی پیش نیامده بود. گفتم پدرتان پای تلفن‌اند و کار فوری دارند. دوان دوان خودم را به دفتر گروه علوم سیاسی رساندم. پدرم با صدایی لرزان گفت: حال مادرت به هم خورده. خودت را به بیمارستان برسان. زمانی که خودم را به بیمارستان آمریکایی‌ها که پس از انقلاب نامی دیگر به آن دادند رسیدم،

مادرم در بخش اورژانس بستری بود. پزشکش هنوز نرسیده بود. پدرم بیرون در، ملتهب و مضطرب نشسته بود. او که در همه کار جانب صرفه‌جویی را سخت رعایت می‌کرد، به درمان مادرم - و البته تحصیل فرزندانش - که می‌رسید، از هیچ هزینه‌ای فروگذار نمی‌کرد. مادرم به نظرم در حال اغما بود. کنارش نشستم و دستش را بوسیدم. پرستاری کنار تخت بود، مادرم یکی از انگشتانم را گرفت و فشاری داد. با خود گفتم شاید مرا شناخته و در اغمای کامل نیست. تا پرستار بیرون رفت، مادرم با بازیگوشی چشمانش را باز کرد و به ملاحظاتی کودکانه گفت: «نگران نباش بچه. امروز محمود باز دیوانه‌بازی درآورد، باید ادبش می‌کردم». آن شب که به خانه برگشتیم برایم گفت که چگونه پدرم یکی از بازدیدکنندگان مادرم را بیرون خانه دیده و به باد بدزبانی گرفته بود. مادرم هم برای تنبیه پدرم خودش را به اغما زده بود. انگار در جهانی مردسالار، حتی زنی که استقلال مالی دارد، برای نگه داشتن استقلال خود به هزار و یک نبرد و حتی تمارض ناچار است.

مادرم به‌رغم این شکایت‌ها و الم‌شنگه‌ها، پدرم را سخت دوست می‌داشت. هر زمان گله‌ای از ما بچه‌ها می‌شنید، می‌گفت: «محمود دیوانه بازی داره، اما برای شماها پدر نمونه‌ای بوده. برای من هم شوهر بدی نیست». شاید بدترین بلای مردسالاری ریشه‌دار بر سر زنانی چون مادرم این است که پیوسته انتظارشان از زندگی را فرو می‌کشد. برای زنی به هوش و توانمندی مادرم، خرسندی از اینکه پدرم برایش "شوهر بدی هم نیست" فشرده‌ی سویی‌ای از همین مردسالاری درونی شده بود.

محمود
میلانی



پدرم نزدیک بود با مشروطه ازدواج کند. به او در خانواده «آقاجون» می‌گفتیم و مشروطه‌خانم هم دخترعموی پدرم بود. آن روزها ژنتیک محلی از اعراب نداشت و عقد پسرعمو و دخترعمو را در آسمان می‌بستند. مشروطه یکی از سه دخترعموی پدرم بود. دختر دیگر نیز جمهوری و سومی ایران نام داشت. پدربزرگم و برادرش شریک و از تجار رشت بودند. همانجا و در باکو - یا به قول پدرم بادکوبه - دفتر تجارت داشتند. هردو از طرفداران پروپاقرص مشروطه بودند. پدرم می‌گفت هردو با میرزا کوچک‌خان جنگلی هم دیدار کرده بودند. عموی پدرم به تحصیل فرزندانش، به‌ویژه دختران، سخت علاقمند بود. حتی مشروطه‌خانم را در همان سال‌ها برای تحصیل طب به روسیه فرستاده بود. می‌گفتند او نخستین دکتر زنان ایران بود. با این‌همه، تا جایی که به یاد دارم هیچ‌کس او را دکتر مشروطه میلانی خطاب نمی‌کرد. ریشه‌اش شاید در سلوک مردسالارانه جامعه بود. شاید هم چون دوران طبابتش دیر نپایید. به دلایلی که هرگز بر من روشن نشد - چون کنجکاو در این‌گونه مسائل جایز نبود، به‌ویژه برای بچه‌ها - او را به پسرعموی دیگری «دادند». نفس کاربرد این واژه برای آن دادوستدها، گویای جنبه‌ای مهم از این معاملات است. به هر حال بعد از ازدواج اگر هم دکتر مشروطه طبابتی می‌کرد باز هم بیشتر به‌عنوان مادری نمونه شناخته می‌شد نه پزشکی پیشتاز.

پدرم از بسیاری جهات سلوک فکری پدر و عمویش را برگرفته بود. چون آنها تاجر شد. از اروپای شرقی کاغذ و کریستال وارد می‌کرد و از انگلستان تیرآهن. چون آنها به تحصیلات فرزندانش، چه دختر چه پسر، دلبسته بود. آرزویش این بود که هر پنج فرزندش پزشکی بخوانند. به‌رغم ممسک بودن در بیش و کم همه زمینه‌ها، برای تحصیل فرزندانش گشاده‌دست بود. آنچنان که از عکس‌های باکوی آنها برمی‌آید، پدربزرگم و برادرش هردو خوش‌لباس بودند. پدرم هم خوش‌لباس بود. توجه پدرم به کت و شلوارهای خوش‌دوخت و «فاستونی» بافت انگلیس، و کراوات‌های سولکای پاریس و پیراهن‌هایی با یقه آهاری جداگانه، تا آستانه انقلاب ادامه داشت. پس از آن پدرم هم کت و شلوارهای شیکش، و البته کراوات‌هایش را که دیگر نشان «صلیبون» شده بود بازنشسته کرد و بیش و کم همیشه یک دست کت و شلوار کهنه بیش و کم نخ‌نما می‌پوشید. بار نخستین که گله کردم قرار بود او را به دیدن دوستم که جراح معروف استخوان در تهران بود، ببرم. او جراحی بود که خامنه‌ای را بعد از سوء‌قصد به جانش عمل کرده بود. آستین کت پدرم بدجوری مندرس بود. گله محترمانه من به او برخورد. قهر

کرد. گفت اصلاً به دکتر نمی‌روم. پس از پوزش و تمنای من، و دخالت مادرم، رضایت داد که بیاید. پدرم همیشه عاشق رفتن به دکتر بود و به این دوستم هم سخت باور و اعتقاد داشت. اگر اھش در آن روز یا نشان آن بود کہ گلہ من جداً بہ او بر خورده بود یا می‌خواست با شدت عمل از تکرار این نوع فضولی‌ھا جلوگیری کند. بار بعدی کہ بہ زبانی محترمانہ تر و کمی ہم ملتمسانہ از پارگی آستینش یاد کردم بہ خندہ گفت، «پسرجان حالا کی تیلیسکوپ می‌اندازہ آستین مرا ببینہ». نفھمیدم تلسکوپ را بہ عمد و برای خندان من تیلیسکوپ خواند یا نہ. پس از مرگ پدرش، نگھداری از مادر و برادر و خواھرش بہ عھدہ پدرم افتاد. گرچہ برادرش، تقی، بہ کمک پدرم بہ پاریس رفت و جراحی حاذق و معروف شد - و مدت‌ھا ریاست بیمارستان بانک ملی را کہ از بہترین بیمارستان‌ھای آن زمان بود، بہ عھدہ داشت - ولی پدرم ہرگز بہ دانشگاه نرفت. البتہ سال‌ھا نمایندہ اتاق بازرگانی در ہیأت‌مدیرہ بیمارستان بازرگانان بود کہ در آن زمان، در کنار بیمارستان بانک و بیمارستان شوروی، بہترین بیمارستان‌ھای تھران بودند. بیمارستان بانک و بازرگانان ہردو در نزدیکی بازار بودند کہ نبض اقتصاد کشور بہ حساب می‌آمد. وقتیکہ بعد از انقلاب، از ایران می‌رفتم بہترین بیمارستان‌ھای پایتخت ہمہ در شمال شھر بود و سهامدارانش اکثر از پزشکان تحصیل کردہ آمریکا بودند. در ہر حال، پس از فوت پدرش، از ثروت او بہ خانوادہ‌اش چیزی نرسید. بہ یک روایت، بعضی از خویشان شیطنت کردہ بودند و اموال او را بہ جیب زدند. بہ روایت دیگر، درست پیش از مرگ پدر بزرگ، شرکت تجاری‌شان ورشکستہ شدہ بود.

سال‌ھا بعد کہ از طرف دانشگاه بہ جمھوری آذربایجان سفری کردم، بر آن شدم کہ بہ آرشیو دولتی در شھر باکو سری بزنم و ببینم آیا نشانی از فعالیت‌ھای پدر بزرگم در آنها می‌توان یافت. گمان داشتم حال کہ بساط بوروکراسی پنهان کار بلشویکی برچیدہ شدہ، دسترسی بہ آرشیو جمھوری تازہ رھایی یافته آذربایجان آسان خواهد بود. بہ آرشیو زنگ زد و وقت بازدید خواستم. خانمی کہ تلفن را پاسخ داد، انگار ہرگز چنین درخواستی نشنیدہ بود. جواب داد باید شما را بہ رئیس آرشیو منتقل کنم کہ کرد. او ہم بہ شک و بدبینی پرسید: «برای چہ می‌خواھید بہ آرشیو بیایید؟» همان توضیحی کہ خانم اول را متعجب و مشکوک کردہ بود تکرار کردم. گفتم صرفاً می‌خواھم اسناد خانوادگی‌ام را بررسی کنم. اضافہ کردم حتی یقین ندارم چنین اسنادی باقی ماندہ‌اند. نگفتم کہ در کتابی خواندہ بودم در جنگی کہ بلشویک‌ھا در دو سہ سال نخست انقلاب اکتبر

برای «آزادی» آذربایجان و افزودنش به اتحاد جماهیر شوروی به راه انداختند، خرابی و ویرانی در باکو فراوان بود. رئیس آرشو حرف‌هایم را شنید و گفت: «باید با مافوقم مشورت کنم. اگر مایلید پشت خط بمانید». ماندم. جوابش، بعد از انتظاری چند دقیقه‌ای این بود که: «دانشگاه استانفورد باید رسماً نامه‌ای به سفارت آذربایجان در واشنگتن بنویسد و جزئیات تحقیق را شرح دهد. سفارت درخواست را، در صورت موافقت، به وزارت امور خارجه آذربایجان ارسال می‌کند و اگر وزارت امور خارجه هم با طرح من موافقت کند، آنگاه حق دیدار از آرشو را دریافت خواهیم کرد». توضیح دادم که تا چند روز دیگر از باکو خواهیم رفت و عطای آرشو را به لقایش بخشیدم. شاید هم بهتر همان بود که سرنوشت تجارتخانه پدر بزرگم و برادرش در هاله‌ای از ابهام بماند. در ابهام هرکس به روایت خود، دل خوش می‌کند و صفای خانواده خدشه بر نمی‌دارد.

پدرم تنها تجارت را از پدر و عموی تاجر مشروطه‌خواهش به ارث نبرد. بدبینی به آخوند و خوش‌خطی را هم در مکتب آنها آموخته بود. خطی سخت خوش داشت. نامه‌هایش را به شکسته نستعلیق می‌نوشت. هریک از نامه‌هایش برایم به زیبایی تابلویی از نقاشی بود. حتی پیش از آنکه زنده‌رودی جهان را با توانایی‌های زیبایی‌شناختی خطاطی فارسی آشنا کند. نامه را از وسط صفحه شروع می‌کرد و وقتی خطاب به فرزندانش بود معمولاً با «نورچشمی عزیزم» می‌آغازید. آنگاه سیر کلمات تا پایین صفحه می‌رفت و از آنجا به حاشیه خالی راست صفحه و آنگاه به بالای صفحه سفر می‌کرد. امضایی را که برای چک و سفته و اسناد رسمی به کار می‌برد، که هم سخت زیبا و هم به دشواری تقلیدپذیر بود، پای نامه‌های خصوصی نمی‌گذاشت. دست‌کم در نامه‌هایش به من دایم به درس خواندن و تبدیل رشته تحصیلی‌ام به طب - که رشته مورد علاقه‌اش برای همه فرزندان بود - تشویق می‌کرد. یک بار حتی وقتی عضو هیأت علمی دانشکده حقوق بودم، به جد پیشنهاد کرد که اگر بخواهم به دانشکده طب بروم و درس پزشکی بخوانم حاضر است مخارج دانشگاهم را بپردازد. از همان دوران کودکی که گاه مرا با خود به بازار می‌برد تکیه کلامش برتری پزشکی بر همه رشته‌ها بود.

بارها بعد که به ایران برگشتم به گلایه از راه و رشته‌ای که برگزیده بودم یاد می‌کرد. بخصوص که در زمینه مالی هم موفقیتی نداشتم و گاه محتاج کمک او و مادرم و قرضی از برادران یا خواهرم می‌شدم. تلخی همه این گله‌هایش را با یک تلفن به رضایت و آرامشی پایدار بدل کرد. روزی به منزلم در آمریکا زنگ زد.

بہندرت زنگ می‌زد. تماس تلفنی در آن روزها ہم دشوار، ہم گران بود. گفت دیروز رفته بودم بازار و چند نفر از دوستانم از کتاب آخرت، تعریف کردند. گفت می‌دانم به حرف من گوش ندادی، ولی می‌خواستم بدانی که دیگر شکی ندارم که راه درستی رفتی. گفت زنگ زدم که بدانی از تو راضی‌ام. از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. غافل از اینکه این واپسین باری بود که صدایش را می‌شنیدم. یک هفته بعد پدرم درگذشت. از چهل‌سالگی بیماری قلب پیدا کرده بود. شاید برای او که در مکتب پدرش، مشروطه‌خواهی فراگرفته بود، فشار زندگی در کشوری که بساط مشروطه در آن برچیده شده بود، فشار بر قلبش را دوچندان کرد.

حتی در کودکی هم سلوک پدرم در قبال آخوندها برایم سخت جالب و نادر بود. هر وقت آخوندی را می‌دید می‌گفت: «عباس‌جان، پیسل را ببین». به خنده می‌گفت: «باید دستی به آب بزنی و پیسل را نشانی بگیری». بعد از انقلاب شعف شیطنت را روزی در چشمانش دیدم که برای انجام کاری به ادارهای برده بودمش. ماشین را در پیاده‌رو به دم در ورودی اداره رساندم. پدرم تازه از بیمارستان درآمد. در شبی بارانی، ماشینی به او زده بود و به جوی کنار خیابان پرتابش کرده بود. چند ماهی پاهایش را گچ گرفته بودند. کماکان با دو چوبدست زیر بغلش راه می‌رفت. وقتی جلوی در اداره رسیدم و مردم حال نزار او را دیدند کسی به خاطر آمدنم به پیاده‌رو فحشم نداد. وقتی همانجا منتظرش ماندم و عابران از کنارم رد می‌شدند به حق خواهر و مادرم را مورد عنایت ویژه قرار می‌دادند. وقتی پدرم لنگ‌لنگان برگشت لبخندی پیروزمندانه بر لب داشت. گفت: «بالاخره از یک آخوند کولی گرفتم». گفت: «با این چوبدست‌ها به سختی از پله‌ها پایین می‌آدمم. آخوندی بهم رسید. گفت: «پدرجان این‌طور که سخته» بلند گفت که همه بشنوند. من هم به صدایی حتی بلندتر گفتم: «مگر روحانی دلسوزی مثل شما کمکم کند. دیگر چاره‌ای جز کمک نداشت. از پله‌ها به کولش پایین آدمم».

این سویه از سلوکش را اغلب تابستان‌ها در قزوین هم می‌دیدم. دایی‌کمال در قزوین دوران کودکی‌ام، بروبیایی داشت. هر تابستان ده روز در منزل سخت زیبا و بزرگ خود، که به گمانم در جوار حوزه علمیه قزوین بود، روضه‌خوانی می‌کرد. گاه در میدان بیرون در منزلش برای سوگواران قالی پهن می‌کردند. شب آخر معمولاً سیدجواد ذبیحی، قاری خوش‌صدای آن زمان که بعد انقلاب جسدش، با گلوی بریده‌اش پیدا شد، آخرین منبر را می‌خواند و گریه‌ها می‌گرفت.

همان شب خانه و میدان بیشتر از همیشه از سوگواران پر می‌شد. هر سال به مناسبت همین روضه‌خوانی چند روزی به قزوین می‌رفتیم. پدرم، اگر می‌آمد، تنها همان شب آخر بود و آشکارا برای سوگواری نبود. همه سوگواران روی زمین می‌نشستند به جز معدودی از بزرگان شهر و مهمانان ویژه که نزدیک و در جایی که دایی کمال در مقام صاحب‌عزا، می‌ایستاد روی صندلی جا می‌گرفتند. پدرم هم با کت و شلوار و کراواتش همانجا می‌نشست. انگار بیشتر به فکر شیطنت بود. می‌دانست که در میان مهمانان ویژه و روضه‌خوان‌ها اهل دود و بساط کم نبود. دایم خمیازه می‌کشید. می‌گفتند خماران را خمارتر می‌کند. مادرم که مؤمن‌تر از پدرم بود و هرچه از سنش می‌گذشت ایمانش قوی‌تر و حمایتش از روحانیون بیشتر می‌شد، دائم با پدرم بر سر این سلوک و برخی گفته‌های اقتصادی‌اش نسبت به «آقایان» کشمکش داشت. می‌گفت: «این قدر این حرف‌ها را نزن. می‌گویند شیخی شدی». در کودکی معنی «شیخی» را نمی‌دانستم، ولی آشکارا نزد مادرم اتهامی خطرناک و ناخوش آیند بود.

بچه که بودم، پدرم متمول حساب می‌شد. زمینی بزرگ از ملک‌الشعراى بهار در خیابانی به همان نام خرید و خانه‌ای بزرگ در آن ساخت. گویا معماری معروف که ارمنی بود طرحش را درانداخته بود. معلوم نبود چرا پدرم چند پیشنهاد معمار را اجرا نکرد و نمای خانه حالتی نیمه‌تمام داشت. مثلاً بالکن بزرگی در طبقه دوم بود. سایه‌بان سیمانی زیبایی فراز بالکن بود. اما پدرم نرده‌هایی را که در طرح بالکن را امن می‌کرد نساخته بود. آن فضا دیگر نه محل تفریح و استراحت تابستانی که عرصه‌ای پرخطر بود. شاید پدرم نمای نیمه‌تمام را به این دلیل ترجیح می‌داد که نمی‌خواست خانه زرق و برقی داشته باشد.

با این حال، تلویزیون که به ایران آمد، پدرم در همان چند روز اول دستگاهی بزرگ خرید. به اندازه یک کمد جاگیر بود. آن روزها تلویزیون از هر شهر فرنگی پرطرفدارتر و غریب‌تر بود. آخوندها علیه‌اش فتوا دادند. علتش را برخی عناد آنها با شادی و موسیقی و تجدد می‌دانستند. برخی می‌گفتند چون خانواده‌ای بهائی تلویزیون را به ایران آورده، «آقایان» وارد عمل شدند. طبعاً نه «آقاجون» و نه اکثریت مردم به آن فتوا توجهی نکردند. اتاق نشیمن ما در چند هفته اول آمدن تلویزیون به نمایشخانه شبیه شده بود. بچه‌ها و گاه بزرگان همسایه برای رؤیت این سوغات جدید فرنگ سر ساعت شش که برنامه تلویزیون شروع می‌شد به منزل ما می‌آمدند. چهار ساعت بیشتر برنامه نداشت ولی هیچ‌کس از مهمانان تمام مدت نمی‌ماندند. از ابراهیم گلستان شنیدم که وقتی برق تازه به

شیراز آمده بود و خانه پدر و مادرش از نخستین منازل بود که برق پیدا کرد، دوستان گلستان نزدیکی‌های غروب به منزلش می‌آمدند تا اعجاب کلید خوردن و نورانی شدن اتاق را ببینند.

آن روزها که پدرم هر روز صبح به دقت ریشش را می‌تراشید، ریش هنوز بسان روزهای بعد از انقلاب به یکی از ملزومات کاسی بدل نشده بود. برای سلمانی هم به سالن معروفی می‌رفت که دیارمند نام داشت. در طبقه دوم ساختمان بزرگی در خیابان شاه‌آباد بود. سالن زنانه و مردانه یکجا بود. اتاقی دراندشت با صندلی‌هایی متعدد. دیوار یک طرف همه آئینه بود. در طرف دیگر به مدد پنجره‌هایی بزرگ می‌شد جنب‌وجوش خیابان را مشاهده کرد. پدرم تنها وقتی به آنجا می‌رفت که سالن تعطیل شده بود. خود آقای دیارمند موهای تنک‌شده پدرم را اصلاح می‌کرد. همیشه کت سفید شیکی به تن داشت. از جیش بخشی از یک قیچی و شانه دیده می‌شد. شب‌های دیارمند برای من که از بعدازظهر همراه پدرم به بازار رفته بودم، ملال‌آور بود. می‌باید نیم ساعتی در آن سالن خالی خودم را از پنجره با رفت‌وآمدها و بساط دستفروش‌های خیابان مشغول کنم. معنای دیگرش این بود که آن شب دیگر رفتن به سینمایی در کار نبود. پاداش من برای رفتن به حجره پدرم در روز، فیلمی بود که گهگاه در شب، پیش از بازگشت به خانه، می‌دیدیم. پدرم هم به سینما علاقه داشت. گاه حتی در روز جمعه متقاعدش می‌کردیم که بعضی از ما بچه‌ها را به سینما ببرد. اصرارمان بیشتر برای فیلم‌هایی بود که می‌دانستیم شلوغ است، - پل رودخانه کوای در سینما رکس و بندباز در سینمای تازه‌تأسیس مولن روژ-، می‌دانستیم جلوی گیشه این فیلم‌ها هم حتماً صفی بلند بود و هم گاه زدوخورد و کشمکش می‌شد. پدرم در «بازار سیاه» بلیت می‌خرید.

یکی از شب‌هایی که به خماری سینما، نیم ساعتی به سختی در سالن دیارمند گذشت بعد از پایان کار با پدرم که به خیابان رفتیم نزدیک یک مغازه آب‌میوه‌گیری ایستاد. پپسی‌کولا تازه به ایران آمده بود. علیه آن هم فتوایی صادر شد. با این حال هم خود نوشابه و هم کارخانه تمیز محل تولیدش در خیابان آیزنهاور طرفدار زیادی داشت. کارخانه انگار به موزه گردش تهرانیان بدل شده بود. به روایتی موزه هم بود. موزه صنعت تازه. موزه فرهنگ جدیدی از تولید و مصرف. در هر مغازه و میوه‌فروشی خیابان شاه‌آباد تبلیغات پپسی به چشم می‌خورد. چراغ‌های توری پایه‌بلند و لامپ عربیان برقی که گاه از سقف آویزان بود به مغازه‌های خیابان هاله‌ای افسانه‌ای یا سینمایی می‌داد. دستم در دست پدرم بود.

مغازه‌دار پشت پیشخوانش ایستاده بود. پدرم به صدایی که او بشنود گفت: «آقا، یک بطر پیسی». مغازه‌دار هم از سطل بزرگی که کنار پیشخوانش بود و از یخ و پیسی پر بود یکی را برداشت و تشتک بطری را با حرکتی نمایشی که انگار از بیک ایمانوردی یاد گرفته بود باز کرد. پشت سرش، بر دیوار، تصویر زنی زیبا بود که کنار دریا ایستاده بود و یک بطر پیسی در دست و لبخندی بر لب داشت. مغازه‌دار بطری و تشتک را به پدرم داد. بعضی تشتک‌ها، زیر چوب‌پنبه‌اش علامت جایزه‌ای بود. تشتک ما علامتی نداشت. پدرم بطری خنک پیسی را به دستم داد. با شور و عجله لبه بطری را به دهانم گذاشتم. اما آداب نوشیدن نوشابه گازدار را نمی‌دانستم. هرگز هم پیشتر ما بچه‌ها اجازه نداشتیم در خیابان چیزی بخوریم یا بنوشیم. طعم شگفت آن پیسی هنوز در خاطره‌ام هست. وقتی در پروست خواندم که با بوی مزه شیرینی مادلین، خاطرات کودکی‌اش را به یاد می‌آورد، خیلی خجالت نکشیدم که یکی از ماندگارترین خاطرات کودکی‌ام خوردن ناکام یک بطر پیسی در خیابان شاه‌آباد بود. نصف بطری را هم نخورده بودم که بخشی از نوشیده‌هایم از دماغم بیرون جهید. مغازه‌دار به پدرم گفت: «به آقازاده بفرمایید باید یواش بخورد». «آقازاده» هنوز فحش نبود. پدرم البته چیزی نگفت. شاید از خجالت دیگر میلی به نوشیدن بقیه پیسی نداشتیم. بطری را به پدرم دادم و چند جرعه باقی‌مانده‌اش را نوشید و پنج قران که قیمت یک بطر پیسی بود به صاحب مغازه داد و آن شب، حتی بی‌آنکه فیلمی دیده باشیم، سخت خوش گذشت.

در ایران کودکی‌ام، تا آنجا که می‌دانم، مادلینی در کار نبود، ولی یکی دیگر از ماندگارترین و دلپذیرترین خاطرات زندگی‌ام با پدرم و بستنی عجین است. پدرم گاه به سفرهای تجارتي می‌رفت. همیشه برای ترخیص کالاهایی که به دلیلی در گمرک گیر کرده بود. گاه خرمشهر، گاه تبریز و جلفا. یکی از این سفرها در زمستان بود. مرا هم همراه خودش برده بود. برفی سنگین می‌بارید. پدرم در کویچه خوابیده بود. از همان کودکی می‌دانستیم که خواب برای پدرم مهم بود. خواب بعد از ناهارش استثنا‌بردار نبود. خواب شبش را هم سخت پاس می‌داشت. در سی‌چهل سال آخر عمرش هر شب ده میلی گرم والیوم می‌خورد. انگار برخی از اندرزها و یافته‌های طب امروز را به غریزه می‌دانست. شاید هم نتیجه تماس دائمش با پزشکان بود. امروز می‌گویند خواب از ژنتیک و تغذیه و ورزش هم برای سلامت و طول عمر مهم‌تر است و پدرم به غریزه خوابش را ارج می‌گذاشت. سال‌ها قبل از چاپ کتاب معروف پالی در مورد معجزه ویتامین سی،

پدرم هر روز یک لیوان شربت آب‌لیموی تازه می‌خورد. درست پس از بیدار شدن از خواب بعد از نهارش. در تابستان به اندازه مصرف سالیانه‌اش لیموترش تازه می‌خرد و چند نفر را که تخصصی در آب گرفتن داشتند استخدام می‌کرد و فشرده‌ها را در قرابه‌هایی بزرگ و سبزرنگ می‌کردند و سر هرکدام را با خمیر می‌بستند تا هوا نگیرد. در آن سفر به تبریز، می‌دانستم که نمی‌خواهم «وول وول خوردن» من خللی در خواب پدرم بیافریند. به همین خاطر به بیرون کوپه رفتم. نورافکن قطار، دشت برف‌گرفته را روشن می‌کرد. تا چشم کار می‌کرد برف بود و درختان سفیدپوش. در لحظه‌ای که قطار در پیچی در حرکت بود و بخشی از آن را می‌شد دید، حرکت این اسب آهنین شکوهمند در دل آن طبیعت زیبا صحنه‌ای مسحورکننده ایجاد کرد. دلم از خوشحالی قنچ می‌رفت. در فیلم‌های وسترن قطار همیشه نشان تجدد است و در آن لحظه تصویرش برای من نماد زیبایی و آرامش بود. البته در آن سفر در جلفا سوپه دیگر این تجدد را دیدم. پدرم به همه کارمندان اداره گمرک، از دربان تا رئیس اداره، رشوه داد. از تبحرش در این کار حیرت می‌کردم. خجالت هم می‌کشیدم.

در سفری دیگر، به تبریز که رسیدیم، پدرم که عشقم به بستنی را می‌دانست مرا به کافه شاهگلی (یا به زبان امروز ایل‌گلی) برد. ساختمانی سخت زیبا و شکیل در میان دریاچه‌ای شکوهمند. پدرم برایم یک بستنی سفارش داد. آرامشی که در آب و شکوهی که در درختان و مه‌ری که در چشمان پدرم بود آن بستنی را به لذیذترین بستنی زندگی‌ام و آن لحظه را به تجربه‌ای شبیه یا حتی بهتر از بهشتی که وعده می‌کنند بدل کرد. چه چیز بهتر از بهشتی که همزادش دلهره جهنم نیست.

پس از چندی وضع اقتصادی پدرم دگرگون شد. او از جمله تجاری بود که در زمانشان مرکز ثقل تجارت و توزیع و تولید کالا و جنس سرمایه‌داری در ایران تغییر کرد. مرکز اقتصاد از بازار و حجره و تیمچه به بالای شهر و شرکت‌ها و دفترهای مدرن رفت. برخی از تجار - چون لاجوردی‌ها و خسروشاهی‌ها - جنس این تحول را شناختند و با آن همسو شدند و نوعی تازه از سرمایه‌داری پدید آوردند. بخش‌های دیگر از تجار و بازاریان، نه‌تنها با این حرکت همسو نشدند، بلکه در نتیجه‌اش کاسبی‌شان کساد شد. شمار فراوانی از آنها که با جبهه ملی و نهضت آزادی و مؤتلفه سر و سری داشتند به صف مخالفان پیوستند و در چند سال آخر رژیم شاه به صف طرفداران آیت‌الله خمینی بدل شدند. عسگر‌اولادی‌ها، حاج ترخانی‌ها و ظریف‌ها همه از این جنس بودند.

مشروطه‌خواهی پدرم و نیز محافظه‌کاری ذاتی‌اش مانع از آن می‌شد که از لحاظ سیاسی به این گروه بپیوندد. ولی در دهه چهل پدرم ورشکسته شد. مدتی هم به خاطر سفته‌های برگشت‌خورده‌اش به زندان رفت. ولی از همان زندان کار تجارت را، این بار و برای مدتی، به نام آقایی که در منزلمان کار می‌کرد از سر گرفت. پس از چندی تجارت را به نام خودش آغاز کرد. به‌علاوه «حسابدار رسمی» شده بود و از این راه هم درآمدی داشت. حاضر بود برای پیشبرد کارش ادای اسلام‌پناهی در بیاورد و خود را، بی‌آنکه به مکه رفته باشد، "حاجی" بخواند. حتی ریش هم بگذارد. ولی مشروطه‌خواهی‌اش که از پدر و عمویش به ارث برده بود ملکه ذهنش بود.

پس از مهاجرت من به آمریکا، دیگر هیچ‌یک از فرزندان پدر و مادرم در ایران نبودند. دو برادرم محسن و حسین و خواهرم فرزانه تا جایی که کار و زندگی‌شان اجازه می‌دادند به ایران سفر می‌کردند و گاه چند هفته و گاه چند ماهی با پدر و مادرم می‌ماندند. پس از فوت مادرم، برادرم حسن کوشید پدرم را به آمریکا بیاورد. اما «آقاجون» هرگز حاضر نشد. راه و رسم زندگی در آن دیار را نیک می‌شناخت و در آمریکا از اصل خویش دور می‌شد، حتی اگر به «مشروطه» مطلوبش نزدیک‌تر بود.

جلال
سادمان



بچه که بودم، مادرم می گفت: «آقا جلال" با شاه پالوده می خورد». گاه او را "میزداداش" می خواند. "آقا داداش"، البته ویژه فخرالدین شادمان بود. ما او را "دایی جلال" می خواندیم. بزرگ تر که شدم و در زندگی شاه پژوهش می کردم نشانی از پالوده خوردنش با دایی جلال نیافتم. حتی مطمئن نیستم شاه پالوده دوست می داشت. ولی برایم روشن شد که جلال شادمان یکی از وفادارترین، ماندگارترین و نزدیک ترین معتمدان شاه بود. واپسین جایگاه رسمی اش ریاست بنیاد پهلوی بود. درست در ماه های پیش از انقلاب. از زمان تأسیس این بنیاد او عضو هیأت امنایش بود. حتی پیش از ایجاد بنیاد پهلوی، سال ها رئیس املاک سلطنتی بود. چند دوره نماینده ی مجلس و سنا بود. از اعضای ثابت و مؤثر هیأت ریسه ی سنا بود. قدرت واقعی اش به گمانم همیشه بیش از کارهایی بود که داشت. با این همه پس از انقلاب خوشبختانه حتی یک روز هم زندان نرفت. قطعاً نام شادمان و "آقازاده" بودن نجاتش نداد. یکی از برادرانش پیش از انقلاب از ایران رفت و برادر دیگرش کمال که تنها دو دوره از قزوین نماینده ی مجلس شده بود به زندان افتاد و تنها زمانی آزاد شد که خانه سخت زیبا و کهن خود را به امام جمعه ی تازه به دوران رسیده قزوین «هبه» کرد. می گفتند خانه با سرای های بزرگ و ارسی های زیبا و شاه نشینش از خانه های درباری دورانی بود که قزوین پایتخت کشور بود. هر چند پس از انقلاب در ایران، گونه ای رژیم ملوک الطوائفی پدید آمد که هر جا امام جمعه و نماینده ی امامی بود آنجا هم انگار خود پایتختی بود. اما دایی جلال پس از انقلاب در همان خانه ی خیابان شادمانش در جاده ی قدیم شمیران ماند و همان کت و شلوار دوران شوکتش را می پوشید و یکی از کراوات های زیبایش را می بست و به عزت و بی واهمه در خیابان راه می رفت. هر روز به دیدار مادرم می رفت که دیگر بیمار و بستری بود. نخستین شب انقلاب، همه شهر انگار به تب واگیر بگیر و بند «عوامل رژیم سابق» گرفتار شده بود. نیروهای چپ و راست و حتی گاه میانه به این آتش دم می دادند. آن شب که به دیدن مادرم رفتم، دختر دایی جلال، دکتر زهرا شادمان هم آنجا بود. بانویی سخت فرهیخته و پرکار بود که در فرانسه کتابداری خوانده و دکترا گرفته بود. با پوری سلطانی همکار و دوست بود و با هم دگرگونی های بزرگی در کار کتابداری ایران انجام دادند. زمانی که پس از انقلاب بیکارش کردند - به گمانم برای نام و نسبش - دوره های دراز با حسینعلی هروی که گویا دیگر بینایی اش را از دست داده بود همکاری کرد و به همتش، تفسیر چهار جلدی هروی از حافظ را به چاپ رساند.

در روزهای پر از هرج و مرج پس از انقلاب، زندگی‌اش را بیش از هر چیز وقف نگهداری از "پدرجانش" کرد. برادران و خواهرش همه در غرب زندگی می‌کردند. زهرا در کار نگهداری پدرش همچون قهرمانان اساطیری پایدار ماند. بارها در آن سال‌ها از دایی جلال می‌شنیدم که می‌گفت: «از زهرا خجالت می‌کشم، نمی‌دانم چگونه از او تشکر کنم». هرچند به گمانم آن همه مهر زهرا، تنها می‌تواند از دل بربیاید و قاعدتاً تنها در دل می‌توان سپاسی درخور یافت. آن شب در خانهٔ مادرم، زهرا آشفته بود. گفت: «پدرجان تنها هستند. باید زودتر بروم». همراهش به حیاط رفتیم. نمی‌خواستم مادرم را بیشتر نگران کنم. به زهرا گفتم: «شهر کمی شلوغ است. اگر نگران دایی جان هستید، دست کم امشب را بیاید خانه‌ی ما». آشکارا پدرش را خیلی بهتر از من می‌شناخت. سیاس‌گزاری کرد اما افزود به پدرجان می‌گویم ولی بعید می‌دانم حاضر باشند جایی بروند. پس از نیم ساعتی زنگ زد و گفت: «پدرجان گفتند از میرزا عباس تشکر کن و بگو که من کاری نکردم که از خانه‌ام در بروم». او هم وضع ایران و جایگاه خودش را خیلی بهتر از من می‌شناخت.

بعدها راز رستن نسبی دایی جلال از جنون «خشم انقلابی» را دانستم. راننده‌ی او در چند سال پیش از انقلاب، خویشاوند یکی از روحانیون پرنفوذ از آب درآمد. همان روحانی به پیشنهاد و درخواست رانندهٔ پیشین دستخطی بر سبیل امان‌نامه نوشته بود که جلال شادمان روحانی زاده و مؤمن است و به‌رغم مشاغلش در رژیم گذشته امان دارد. هرچند به هر حال دایی جلال را به دادگاه کشاندند و همه‌ی مواجب دوران وکالت و سناتوری را به زور از او گرفتند. سپس ناچارش کردند بخش بیشتر زمینی که خانه‌اش هم در آن بود، همان خانه‌ای که علی، پسر دایی جلال و دوست دوران کودکی من در آن می‌زیست و بعدها به دبستانی اجاره داده بود، «هبه» کند، به کی؟ نمی‌دانم. انگار «خشم انقلابی» را بیشتر از «طمع انقلابی» مهار می‌توان کرد.

یکی از بازرگانان پولدار هوادار خمینی که در ماه‌های پس از انقلاب برو و بیایی داشت و سرمایهٔ خود را به هزار و یک ترفند چند برابر کرد در این ماجرا دستی داشت. "حاجی" در کنار کار تجارت شرخری هم می‌کرد. نامش حاج علی حاج ترخانی بود. همان سالی که تازه به آمریکا برگشته بودم از یکی از سرمایه‌داران مصادره شده‌ی انقلاب شنیدم که حاجی چند روز پیش از صدور حکم مصادره‌ی اموالشان پیشنهاد «خرید» یکی از خانه‌ها را به آن‌ها داده بود. بعدها در یکی از روزنامه‌های خود رژیم خواندم که زمانی که تیمور بختیار رئیس ساواک که

شاه اعتمادش را به او از دست داده بود از ایران رفت، همین تاجر «مؤمن» را وکیل اموال خود کرده بود. زمانی که ستاره‌ی بخت بختیار خاموش شد و اموالش در دادگاه دوران شاه مصادره شد، گویا حاج ترخانی بخش زیادی از اموال تیمسار بختیار را بالا کشید. آن بار شر را کسی دیگر کنده بود و سودش را حاجی برده بود. در ماجرای دایی جلال، در واقع حاجی و همدستانش هم شر بودند و هم شرخر. هرچند دایی جلال پیشنهاد حاجی شرخر را نپذیرفت. حاجی ترخانی را هم زودتر و بهتر از من می‌شناخت.

در روزهای پر هرج و مرج پس از انقلاب، دایی جلال را فراوان می‌دیدم. گاه به خانه‌اش می‌رفتم و گاه در خانه‌ی مادرم او را می‌دیدم. بارها پیشنهاد کردم خاطراتش را بنویسد یا در نواری ضبط کند. از زهرا شنیدم که او هم بارها همین پیشنهاد را با پدرش در میان گذاشته بود. گویا هرگز زیر بار نرفت. اگر خاطراتش را می‌نوشت به گمانم از منابع کم‌مانند دوران شاه می‌شد. از اندک کسانی بود که شاه را هم در دوران ضعفش، به‌ویژه در دوران مصدق دیده بود و هم در اوج قدرتش. معتمد مالی شاه بود. اهل سیاست آن زمان را خوب می‌شناخت و «زویای و خبایای» زندگی‌شان را می‌دانست. از میراشرفی و حسین علا تا شریف امامی و مسعودی از دوستانش بودند. استادان موسیقی چون مرضیه و جلیل شهنواز در بسیاری از مهمانی‌های خانه‌اش بودند. در جریان پژوهش درباره‌ی زندگی هویدا، شاه و نامداران ایران با بسیار از چهره‌های آن زمان گفتگو می‌کردم، کمتر کسی بود که جلال شادمان را نشناسد. هرگز هم نشنیدم کسی در ذمش سخنی بگوید. بی‌شک نگاه به خواهرزادگی‌ام نمی‌کردند چون از نقد برخی از برادرانش ابایی نداشتند. همچنین برخی از موفق‌ترین سرمایه‌داران و کارآفرینان آن دوران هم از دوستان نزدیکش بودند. به سودآورها که نقشی برجسته در شکوفایی صنعت آن زمان داشتند سخت نزدیک بود. از هیچ‌کدام نشنیدم یا نخواندم که جلال شادمان را به فساد مالی یا رشوه‌خواری بدنام کند.

روزی از او پرسیدم چگونه وارد سیاست شد. گفت در زمانی که عبدالحسین هژیر در وزارت دارایی مسئول بودجه بود من هم کارمند آن وزارتخانه بودم. رضاشاه دستور داده بود به لحاظ کم شدن درآمد ارزی دولت، بودجه‌ی تازه‌ای با کاهش چند درصدی از مخارج تهیه کنند. روزی که هژیر می‌خواست طرح بودجه را به دربار ببرد به من گفت تو هم بیا. رضاشاه از جزئیات می‌پرسد و تو آن‌ها را بهتر از من می‌دانی. نخستین بار بود که رضاشاه را می‌دیدم.

در دفتری ایستاده بودیم و برگه‌های بودجه هم روی میز پراکنده بود. سر ساعت مقرر رضاشاه آمد. بی‌تعارف و تأخیر گفت بسم‌الله. هژیر آغاز به صحبت کرد. رضاشاه هم گاهی پرسشی می‌کرد و من پاسخ می‌دادم. رسید به جایی که هژیر گفت بورس دانشجویان در خارج را هم کمی کاهش دادیم. رضاشاه برآشفت. سخت بر میز کوبید. گفت: «این‌ها آینده‌ی کشورند. بورس آن‌ها را کم نکنید.» سرانجام دستور داد پیش‌نویس بودجهٔ تازه را تهیه کنیم. از در که بیرون می‌رفتیم رضاشاه رو به هژیر کرد و گفت بار دیگر که می‌آیی این کوره را هم با خودت بیار. دایی جلال بیشتر عمرش عینک دودی می‌زد. در جوانی بیماری‌ای در یکی از دو چشم‌انش پدید آمده بود و عینک دودی‌اش نتیجه‌ی همین بیماری بود. هرگز هم ندانستم و نپرسیدم دقیقاً چه بیماری‌ای بود.

در آغاز جوانی زندگی‌اش بیشتر ادبی بود تا سیاسی. نمایشی به نام یوسف و زلیخا نوشته بود و حق اجرای نه شبه‌ی آن را به کارگردانی با نام با مسمای ارباب افلاطون شاهرخ واگذاشته بود. پیش از آن در راه پدرش گام نهاده و رخت طلبگی بر تن داشت. اما روح سرکش و ذوق ادبی و ذهن کنجکاو و سودای خوش‌گذرانی مجالش نداد که در همان جامه بماند. عبا و عمامه را واگذاشت و کت و شلوار به تن کرد. تصویرهای آن دوران‌ش مردی سخت خوش‌چهره و پایبند به خوش‌پوشی را نشان می‌دهد. شهرت داشت که زنان زیبا را هم سخت دوست می‌داشت. شب‌ها به گفته‌ی مادرم بیشتر به لقانطه می‌رفت که تازه‌ترین کافه‌ی مدرن آن زمان بود. حتی ازدواجش هم این سوداها را از سرش به در نکرد. همسرش، مهری فردوس بود که به مهربانی و بردباری در خانواده زبازد بود. از همان آغاز زندگی زناشویی خانهاش را با مادرشوهری پر قدرت سهیم شد. هرگز نشنیدم که کدورتی میان او و "خانم بزرگ" پیش بیاید. حتی گهگاه به کنجکاو از پیچ‌های بزرگان می‌شنیدم که تنشی میان دایی جلال و مهری خانم پیدا شده و "خانم بزرگ" که داور نهایی همه‌ی اختلافات خانوادگی بود، جانب مهری خانم را گرفته بود. هرگز ندانستم که چه کسانی از خانواده‌ی فردوس بهایی‌اند. گویا چند تنی بودند. ولی نه در آن زمان برای کسی "این مسأله" بود و نه دایی جلال به کسی اجازه می‌داد که در چنین مسائل زندگی خصوصی‌اش سرک بکشد.

سالها بعد که دکتر حوری مقدم - مادر حمید مقدم - بخش‌هایی از خاطرات خود را برایم خواند و تصاویری از کارهای فرهنگی و خیریه‌اش در آن زمان را نشانم داد - مانند نمایشگاهی از پوشش زنان ایران در دوران پیش از اسلام -

دیدم مه‌ری خانم در این کارها نقشی برجسته و پررنگ داشت. ولی در کودکی او را تنها همسر مهربان دایی جلال و مادر پرمهر علی می‌شناختم. در کودکی، خانه دایی جلال و مه‌ری خانم برای من جذابیتی ویژه داشت. فرزند سوم از پنج فرزند آن‌ها علی بود که نزدیک‌ترین دوست کودکی‌ام بود. همه‌ی رازهای عشقی کودکانه و پیچ‌های خانوادگی را با هم در میان می‌گذاشتیم. عشق به فوتبال هم پیوندمان را محکم‌تر می‌کرد. علی همیشه شاگرد اول کلاس بود و من پیوسته از شاگردان متوسط. حتی این واقعیت که پدر و مادرم گاه سرکوفت علی را به من تنبیل می‌زدند، از علاقه‌ام به علی کم نمی‌کرد. هرچند همه‌ی فرزندان دایی جلال و مه‌ری خانم تحصیلاتی عالی کردند. علی دکترای مهندسی الکترونیک گرفت و سال‌ها از مسئولان برجسته‌ی یکی از مهم‌ترین مراکز پژوهش‌های الکترونیکی در آمریکا بود. برادرش محمد دکترای اقتصاد گرفت و پس از دورانی تدریس در ایران به آمریکا رفت و سال‌ها جایگاه مهمی در بانک جهانی داشت. خواهرش فاطمه هم دکترای اقتصادسنجی گرفت. در انگلستان و بلژیک، تدریس و پژوهش می‌کرد. احمد هم که پسر کوچک خانواده بود، متخصص برجسته‌ی آمار در یکی از شرکت‌های بزرگ بیمه‌ای آمریکا شد. بدون انقلاب، به گمانم همه در ایران می‌ماندیم.

در همان دوران کودکی روزی مادرم که به دیدن دایی جلال و خانم بزرگ می‌رفت، من را هم با خودش برد. هر روز بعدازظهر، خانه‌ی دایی جلال جای گرد هم آمدن شماری از افراد خانواده بود. برخی اهل سیاست و قلم و خواهان کار و توصیه بودند. می‌آمدند و دور هم می‌نشستند و گپ می‌زدند. چیزهای مهم به نجوا گفته می‌شد. به ندرت برای بحث‌های مهم‌تر به دفتر کار دایی جلال می‌رفتند. چای و نوشیدنی و تخمه و میوه همیشه به راه بود. نزدیک ساعت نه همه می‌دانستند که باید خانه را ترک کنند. نه تنها مهمانان، که فرزندان دایی جلال هم پیرو انضباط سخت‌گیرانه‌ی او بودند.

ولی آن روز دایی‌ام تازه از سفری به اروپا بازگشته بود. با زبانی شیوا و بافت روایی گیرا، از قطار زیرزمینی لندن و بازسازی برلن می‌گفت. آن روزها، تنها او را کسی که اهل سیاست است و با شاه پالوده می‌خورد می‌شناختم و از درون یوسف و زلیخایی او بی‌خبر بودم. می‌گفت همه‌جا مردم در جنب‌وجوش‌اند. کار می‌کنند. انگار شهری زیر لندن ساخته‌اند. همه به ردیف می‌ایستند و بی‌آنکه جنگی بکنند تک‌تک سوار قطارهایی می‌شوند که س‌وقت می‌آیند. برای من که هفت یا هشت سال بیشتر نداشتم، داستان‌هایش از هر شهر فرنگی جالب‌تر بود.

سوغاتی هم برایم آورده بود. زمانی که نزدیک بیست سال دیگر، برای دیدن دو پسرش که در آمریکا درس می‌خواندند به آن کشور آمد، برای دیدن من و برادرم حسن به سانفرانسیسکو هم آمد. همان کنجکاو و شوری که در سخنش از آلمان پس از جنگ موج می‌زد در روزهای ماندنش در شهر ما هم دیدنی بود. هرروز صبح زود، همه را همراهش به گشت‌وگذار می‌برد. می‌خواست به رستوران‌های خوب شهر مهمانمان کند. می‌دانست خودمان با پول دانشجویی به آنجاها نمی‌رفتیم. هر بار برادرم حسن می‌خواست مهمان کند، دایی جلال به خنده می‌گفت میرزا حسن دست بردار. با میرزا حسن پیوندی ویژه داشت. زمانی که حسن به ایران بازگشت و مدیرعامل کارخانه‌ی اروندان شد، پیوندشان نزدیک‌تر هم شد. روز نخستی که سر سپیده‌دم به مرکز شهر سانفرانسیسکو رسیدیم، تازه ماشین‌های شهرداری پاکسازی خیابان را آغاز کرده بودند و ما و آن‌ها در خیابان تنها بودیم. سه سال پیش از شنیدن داستان سفرش به فرنگ، دایی جلال را در صحنه‌ای متفاوت که گویای سویی دیگری از زندگی‌اش بود دیده بودم. نزدیک نیمروز بود. سراسیمه به حیاط خانه‌مان آمد و چیزی به مادرم گفت. چند لحظه‌ی دیگر راننده‌اش همراه دوستی بسته‌هایی بزرگ از عکس شاه را به خانه آوردند و در آب‌انباری که در آشپزخانه بود و هرگز رنگ آب ندیده بود پنهانش کردند. یکی از روزهای توفانی پیش از ۲۸ مرداد بود. فردایش راننده آمد و عکس‌ها را برد. دایی جلال از بند "جیمی"هایی بود که سیاه‌شان را دولت مصدق تهیه کرده بود. بنا بود در آینده برای وابستگی‌شان به دربار یا شبهه‌ی فساد از خدمت دولتی برکنار باشند. در ۲۸ مرداد ورق به سود شاه برگشت و دایی جلال تا واپسین روزهای شاه هم به او وفادار ماند و هم جایگاهی برجسته یافت. ولی نه در دوران شوکتش فخری می‌فروخت و نه به هنگام گوشه‌نشینی اجباری‌اش، نشانی از ضعف و ذلت در رفتارش پیدا شد. چون سروی ایستاد و خم نشد و نامی نیک از خود بر جا نهاد، حتی اگر با شاه پالوده نمی‌خورد.

ضیاء
سادمان



بچه که بودم، دایی‌ضیاء گاه جمعه‌ها به منزل ما می‌آمد. مادرم جمعه‌ها چلوکباب درست می‌کرد و دایی‌ضیاء کباب خواهرش را دوست می‌داشت. عشقش به «پودینگ» که گویا تحفه سفرش به فرنگ بود، و تلاش برای یافتن و آماده کردنش در روزی که می‌آمد، از مشغله‌های وقتگیر روزهای پیش از آمدنش می‌شد. برای ما پسرها، حضورش بیش از هر چیز از این جنبه جالب بود که گاهی با ما در حیاط منزلمان فوتبال بازی می‌کرد. بر در و دیوار حیاطمان، با رنگ سفید دو دروازه کشیده بودیم و سرگرمی عمده ما همین بازی فوتبال بود. دختر و پسر همسایه را هم گاه دعوت می‌کردیم و نیمچه بازی‌ای به راه می‌انداختیم. در آن زمان هم تاج و شاهین و رئال مادرید و بارسلون دشمن هم و دغدغه ما بودند. بازی با دایی‌ضیاء البته حال و هوایی دیگر داشت. آن روزها او مفسر اصلی پخش رادیویی مسابقات فوتبال بود. بازی کردن با صاحب صدایی که خبر گل تاج یا شاهین را می‌داد، در ذهن کودکان ما هم افتخاری محسوب می‌شد و هم کیفی دیگر داشت. خطر هم داشت. دایی‌ضیاء گاه رعایت سن و قد ما را نمی‌کرد و شوتهایی می‌زد که مناسب آن بازی و اندازه زمین و قد من که دروازه‌بان بودم نبود.

در همان حیاط، حلقه بسکتبالی هم کار گذاشته بودند. بیشتر برای برادر بزرگم حسین، که در تیم دبیرستانش بازی می‌کرد. دایی‌ضیاء گاهی در حیاط منزل ما دستی هم به توپ بسکتبال می‌زد. او بازیکن تیم ملی بسکتبال ایران بود. شاید دون شأن خود می‌دانست که با بازیگر ناپخته‌ای چون برادرم زیاد بازی کند. البته شاه را هم نخست در رابطه با بسکتبال دیده بود. تیم ملی برای دیدار شاه به دربار رفته بود و بعدها از دکتر صدرالدین الهی که به‌عنوان روزنامه‌نگار با تیم ملی به المپیک رفته بود، شنیدم که شاه شنیده بود فدراسیون بسکتبال بودجه ارسال تیم به لندن را ندارد و درجا پذیرفت که مخارج سفر تیم را از جیب خود بپردازد. تیم به لندن رفت و دست خالی بازگشت ولی دایی‌ضیاء بعد از مدتی رئیس فدراسیون بسکتبال شد.

دایی بزرگ ما، سیدفخرالدین این توپ‌بازی‌های برادر کوچکش را خوش نمی‌داشت. گویا حتی یک بار از او خواسته بود کار گزارشگری رادیو را به اسمی مستعار انجام دهد. گفته بود این «مسخره‌بازی‌ها» برازنده نام شادمان نیست. ولی درواقع همین «مسخره‌بازی‌ها» گام نخست در صعود سیاسی دایی‌ضیاء بود. طولی نکشید که منزل بزرگی که دیوار به دیوار خانه ما بود به پاتوق او بدل شد. گروه تازه بنیادی به نام «کانون مترقی» آن خانه را برای مقر خود از خانواده گوهری اجاره کرده بود.

پیش از آن هم از خانه گوهری‌ها خطرہ‌ای چندان خوش نداشتیم. گوهری‌ها مستخدمی داشتند که شبیه پیرمرد خنزر پنزری ہدایت بود. در خانه برای ترس ما، بچہ‌ها او را «لولو» می‌خواندند. بعدہا کہ کتاب معمای ہویدا را می‌نوشتیم، دریافتیم کہ آمریکایی‌ها کانون مترقی را چون لولویی برساختہ بودند. ہم برای جیبہ ملی، کہ حاضر بہ ہمکاری با شاہ نبود و ہم برای شاہ، کہ ہر روز سودای قدرتش بیشتر می‌شد. بعد از مدتی کانون مترقی شد حزب ایران نوین و دایی ضیاء ہم شد نمایندندہ شہر جیرفت در مجلس شورای ملی. تا آنجا کہ می‌دانم این نخستین بحران خانوادگی‌ای بود کہ سوداہای سیاسی دایی ضیاء پدید آورد. تا آن زمان، برای چند دورہ، نمایندندہ جیرفت دایی جلال بود کہ از نزدیکان شاہ و مدت‌ها رئیس املاک سلطنتی بود. در زدوبندہای سیاسی آن روزہا، کہ قرار بود تکنوکرات‌ها جای سیاستمداران سنتی بنشینند بی‌آنکہ بہ دایی جلال خبری بدهند، برادر کوچکش را بر جای او نشانندند. در ہر حال، ہیچ کدما از دو برادر ہرگز، حتی برای یک روز ہم، در جیرفت زندگی نکرده بود. طولی نکشید کہ شاہ دایی جلال را بہ‌عنوان سناتور انتصابی بہ سنا فرستاد و کدورت‌ها، دست‌کم تا جایی کہ من می‌فہمیدم، فروخوابید.

پیشتر البتہ در مورد عروسی دایی ضیاء تنش‌هایی در خانوادہ پیدا شدہ بود. مادرم در کانون خواستگاری و قول و قرارہای عروسی و چندوچون مراسم عقدکنان بود و ترکش کدورت‌ها بہ سوبش پرتاب می‌شد. آنچه من از شب عروسی بہ خاطر دارم بیش از ہر چیز حضور الہہ، آوازخوان نامدار آن زمان و زیبایی منزل عروس بود. نامش سیما ابہری بود. ابہری‌ها از پولدارہای قدیمی تہران بودند. پاساژ ابہری یکی از مدرن‌ترین پاساژہای تہران و در دل خیابان لالہ‌زار بود و آن خیابان خود، تجسم نوگرایی شہرسازی در دوران رضاشاہ بود. می‌گفتند خانہ ابہری‌ها پیشتر لقانطہ بود. در کودکی تنها چیزی کہ در مورد لقانطہ می‌دانستم این بود کہ محل گشت و شب‌زندہ‌داری ثروتمندان خوش‌گذران و فکلی تہران بود. وقتی مادرم می‌گفت فلان کس لقانطہ برو بود، یعنی اہل دل و دلبری بود و ثروت و مکننتی داشت. گویا پدرم ہم در دوران نامزدی، مادرم را بہ لقانطہ بردہ بود. البتہ لقانطہ اصلی در نزدیکی کاخ گلستان بود و شعبہ‌اش در بہارستان. اگر بہ راستی خانہ ابہری‌ها، زمانی لقانطہ بود، درش در کوچہ‌های در میدان بہارستان باز می‌شد. باگی دلگشا بود و استخری بزرگ و درختان تنومند و شمشادہایی سرسبز داشت.

یکی دو خطرہ دیگر ہم از آن شب عروسی در ذہنم ماندند. یکی از اقوام دورمان را

که به پیچ می‌گفتند گوشه‌چشمی هم به پسر بچه‌ها دارد و به همین خاطر ما را از دست دادن با او برحذر کرده بودند، آن شب مست دیدم. «حاجی‌آقا» با دست چپ دماغش را سفت و سخت می‌گرفت و با دست راست پیک عرق را بالا می‌انداخت. حتی تلوتلوش را هم دیدم.

پس از مدتی دایی‌ضیاء شهردار تهران شد. حتی در آن روزها مقامی پردرآمد و به قول امروزی‌ها «پرحاشیه» بود. شنیدم که گویا سیدفخرالدین به تحقیر گفته بود، «ضیاء رئیس برزن» شده. عمه بتولم، که نه از مادرم دل خوشی داشت و نه از فخری که به گمانش به خاطر برادرانش می‌فروخت، دائم با لهجه اندکی گیلکی خود، تکه می‌انداخت که، «زینت‌خانم مردمانان می‌گویند آقازیاء خیابان‌ها را آسفالت می‌کند تا از مقاطعه‌کاران رشوه بگیرد». مادرم هم که هرگز در این نبردهای لفظی کم نمی‌آورد، با قاطعیت می‌گفت، «مردمانان غلط کردند». ولی حق با عمه بتول بود. مردمانان حرف‌هایی در این باب می‌زدند ولی نه گوش دایی‌ضیاء به این حرف‌ها بدهکار بود و نه گوش دوستش امیرعباس هویدا که دیگر وزیر شده بود. با نخست‌وزیر شدن هویدا، دایی‌ضیاء هم هر روز پست مهم‌تری می‌گرفت. وقتی در ۱۹۷۵، بعد از غیبتی یازده‌ساله، به ایران برگشتم، او معاون اجرایی نخست‌وزیر شده بود. آنچنان که رسم خانواده بود، به افتخار آمدنم در منزلش مهمانی داد. وقتی از ایران می‌رفتم، در منزلی ساده، در خیابان شادمان، در نزدیکی منزل دایی‌جلال سکنی داشت. مهمانی را در منزل جدیدش در اوین، در خیابانی روبروی هتل تازه تأسیس هیلتون برگزار کرد. پس از آن کمتر می‌دیدمش. هم کارم را در دانشگاه شروع کرده بودم، هم فعالیت سیاسی علیه رژیم را.

روزی یکی از بستگان دور مادرم در قزوین فوت کرد. عمری را کنار منقل، ثروت افسانه‌ای پدر را دود کرده بود. باید مادرم را به مراسم ختم می‌بردم. در سالن مردانه، از بد حادثه، روبروی دایی‌ضیاء نشسته بودم. مثل همیشه کت و شلواری شیک به تن داشت. کفش‌هایش واکس زده و براق بود و جوراب چسبیده به پایش تا زیر زانو هم می‌رسید. به کفش واکس نخورده و جوراب کوتاه چروکیده من نگاهی انداخت و سپس به طعن گفت: «میرزاعباس، حالا استادهای دانشگاه این جور لباس می‌پوشند». بلند گفت که دیگران هم بشنوند. به احترام مادرم، شاید هم به احتیاط سیاسی، جوابی ندادم و فقط لبخندی زدم.

چند ماهی گذشت. روزی مادرم گفت دایی‌ضیاءت گفته بری نخست‌وزیری. به دیدنش رفتم. پشت میز بزرگی در اتاقی بزرگ نشسته بود. اخم داشت. گفت

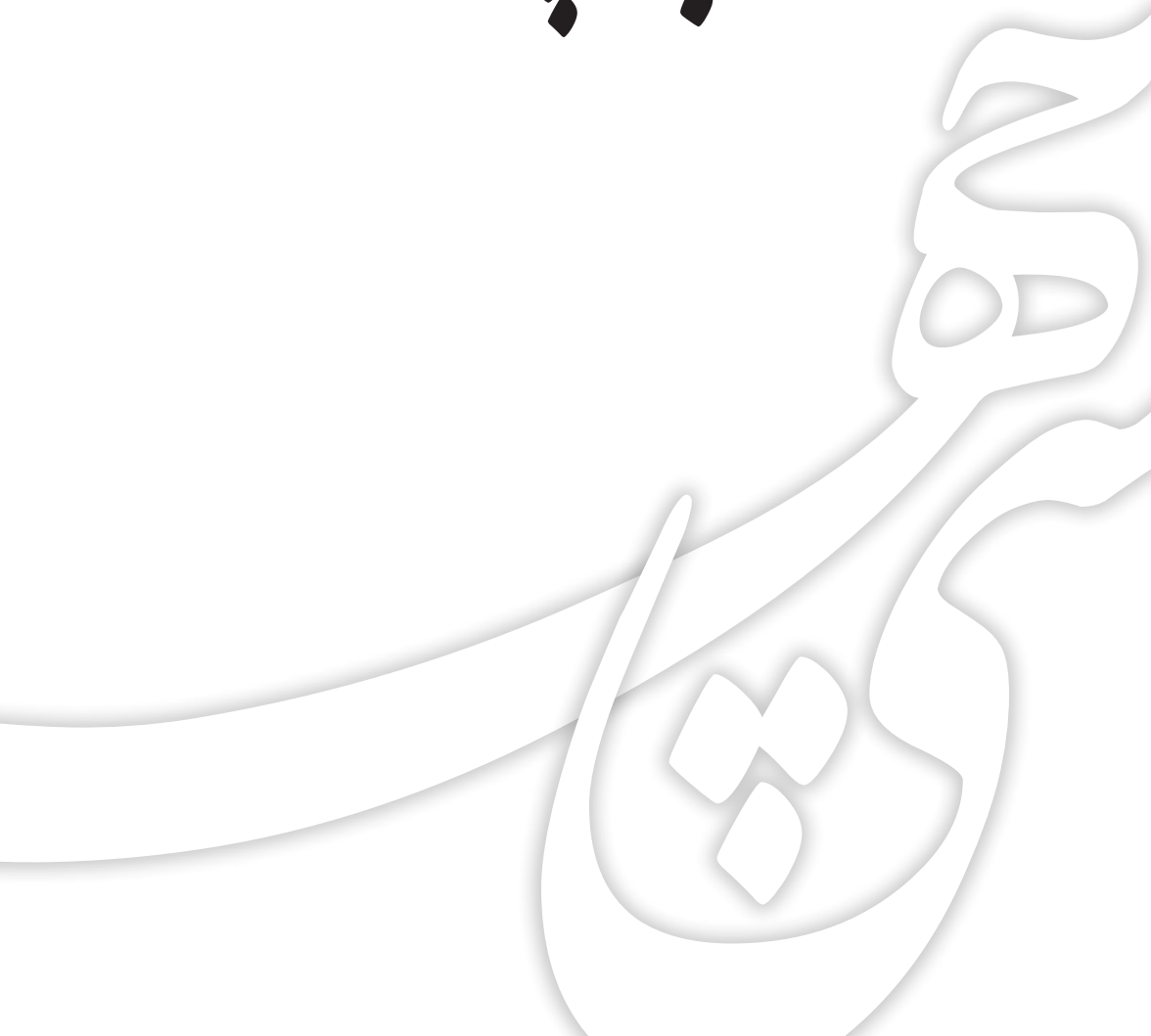
نمی‌خواهم از کم و کیف کارهایت بپرسم. شنیدم فعالیت داری. نگفت از کجا. بعدها دانستم که با پرویز ثابتی دوست بود. گفت: «به خاطر زینت، گفتم اینجا بخواهت و هشدارت بدهم». شاید به‌راستی می‌خواست از سر مهر از خطر برحذر کند، ولی لحنش بیشتر به اربابی شبیه بود که با رعیتی یاغی حرف می‌زند، نه به دایی دلسوز خواهرزاده‌ای گمراه. گفت این «رایش هزارساله» است. بی‌جهت خامی نکن و زندگی‌ات را به باد نده. بدان که اگر بگیرندت، هیچ کاری برایت نمی‌کنم و نمی‌توانم بکنم. به سردی و البته نادرستی گفتم کاری نمی‌کنم و اتاقش را ترک کردم. درواقع، برخلاف گفته دایی‌ضیاء نه رژیم شاه «رایش» بود نه هزارساله شد. اما حق با او بود که نوع مخالفت من با شاه بیشتر از سر خامی بود و فرجامی خوش نداشت. نه برای ایران. نه برای من. چند ماه بعد بازداشت شدم و او هم به وعده خود وفا کرد. انتظاری جز این هم نداشتیم. به روایتی حق با او بود. وقتی در روز اول بازداشتیم در کمیته مشترک با پرویز ثابتی صحبت می‌کردم، به نشان بدی اوضاع به این نکته اشاره کردم که ضیاء شادمان وزیر و معاون نخست‌وزیر است. ثابتی گفت، حق با شما است. ما با وزارت ایشان مخالف بودیم. زورمان نرسید چون ایشان دوست آقای هویدا هستند. طبعاً با چنین برخوردی از سوی دایی‌ضیاء، انتظار کمک داشتن از سوی او عین خودخواهی و بی‌انصافی می‌بود.

بعد از زندان، تنها یکی دو بار آن هم در مجالس خانوادگی او را دیدم. دیدارهایی سرد و بی‌مهر و با تنش. انقلاب شد و خوشبختانه پیش از آغاز دستگیری‌ها از ایران خارج شد. نخست در پاریس و بالاخره در مونترال کانادا منزل کرد. وقتی گروهی از ایرانیان شهر مونترال مرا برای سخنرانی به شهرشان دعوت کردند، پیش از آنکه راه بیفتم، از طریق خواهرم فرزانه شنیدم که دایی‌ضیاء گفته اگر عباس به شهر بیاید و در منزل من نماند آبروریزی می‌شود. قرار شد در منزلش بمانم. مهمانی مفصلی هم داد و چون در خانه تنها بود، همه آشپزی را هم خودش انجام داد. به تجربه غربت، آشپز خوبی شده بود. خانه‌ای مجلل داشت. فرزندان‌ش که همه موفق بودند هر یک خانواده‌ای تشکیل داده و رفته بودند. همسرش عملاً زندگی مستقل دیگری برای خود راه انداخته بود. در دوران جبروت سیاسی‌اش، دایی‌ضیاء تازندگی‌های مردانه کم نکرده بود. حال انگار نوبت سیماخانم بود. در میان آن‌همه ثروت و فرش‌های به‌غایت زیبایی ایرانی، دایی‌ضیاء مردی تنها بود که سرمایه اصلی زندگی‌اش، خاطرات روزگار سپری شده قدرتش بود. چندی بعد، به تنهایی در تخت بیمارستانی درگذشت.

شنیدم که بر در اتاق به خطی خوش و درشت نوشته بود اگر به دیدنم آمدید و خواب بودم بیدارم کنید. در سال‌های غربت، تمرین خط می‌کرد. خبر را که شنیدم شکی نداشتم که اگر مادرم زنده بود، برای تنهایی و عاقبت کار برادرش، گریه‌ها می‌کرد.

حسن

لباسچی



در افسانه‌ها شهرت و شرح قهرمان و دلآوری‌هایش پیش از حضورش در روایت می‌آید. انگار وقتی که وارد صحنه می‌شود، گره‌ای از شخصیتش را می‌شناسیم. برای نسل من که در نیمه دهه شصت میلادی تازه با کنفدراسیون دانشجویان آشنا می‌شدیم، تشکیلاتی که خود تازه چند سال پیش آغاز به کار کرده بود، نام حسن لباسچی در هاله‌ای افسانه‌ای پیچیده بود. می‌گفتند از بنیانگذاران کنفدراسیون است. اگر ریاست جلسه‌ای را به عهده می‌گرفت، می‌دانستیم آن نشست اهمیتی خاص دارد. شاید هم انتظار تنش فراوان می‌رفت. می‌گفتند حسن حضورش بخاطر احترامی است که همه برایش قائل بودند، و مانع تبدیل تنش به تشنج می‌شد. می‌گفتند مصدق را شخصاً دیده و طبعاً مصدق، یکی از ارکان روایت افسانه‌ای ما از تاریخ بود.

نخستین باری که دیدمش، در مهمانی‌ای در منزل اردلان داوران بود. دوستی از ایران آمده بود و او به احترامش مهمانی داده بود. لباسچی خوش‌مشرب و بذله‌گو بود. بحث بیشتر سیاسی بود. به تصادف با من مهمانی را ترک کردیم. شاید به عمد او. بیرون در که تنها بودیم گفت چرا هفته دیگر قرار نمی‌گذاریم تا کمی در مورد این مسائل بیشتر گفتگو کنیم. به اشتیاق پذیرفتم. هم سودای سیاستم هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد، و هم طبعاً دعوت به دیدار با یکی از قهرمانان افسانه ردکردنی نبود.

برای هفته بعد، در رستورانی که از قضا پاتوق دانشجویان ایرانی دانشگاه بود قرار گذاشتیم. سر ساعت آمد. من کمی زودتر. کراوات زده بود که دیگر در میان نسل ما دانشجویان بیشتر نشان «تجمل بورژوازی» بود. برای نسل ما تظاهر به فقر و منزه‌طلبی اخلاقی و نخوردن مشروب و استفاده از نشئه‌جات، جزئی یا حتی پیش‌شرطی، برای شناسنامه انقلابی‌مان بود. حسن، اهل این تظاهرات ریاکارانه نبود. هم آن روز و هم در جلسات دیگر آبجو سفارش داد. قرارمان را هم برای ساعت سه بعدازظهر گذاشته بود. وقتی موج انقلابیگری دامن بسیاری از ما را گرفت، قرار صبح ساعت شش، آن هم در مکانی دوردست، یکی دیگر از نشان‌های تلاش «پرولتریایی» ما برای خدمت به خلق بود. حسن این‌گونه تظاهر انقلابی را هم برنمی‌تابید.

گفت حتماً می‌دانی که من با جبهه ملی همکاری می‌کنم. می‌دانستم. درواقع گمانم این بود که از رهبران اصلی آن در خارج از کشور است. گفت: «از صحبت‌های آن شب به نظرم آمد همفکری زیادی بین ما هست. اگر مایلی هفته‌ای یک بار قرار می‌گذاریم و مسایل را بحث می‌کنیم. اگر هم چیزها بر وفق مراد بود،

آنگاه می‌توانی رسماً با ما همکاری کنی». دیگر آن قدر سیاسی بودم که بدانم با این کلمات در واقع من را به یک «حوزه آزمایشی» دعوت کرده بود. بعد از مدتی «تشکیلات» تصمیم می‌گرفت که آیا ساخته این کار هستم یا نه. بعدها که رمان‌های لوکاره را خواندم، متوجه شدم که اصل انتخاب و آزمایش و عضوگیری سازمان‌های جاسوسی به این مراحل در تشکیلات انقلابی شباهت دارد. شاید هم این شباهت اجتناب‌ناپذیر بود. در هر دو مورد، انسانی را به تشکیلاتی فرا می‌خوانند که کارش با خطر همراه است و بقای تشکیلات در گرو آن است که کسی اسرار هویدا نکند. به علاوه، هر دو نوع تشکیلات خود را نوعی جمع «خبرگان» می‌دانند. دعوت حسن به «حوزه آزمایشی» را پذیرفتم. آن روزها - و تا سال‌ها بعد - بحث داغ کنفدراسیون «شیوه تولید آسیایی» و بود و نبود فئودالیسم در ایران بود. بسیاری از فعالان جبهه، از جمله لباسچی، به وجود شیوه تولید آسیایی در ایران معتقد بودند. مفهوم را نخست مارکس پیش کشیده بود. می‌گفت برخی جوامع (چون ایران) آن مراحل جهان‌شمولی را که او برای تاریخ تعیین کرده بود - کمونیسم بدوی، برده‌داری، فئودالیسم، سرمایه‌داری، سوسیالیسم و بهشت موعود کمونیسم - طی نمی‌کنند. کمبود آب در این جوامع دولت را "قدرت" و پیدایش طبقات قدرتمند و فئودالیسم را ناممکن می‌کند. شگفت اینکه مارکس که در بحث سرمایه‌داری و تحولاتش در غرب، استقصای علمی نشان می‌داد، به ایران و کشورهای «شیوه تولید آسیایی» که رسید با اندکی مطالعه سرسری و بدون دانش کافی به صدور احکامی یقینی پرداخته بود. البته استالین که طرح ساده برای جهان را بر طرح‌هایی که استثنا و پیچیدگی داشت ترجیح می‌داد، به فتوای گفته بود «شیوه تولید آسیایی» بخشی از مارکسیسم نیست. استالینیست‌های کنفدراسیون هم قطعاً فتوای رهبر را فصل‌الخطاب می‌دانستند. به همین خاطر نخستین مشق من برای «حوزه آزمایشی» با حسن لباسچی خواندن مطلبی بود که یکی از نظریه‌پردازان جبهه ملی در مورد شیوه تولید آسیایی نوشته بود. حال که به جدیت آن مباحث فکر می‌کنم، می‌بینم تا چه حد با واقعیات جامعه ایران بیگانه بود. انگار آن‌همه بحث انتزاعی بیشتر برای نپذیرفتن واقعیت جامعه ایران بود. یا لعا بی نظری برای پنهان کردن ناآشنایی ما با این واقعیت یا سرسختی ما در برابر آن بود. شاه فئودالیسم را برانداخته بود و ما دائم در این بحث نظری سینه چاک می‌کردیم که آیا اصلاً در ایران فئودالیسم وجود داشت یا نه. مائوئیست که شدم، دیدم ما هم به فتوای «رهبر»

منکر وجود شیوه تولید آسیایی بودیم و به همین فتوا به مفهوم گنگ و مبهم «نیمه فتودال - نیمه مستعمره» می‌آویختیم. انگار حاضر بودیم به هر بحثی، هر چند انتزاعی، بپردازیم تا زیر بار این واقعیت نرویم که شاه در «انقلاب سفید» شر بساط فتودالیسم را در ایران برانداخت. «حوزه آزمایشی» من با حسن با همین بحث انتزاعی آغاز شد.

هفته بعد، سر وقت، حوزه همانجا تشکیل شد. وقتی گفته بود هفته بعد همین جا، با اندکی تعجب پرسیدم که اینجا پر از دانشجوی ایرانی است. ما را ببینند اشکالی ندارد؟ در آن روزها هم دلهره خبرچین‌ها بر هر فعالیت سیاسی سایه انداخته بود. لباسچی خندید. گفت: «ممکن نیست کسی فکر کند من در اینجا کار تشکیلاتی می‌کنم». مسئول حوزه او بود و وظیفه من اطاعت. بعد از چند جمله‌ای در مورد اخبار روز پرسید مطلب را خواندی. گفتم بله و وارد بحث شدیم. متوجه شد سیاستنامه که مورد استناد آن مقاله بود را هم خوانده‌ام و در کم از مضمون کتاب، متفاوت از درک نویسنده مقاله است. در دانشگاه هم کمی در مورد مارکس و شیوه تولید آسیایی خوانده بودم که با روایت صلب و سخت راوی آن مقاله سازگاری نداشت. حسن، شاید به خنده و شاید هم به جد، گفت قرار بود فقط همین مقاله را بخوانی و بحث کنیم. شاید انتخاب واژه «حوزه» برای جلسات انقلابیون عرفی به این خاطر بود که در هر دو می‌بایست شنیده‌ها را تکرار کنیم و به فتواهای بالادستی‌ها اقتدا.

یکی دو هفته بعد، شماره‌ای از نشریه جبهه ملی را به «حوزه» آورد. گفت: «یکی از دوستان مقاله‌ای در مورد شاه و اوپیک نوشته. آن را ترجمه کن». بعدها دانستم که نویسنده بی‌نامش احمد سلامتیان بود که از رهبران جبهه در اروپا بود. او هم مثل لباسچی در چند هفته بعد از انقلاب به‌عنوان یکی از معاونان سنجابی، وزیر امور خارجه «دولت موقت» مصدر کار شد و پس از چندی، چون حسن، چاره‌ای جز فرار از ایران نداشت. این روزها در پاریس کتابفروشی کوچکی اداره می‌کند و گاه هم تفسیرهایی از اوضاع ایران ارائه می‌دهد.

مقاله مفصلش، در حقیقت نقد و نفی نقش سازنده شاه در اوپیک بود. آن روزها شاه، نقشی پررنگ‌تر در اوپیک بازی می‌کرد و خواستار افزایش بهای نفت بود. با شرکت‌های نفتی و کنسرسیومی که عملاً انحصار نفت را پس از برکناری مصدق در دست گرفته بود، مقابله و معارضه می‌کرد. این استقلال‌طلبی شاه با حرف جبهه ملی و کنفدراسیون که شاه «سگ زنجیری» امپریالیسم است و خصم استقلال ایران، تناقض داشت. مقاله می‌خواست نشان دهد

جنگ شاه با شرکت‌های نفتی و کشورهای غربی جنگ زرگری است و همه در واقع به دستور "ارباب" انجام گرفته است. مقاله را که در واقع یک جزوه بود و همه یک شماره نشریه را در برمی‌گرفت ترجمه کردم که آن هم به گمانم پس از اندکی در شماره انگلیسی همان روزنامه درآمد. ولی کم‌کم هم حسن و هم من می‌دانستیم که راهمان جدا شده. نه چون معترض جوهر استدلال آن مقاله بودم. برعکس، چون مانند بسیاری از نسل دانشجویان آن زمان، در پی جریانی حتی «انقلابی» تر از جبهه می‌گشتیم. البته جبهه هم هر روز خود بیشتر به دام وسوسه چریک‌های فدایی خلق می‌افتاد و عملاً به کارگزار آنها در کنفدراسیون بدل شده بود. ولی «انقلاب» و «اندیشه» ای که من در پی‌اش بودم با جبهه فاصله داشت. حسن هم از این روایت چریکی جبهه ملی فاصله داشت، اما هرگز از جبهه جدا نشد و هرگز هم راه اعتدال خود را وانگذاشت. می‌گفت: «من بچه آقام» و «آقا» البته مصدق بود. فاصله لباسچی با کنفدراسیون هم هر روز بیشتر می‌شد.

کنفدراسیون هر روز «ایدئولوژیک» تر و فرقه‌ای تر می‌شد و لباسچی در اساس انسانی مصلحت‌گرا بود. وقتی کمی ارسطو خواندم و با مفهوم «اعتدال» (Prudence) او آشنا شدم، به نظرم آمد لباسچی، در مفهوم ارسطویی، اهل اعتدال و مصلحت بود. با هر افراطی مخالف بود. مصلحت او پوششی برای فرصت‌طلبی نبود. تلاشی بود برای یافتن وجه مشترک انسان‌ها و جریان‌های سیاسی. بیشتر اهل وصل بود و آن روزها در کنفدراسیون منادیان فصل دست بالا پیدا کرده بودند. هریک از گروه‌ها انگار خود را حق مطلق و دیگران را درجاتی از شر می‌دانستند. طبیعی بود که فاصله حسن با آنها هر روز بیشتر می‌شد. صداقتش نه از سادگی که از شرافتش و دلزدگی‌اش از روایات «پاک» و «مطلق» ایدئولوژیک بود. شهرت داشت که یکی از طراحان یکی از «موفق‌ترین ضربات» سیاسی کنفدراسیون علیه شاه» بود. دانشگاه کالیفرنیا در لوس‌انجلس قرار بود در روز فارغ‌التحصیلی دانشجویان به شاه، دکترایی افتخاری بدهد. مراسم در استادیوم بزرگی در لوس‌انجلس برگزار می‌شد. درست در لحظات اهدای دکترای به شاه، هواپیمای کوچکی بر فراز استادیوم ظاهر شد. پارچه‌ای با شعاری درشت و خوانا به انگلیسی، در هوا موج می‌زد. «بستی اگر لازم دارید، شاه را ببینید» [Need a fix; see the Shah] هواپیما دو بار فراز استادیوم دور زد تا بالاخره هلی‌کوپتر پلیس رسید و هواپیما را از فضای استادیوم دور کرد. لباسچی به خنده می‌گفت امتیاز کار به من داده شد ولی در آن نقش چندانی نداشتم.

چند روز قبل از مراسم یک آمریکایی ناشناس با من تماس گرفت گفت چرا چنین کاری نمی‌کنید. گفت ترتیبش را هم ما می‌دهیم. گویا فقط کمی پول خواسته بود. حسن می‌گفت بالاخره هم نفهمیدم که طرف آیا عضو یک گروه رادیکال آمریکایی بود یا دستش به جایی دیگر بند بود.

از پرویز شوکت شنیدم که در اوج اختلاف گروه‌های چپ ایرانی که یکدیگر را به فرصت‌طلبی و تجدید نظرطلبی و وابستگی به رژیم شاه و دیگر نفرین‌های سیاسی متهم می‌کردند، حسن روزی از پرویز پرسیده بود، اختلاف اینها سر چیست؟ پرویز گفته بود گروه اول می‌گوید انقلاب را باید از طریق محاصره شهرها از دهات شروع کرد و گروه دوم بر آنست که انقلاب را باید نخست در شهر شعله‌ور کرد. حسن گفته بود چرا آنها از روستا و اینها از شهر شروع نمی‌کنند. گمان نکنم قصد مسخره کردن داشت. اقتضای نگاه مصلحت‌گرایانه‌اش همین بود.

تنها رواج ایدئولوژی و خودم‌حوربینی گروه‌های دانشجویی نبود که با سلوک او ناسازگار بود. وقتی به ایران برگشت و مدتی معاون وزیر امور خارجه شد طولی نکشید که تنگ‌نظری‌های جدید را هم برنتابید و به آمریکا بازگشت.

واپسین باری که او را دیدم سه سال پیش از مرگش بود. شنیده بودم کمی فراموشی پیدا کرده. دچار افسردگی هم شده. حتی تصور آن چهره بشاش فرو رفته در غبار افسردگی برایم دشوار بود. دیدنش حتی دردآورتر. سخت مایل به دیدارش بودم. گفتند خیلی بیرون نمی‌رود. از سر لطف همیشگی‌اش قبول کرد با دو دوست قدیمی دیگر - پرویز شوکت و فرامرز پاکزاد - شامی با هم بخوریم. تمام آن شب به ظاهر با ما بود. می‌خندید و بذله می‌گفت و خاطره تعریف می‌کرد. اما گاه ناگهان مهر و کنجکاو و شور زندگی از چشمانش رخت برمی‌بست. به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شد. تهی از احساس. در آن لحظات در درونش چه می‌گذشت؟ آنگاه انگار به جرقه‌ای درونی از آن بی‌نهایت، به قول اسماعیل خویی از آن بی‌در کجا، به لحظه حال و حاضر بازمی‌گشت. وقتی خبر مرگش را شنیدم، هم به خود گفتم شاید از رنجی عظیم رها شد و هم مهم‌تر از آن به این باور خود را تسکین دادم، که قهرمانان افسانه‌ها پس از مرگ هم در روایات و خاطره‌ها زنده می‌مانند.

هدی
خانم‌ایا سهرانی
..



پیش از آنکه بینمش، ذکرش را شنیده بودم. کنگره کنفدراسیون تازه تمام شده بود. یکی از دوستان - دقیق تر یکی از "رفقا" - تازه از کنگره برگشته بود. برای ما مشتاقان، جایگاهش مثل یک حاجی تازه از مکه برگشته بود. گرچه گوسفندی پیش پایش قربانی نکردیم، ولی با همان ولع هر مؤمن مشتاق، به هر واژه و هر کلامش می‌آویختیم. جنگ بین "انقلابیون" و "انحلال طلبان" و "تجدیدنظر طلبان" و "نمایندگان بورژوازی ملی" مغلوبه شده بود. طبیعتاً همانطور که به قول سعدی، "همه کس را عقل خود به کمال نماید"، ما هم هر کدام خود را "انقلابی" و مومن و دیگران را "رافضی" و "منحرف" می‌دانستیم. "رفیق" می‌گفت در گوشه‌ای از سالن انتظار کنگره، مهدی خان-بابا، به دیواری تکیه زده بود و دایم به چوب سیگار بلندش، پک می‌زد. «چوب سیگار بلند» را طوری گفت که انگار تجسم تمام انحرافات اخلاقی و اجحافات بورژوازی بود. می‌گفت عده‌ای از نوچه‌هایش دورش را گرفته بودند. می‌دانستم که طرفداران "رافضی‌ها" نوچه‌اند و طرفداران "ما" همان "جوانان انقلابی". پرسیدم این مهدی از کدام قبیله است. به لحنی که سرکوفت در آن مستتر بود - یعنی مرتیکه تو دیگر چه جور "انقلابی" هستی که نام این «دشمن خلق» را نمی‌شناسی - فقال جمع ما گفت: «خانابا از رهبران انحلال طلبان است».

بعدها که کمی بیشتر درباره زندگی مهدی دانستم، دریافتم که از قضا همان «چوب سیگار بلند»، نشان آزادگی او از قید و بندهای اغلب ریاکارانه "انقلابیون" بود. او زندگی خصوصی‌اش را "خصوصی" می‌دانست و سودای لذایذ این جهانی را "گناه" نمی‌دانست. شگفت اینکه هم رقبای "انقلابی" مهدی، هم ساواک، هم "هویت سازان رژیم اسلامی"، جنبه‌هایی از زندگی خصوصی او را به حره‌ای علیه‌اش بدل کردند و می‌کنند. یکی از «چوب سیگار بلندش» می‌گفت و آن یکی از رفتنش به ساحل لختی‌ها می‌نالید.

بار اول که مهدی را دیدم حدود سی سال پس از ماجرای «چوب سیگار بلندش» بود. به برکلی آمده بود. چند سالی از انقلاب می‌گذشت. فرقه‌های معاند و رافضی سال‌های دانشجویی به سوت‌دلان همدل و مستأصل از استبداد نوپای ایران بدل شده بودند. همان رفیقی که سی سال پیش شاکی «چوب سیگار بلند» مهدی بود، آن شب از مهمانان جشنی بود که به افتخار آمدن "آقا مهدی" برگزار می‌شد. طبق معمول این گونه مهمانی‌های «فراقه‌ای»، همه در منزل کوچک، ولی زیبایی پرویز شوکت فراز تپه‌های برکلی جمع بودند. وارد که شدم مهدی را از عکس‌هایش شناختم. وسط اتاق ناهار خوری، پشت میزی بزرگ تنها نشسته بود.

در پنجره بزرگ پشت سرش چراغ‌های دوردست شهر سانفرانسیسکو و پل پرآوازه دروازه طلایی دیده می‌شد. مهدی گوشی تلفنی به دست داشت. دیگران هم به حیرت و تحسین و سکوت دورش جمع بودند. مهدی مشغول مصاحبه رادیویی بود. با حسین مهری که بعدها من هم بخت دوستی‌اش را پیدا کردم، صحبت می‌کرد. اوضاع روز ایران را تفسیر می‌کرد. در مفهوم دقیق، او کعب‌الآخبار بود. خوش صحبت و خوش قریحه بود. هم در جریان آخرین تحولات بود و هم اغلب از «پشت پرده‌ها» خبر داشت. به علاوه، در گفتارش، مضامین شیرینی می‌یافت که در روایات کمتر کسی یافتنی بود. در وصف سیاست حزب توده در دفاع از رژیم اسلامی، مثلاً گفته بود: «کیانوری رفت توی اتوبوسی به نام هوس که راننده‌اش روح‌الله بود». به خاطر همین گسترش اطلاعات و حلاوت کلامش بود که در آن سال‌ها، که رسانه‌های ایرانی تازه در خارج به راه افتاده بود، مهمان دائمی بسیاری از پربیننده‌ترین برنامه‌ها بود.

آن شب مهدی با چشمان نافذ و تیزبینش انگار هر حرکت هر مهمان آن جمع را دنبال می‌کرد. با همه، از جمله تازه‌واردی چون من، نوعی تماس چشمی برقرار می‌کرد. با چشمانش می‌فهماند که می‌داند که هستی و می‌داند چه می‌کنی. این توجه‌اش، به گمانم، در ذکاوتش به عنوان یک سخنران و یک میدان‌دار جمع ریشه داشت، نه در سلوک یک فعال سیاسی که پیوسته نگران پلیس و جاسوس است و نگاهش نه از واهمه، که توجه به یک‌یک افراد در جمع است. گاه هم مهدی با حرکت دست با چشمانش، یا با حالتی در چهره همیشه گویایش، با حرفی که خود زده بود فاصله می‌گرفت و یا حتی انگار به خود می‌خندید.

در تمام مدتی که می‌شناسمش، مهدی در مفهوم دقیق لنینیستی، یک «انقلابی حرفه‌ای» بوده - کسی که فکر و ذکر و کار و تفریحش انقلاب است و دیگر هیچ. حتی پس از آنکه راه و رسم لنینیسم را وا گذاشت و «مرگ مارکسیسم» را اعلام کرد، و بیشتر طرفدار اصلاح و تغییر از راه «جامعه مدنی» شد، باز هم یک «انقلابی حرفه‌ای» باقی ماند. در عین حال، هرگز هم خود را، زیادی به جد نمی‌گرفت. مجلسش گرم‌تر از هر نقالی است ولی در عین حال چون بازیگر یا کارگردانی در یک نمایش برتولت برشت، به هزار و یک ترفند، با تماشاچی و شنوندگان «فاصله‌گذاری» می‌کند. هم توجه جمع را می‌خواهد، هم توانی بی‌کران برای جلب این توجه دارد، هم در آن واحد می‌خواهد این اندیشه را هم در ذهن جمع زنده نگهدارد که این "نمایش" است. روایتی از واقعیت است،

چون روایت اوست، روایتی شاید معتبرتر از همه. ولی یک روایت. واقعیت و زندگی جایی دیگر جریان دارد. تردیدی ندارم که اگر مهدی خود به وصف مهمانی آن شب در منزل پرویز شوکت می‌پرداخت، روایتی گیراتر از آنچه که من آورده‌ام برمی‌ساخت. جنبه‌های سلوک مهمانان را - از جمله من تازه‌وارد را - به شیرینی و ملاححت و ریزبینی باز می‌گفت. گرچه خودش در کانون روایتش می‌بود، حتما نیشخندی هم به خود می‌زد. مثل هر مزاح موثری می‌داند که طنزی به راستی موثر است که در آن راوی در کنار جوال دوزی که به دیگران می‌زند، سوزنی هم به خود بزند.

چند سالی گذشت و مهدی را روزی در منزلش در فرانکفورت دیدم. آن دیدارش به اندک کدورتی میان من و برادرم حسین انجامید. برای چند سخنرانی به اروپا رفته بودم و حسین جراح و رئیس یک بیمارستان و ساکن در نزدیکی بروکسل بود. به لطف، ده روز مرخصی گرفت و با خودروی سخت راحتش، مرا از شهری به شهری می‌برد. او هم مثل بسیاری از فعالان سابق و لاحق سیاسی ایران (و شاید آلمان)، از مهمان‌نوازی مهدی داستان‌ها شنیده بود. حسین که به رغم بیماری قلبی‌اش شهید کباب کوبیده بود، می‌دانست هر روز کسانی که به دیدن مهدی می‌روند، اگر حدود ظهر آنجا باشند، به چلوکباب معروف "آقا مهدی" مهمان‌اند. البته از مدت‌ها پیش برای ایرانیان اهل ادب و سیاست که به فرانکفورت می‌رفتند، دیدار با مهدی از واجبات بود. خودش یک بار به طنز گفته بود آن قدر در منزلمان کباب درست کردم، که دخترم می‌گفت دیگر به آنجا نمی‌آیم چون همیشه بوی کباب می‌دهد. حسین می‌خواست ساعت ملاقاتم با مهدی را طوری تنظیم کنم که ناهار را مهمانش باشیم و چلوکبابش را تجربه کنیم. چند بار گفت زنگ بزن و قرارت را تغییر بده. تسلیم خواست برادرم (و میل شدید خودم) به مزه کردن چلوکباب معروف "آقامهدی" نشدم. چند سال بعد، در دیداری دیگر، ماجرا را برایش تعریف کردم. برادرم دیگر به سگته قلبی در گذشته بود. مهدی هم خود تازه از بیمارستان آمده بود. بساط ذغال و کباب دیگر به راه نبود. مهدی گله کرد که چرا برادرم را آن روز نیآورده بودم و به لطف، چلوکبابی دونفره به راه انداخت. از دکان پدرش گفت که چلوکبابی بود و مثل همیشه گفتارش به نوعی تئاتر و تک‌گویی خلاق و گیرا بدل شد.

مهدی خان‌بابا تهرانی دیگر نه یک فعال سیاسی که یک نهاد است. نمود و نماد بخش مهمی از تاریخ چند دهه اخیر جنبش چپ ایران. البته نقشش را به گروه‌های چپ ایران خلاصه نمی‌توان کرد. در دهه شصت و هفتاد میلادی، با

رادیکال‌های آلمان رابطه‌ای نزدیک داشت. یک بار در سالن انتظار فرودگاهی با یوشکا فیشر که زمانی وزیر خارجه پرتوان آلمان بود، منتظر ماشینی بودیم که قرار بود ما را به محل کنفرانسی ببرد. یک کتاب فارسی در دستم بود. فیشر پرسید ایرانی هستی؟ جواب مثبت دادم. گفت: «خانبابا تهرانی را می‌شناسی؟» گفتم: «همه او را می‌شناسند». گفت: «در دوران دانشجویی با او ماجراها داشتیم». بعدها شنیدم که در آن دوران، مدتی او در منزل مهدی پنهان شده بود. شاید هم مهدی در منزل او. با مهدی که در فرانکفورت قدم می‌زدیم از جلوی کتابفروشی بزرگی رد می‌شدیم. به آنجا اشاره کرد و گفت: «این فیشر که حالا گنده شده، مدتی اینجا کار می‌کرد».

در همان سال‌ها، مهدی با خان‌های قشقایی و پیش‌تر با فروغ فرخ‌زاد و برادرانش هم دوست بود. با چوین لای نخست‌وزیر پرآوازه چین دیدار کرده بود و از شنای "تاریخی" کذائی مائو در رودخانه عکس گرفته بود. در عین حال درست وقتی که در هیجده سالگی به سازمان جوانان حزب توده پیوست - می‌گوید از دوازده سالگی به هدایت عمومیش با حلقه‌ها و افکار حزب آشنا شده بود - برای گروهی "گردن کلفت" طرفدار شاه که می‌خواستند روزنامه‌نگار پرخاشگر معروفی به نام کریم پورشیرازی را ترور کنند و قتلش را بر عهده حزب توده بگذارند، اساسنامه حزب نوشت. ابراهیم گلستان در کتابی درخشان روایت خود از زندگی این مختار را نوشته است. مختار هم زمانی خود چون گلستان، از هواداران حزب توده بود.

مهدی در عین حال در تشکیل بسیاری تشکیلات سیاسی دیگر نقشی موثر داشت. در ایجاد کنفدراسیون دانشجویان، سازمان انقلابی حزب توده، "کادرها" (همان انحلال طلبان "رفیق" شاکی مهدی و "چوب سیگارش") جبهه دموکراتیک و شورای ملی مقاومت، حضور و سهمی مهم داشت.

چندین نشریه و مجله به راه انداخت. به بسیاری از این تشکیلات یا هرگز نپیوست، یا اگر هم می‌پیوست عضویتش دیری نمی‌پایید. یا روح سرکش و فردگراییش با نفس کار تشکیلاتی ناسازگار بود، یا به قول خودش، چون این تشکیلات با نیت آغازین خود فاصله می‌گرفتند مهدی دیگر برنمی‌تابدشان. در عین حال، هرگز هم تلاش برای ایجاد تشکیلاتی نو را وا نگذاشت.

زندگی هیچ کس، به گمانم، به اندازه او بازتاب فراز و فرودهای دست کم سه نسل از مبارزان چپ ایران نیست. در عین حال، شخصیتی منحصر بفرد دارد. ابعاد استعدادهایش و «زوایا و خبایای» فعالیت‌هایش مانند هیچ کس دیگر نیست.

وصف حالش سخت است، چون او خود شیرین‌ترین و گیراترین روایات زندگی خود را نقل کرده. در وصف این زندگی و هر رخدادی چندین و چند بار به حاشیه می‌رود. تریسترام شاندى، اثر لارنس شترن، را یکی از مهم‌ترین رمان‌های تاریخ دانسته‌اند و مهم‌ترین ویژگی سبکی آن، بافت حاشیه در حاشیه آن است. گفتارهای مهدی هم مثل رمان تریسترام شاندى است. در عین حال هم فال است و هم تماشا. هم گیرا است و هم نکته‌هایی مهم از تاریخ را، از منظر مهدی، می‌شنویم. گفتگوی مفصلش با حمید شوکت فصل تازه‌ای در مطالعه جنبش چپ و تاریخ کنفدراسیون گشود. برخی ناگفته‌های آن گفتگو را در مصاحبه با حبیب لاجوردی، در تاریخ شفاهی هاروارد، بازگفته است. در بسیاری از این گفتگوها، بی‌پروا «رازهای سر به مهر» جنبش را فاش می‌گوید. بی‌پرده و بی‌افتخار می‌گوید در حمله‌ای به سفارت ایران در سوئیس نامه‌هایی با سرفصل رسمی سفارت را ربودند و در یکی از آنها سندی جعل کردند که مثلاً نشان می‌داد ساواک به شکلی گسترده در اروپا و آمریکا علیه دانشجویان ایرانی جاسوسی می‌کرد. این نامه جعلی مشکلات فراوانی برای رژیم شاه ایجاد کرد. مهدی، آن شخصیت گوته می‌ماند که می‌توان با نیت خیر، کار شر کرد. در عین حال طنزی تند و گزنده، چاشنی بیش و کم همه روایات اوست. هرکس روایات شیرین و کنایه‌های پرنزن او درباره این و آن کس را می‌شنود، قاعدتاً، به تأسی از سعدی به این فکر هم هست که روایت طنزآمیز مهدی از خود آن کس، چگونه خواهد بود. وصفش از سلوک تجاوزگر فلان خان با پسر جوان "رعیت"، به اندازه هر فیلم لوئی بونوئل گویا و بُرنده و تلخ است. وصفش از جلسه‌ای که قرار بود تاسیس جبهه دموکراتیک را خبر دهد و نقش به گفته او مخرب آیت‌الله طالقانی در آن نشست دقت روایتی تاریخی و طنز یک قصه فکاهی را دارد. مهدی اهل اجمال نیست ولی به دام اطناب هم نمی‌افتد. این توان را دارد که رخدادی کوچک و ساده را در چشم انداز فراخ و پیچیده تاریخ شرح کند. حتی نامش، که در انتخابش نقشی نداشت، انگار با سرشت افکار دوران مهمی از زندگی‌اش همخوانی دارد. "مهدی" اش نشان از این واقعیت دارد که روشنفکران چپ، به ویژه آنها که از افکار لنین و استالین و مانو پیروی می‌کنند، همه به درجات مختلف خود را "منجی" خلق می‌دانند. این "مهدی" و "منجی" چپی روایت عرفی شده همان مهدی تشیع است و آن مهدی هم روایت قدسی شده منجی زرتشتی و پرومته یونانی است. همه خود را معلم، و منجی و هادی و "بابا"ی مردمی می‌دانند که به گمانشان صغیر و محتاج "ولی" و "قیم" اند.

جالب اینجا است کہ مہدی، بہ رغم نام و نسب منجی طلب اندیشہ مارکسیستی، خود انگار ہرگز این نقش را جدی نمی گرفت۔

تناقض دیگری ہم در زندگی و سلوک مہدی می توان دید۔ او بیش و کم ہمہ عمرش ہم نماد فکر اشتراکی و اندیشہ‌هایی بود کہ فردیت را فرو می کاست و بی‌رنگی یا ہم‌رنگی با جماعت را برمی کشید۔ مہدی خانبابا تهرانی، ہم ہمیشہ فردیت ویژه خود را گاہ با چوب سیگاری بلند، حفظ کرد و ہم نماد و نہاد منحصر بفرد این اندیشہ فردستیز شد۔

پرویز
پی

کلاستری



پرویز کلانتری نقاشی زبردست و نویسنده‌ای طنز بود. با این همه، شاید مهم‌ترین هنرش انسانیتش بود و برجسته‌ترین خلقش، شخصیت نادری بود که فروتنی و فرزنگی‌اش همسنگ انسانیت و خلاقیتش بود.

ملات چسبنده هر دو سوی شخصیت دوست‌داشتنی‌اش، انسان‌دوستی و ایران‌دوستی مسری‌اش بود. انگار هیچ حاشیه‌خشن، هیچ تلخی ماندگار، هیچ کینه مسموم در کام همیشه به ظاهر شیرین و به‌واقع دردمند و بخشنده‌اش وجود نداشت. به‌راحتی گریه می‌کرد. از شوق یا از اندوه. از ایران که می‌رفتم مرا، به لطف، او به فرودگاه رساند. دو بعد از نیم‌شب، دنبالم آمد. باران می‌بارید. به محض آنکه در ماشین نشستیم هر دو به‌های‌های گریه کردیم. بعدها تابلویی زیبا از آن شب کشید و به هدیه برایم فرستاد. نخستین بار که گریه‌اش را دیدم، یا دقیق‌تر، اول بار که با هم گریه کردیم، با او و خانواده‌ها مان به خانه پدر و مادرش در طالقان رفته بودیم. شب بود و آسمان پرستاره. سکوت روستا گاه به صدای زوزه‌ای شکسته می‌شد. محمد، شوهر شهلا، خواهر پرویز که خود معماری خوش‌ذوق بود همراه دوست مشترکمان اردوان دنبلان کباب می‌کردند. ودکا و گوجه و خیار هم بر میزی کنار منقل کباب به راه بود. پدر و مادر پرویز و دیگر مهمانان در داخل منزل ساده روستایی‌شان منتظر بودند. طالقان آن روز با آنچه این روزها در وصفش از دوستان می‌شنوم، تفاوت‌ها داشت. در همین صحبت و زدن پیک و مزه کردن دنبلان - که برای من نوبر بود و هرگز پیشتر مزه‌اش نکرده بودم - پرویز به یاد دوران جوانی و فعالیت‌های سیاسی‌اش افتاد. توده‌ای شده بود. مثل پدرش که هنوز در هفتاد سالگی توده‌ای بود و بعد از بیست و هشت مرداد و شکست حزب، انگار هرگز از کنار بست و منقل بلند نشده بود. انگار اخوان ثالث شعر «زمستان» را در وصف «آقاجون» گفته بود. «آقاجون» انسانی سخت دوست‌داشتنی بود. هنوز برایش احسان طبری غایت اندیشمندی بود. روزی که در همان منزل با دوستی که داعیه درویشی داشت و نخستین مرکز فروش همبرگر به سیاق مک‌دانلد را باز کرده بود و "مک‌علی" نامش نهاده بود بحث می‌کردم، او از سلک درویشی خود دفاع می‌کرد و من هم ماتریالیسم دیالکتیک به خوردش می‌دادم. پس از چندی، آقاجون زیر لب به من گفت: «آقا ولش کن. خود رفیق طبری هم نمی‌تواند متقاعدش کند».

پرویز البته دیگر توهمی درباره طبری نداشت. اما آن شب، زیر آسمان پرستاره طالقان، شاید تحت تأثیر ابهت الموتی که سایه حضورش در روستا حس می‌شد، به یاد دوران فعالیت سیاسی‌اش افتاد و گفت: «خلوص نیت و حس رسالت عجیبی

در ما موج می‌زد.» یک بار از ابراهیم گلستان نود ساله شنیدم که می‌گفت: «هیچ‌گاه به اندازه دوران فعالیت‌م در حزب توده حس تأثیرگذاری و شوق مبارزه در من نبود». آن شب در تالو ذغال سرخ منقل می‌شد دید که اشک در چشمان پرویز حلقه زده بود. سپس به اندوهی عظیم گفت کجا رفت آن‌همه صداقت؟ چرا مردم این قدر نانجیب شده‌اند. ما که در کنارش ایستاده و شاهد اشکش بودیم می‌دانستیم که هم در مورد آن زمان و این زمان می‌گوید و هم از دزدگی از زندگی خودش. اما آنچنان که سیاق او بود، چند لحظه بعد گریزی به ماجرای سخت بامزه زد و همه را خنداند. از معلم دبیرستانش گفت که درست در زمانی که ناظم، با توپ و تشر، دانش‌آموزان را از کار سیاسی برحذر می‌داشت، بر لبه حوض حیاط مدرسه ایستاد، بر دو دستش تکیه زد و دو پایش را چون ژیمناستی توانا در هوا معلق کرد. بعدها که پرویز برخی از خاطراتش را به شکل داستان‌هایی شگفت‌زبا و پرتنظ منتشر کرد روایتی از این معلم ورزشکار را هم به چاپ سپرد.

پرویز از کسانی بود که شناختم از تهران قدیم و گوشه‌هایی از ایران را مدیون دل‌بستگی و آشنایی فراوانش با ایران، به دور از هیاهوی تجدد و نوسازی و تحرک اقتصادی بودم. زمانی به درستی گفته بود من نقاش خاک این سرزمینم. آنجا اشاره‌اش به نقاشی‌های پرآوازه کاه‌گلی‌اش بود. اما او در مفهومی گسترده‌تر هم نقاش خاک ایران بود. ایران و طبیعتش، شهرها و ایلاتش، مسجدهای خرابه‌اش و روستاهای فقیرش در نسوج همه نقاشی‌هایش بود. چه آنگاه که برای کتاب تاریخ ایران خانلری طرح می‌زد، چه در تابلوهایی که برای تمبر سازمان ملل می‌کشید.

پرویز دشمن یا مخالف تجدد نبود. درواقع به گمانم یکی از پیشگامان تجدد واقعی ایرانی در نقاشی بود. با سلوک و سیاق مدرنیسم غربی نیک آشنا بود. اما معتقد بود مصالح و طرح‌ها و رنگ‌ها و لباس‌های ایلات و فرش‌های کاشان و خانه‌های کاه‌گلی روستاهای ایران بیش از هر مایه برگرفته از مدرنیسم غربی ملات لازم و بی‌بدیل مدرنیسم (و مدرنیته) ریشه‌دار ایرانی است.

چند ماهی از برگشتنم به ایران نگذشته بود که روزی گفت، بیا تهران قدیم را نشانت بدهم. درواقع گفت بیا عودلاجان را نشانت بدهم. با تاکسی به نزدیکی شمس‌العماره رفتیم. نخست به قهوه‌خانه‌ای که در آن نزدیکی بود و سابقه تاریخی دیرینه‌ای داشت رفتیم. امروز دیگر نمی‌دانم آن پاتوق تاریخی برجاست یا جایش مسجد یا مالی تازه نشسته. پرویز چای سفارش داد.

متوجه شدم که انگار می‌خواست نه تنها فضای قهوه‌خانه بلکه سلوک رفتار در آن را هم به من جعفرخان از فرنگ برگشته بیاموزاند. شاید یکی از شرم‌آورترین نتایج ماندن یازده ساله‌ام در فرنگ، و این واقعیت که در شانزده سالگی کشور را ترک کرده بودم و پیش از رفتنم هم تنها در فضای محدود خیابان تخت‌جمشید و ملک الشعرا بهار (که در آن روزها «بالای شهر» بود) بزرگ شده بودم، بیگانگی‌ام با چنین عرصه‌هایی از حیات اجتماعی بود. در آن روزها خود را نه تنها نماینده که البته "رهبر" خلق می‌دانستیم و هر روز که بیشتر از بازگشت به ایران می‌گذشت بیشتر درمی‌یافتم که تا چه حد با این "خلق" بیگانه‌ام. آن روز هم به راهنمایی پرویز بیشتر انگار به دیداری توریستی آمده بودم. پیش از آن کمتر به قهوه‌خانه رفته بودم. مناسکش را نمی‌شناختم. فرق مهمان‌نوازی و تعارف در آن فضا را نمی‌دانستم. در همان ماه‌ها بود که برای بازگرداندن فرشته و گروهی از دوستانش که به کوه سبلان رفته بودند به سراغشان رفتم. ماشین پژوی ۵۰۴ متالیک آخرین مدلم تازه به دستم رسیده بود. «سه‌می» فارغ‌التحصیلی بود. رژیم شاه برای ترغیب ایرانیان تحصیلکرده در خارج به بازگشت مقرر کرده بود هر کس می‌تواند یک ماشین «خارجی» بی‌پرداخت گمرک وارد کند. بعضی حق خود را به دیگران «می‌فروختند» و با پولش پیکانی می‌خریدند. من به مهر و پول پدرم، صاحب یک پژوی آخرین مدل شده بودم. سر راه کوه پایه سبلان در شهری کوچک که نامش را هم نمی‌دانستم برای رفع خستگی و صرف جای توقف کردم. درست جلوی در قهوه‌خانه‌ای باصفا وارد شدم. کسی که حدس زدم صاحب قهوه‌خانه است دم در، پشت میزی چوبی نشسته بود. جامی پر از سکه پیش رویش بود. سلامی کردم و میزی خالی سراغ گرفتم. طولی نکشید که جوانکی سیاه‌چرده، با چهره‌ای رنج‌کشیده، استکانی جلوی دستم گذاشت. یا خیلی خسته بودم یا به‌راستی چایی سخت خوش‌دم بود. شاید هم چون در جوار "خلق" بودم، چای خوش‌طعم‌تر می‌نمود. فتوای مائو بود که «به خلق بی‌بوندید».

خستگی بدر کرده و با خلق درآمیخته، برای پرداخت پول به مردی که دم در پشت میز نشسته بود مراجعه کردم. به زبان شلخته‌ای که احترام و تحسین و تظاهر به آشنایی به سلوک "خلق" قاعدتاً در آن عریان بود، پرسیدم: «چقدر باید تقدیم کنم». مرد پشت میز بی‌لحظه‌ای تأخیر گفت: «آقای دکتر بفرمایید. قابل شما را ندارد». باید از دکتر گفتنش می‌فهمیدم ماجرا از چه قرار است. طبعاً نفهمیدم. کمی با ترس و تردید و کمی به ذوق‌زدگی

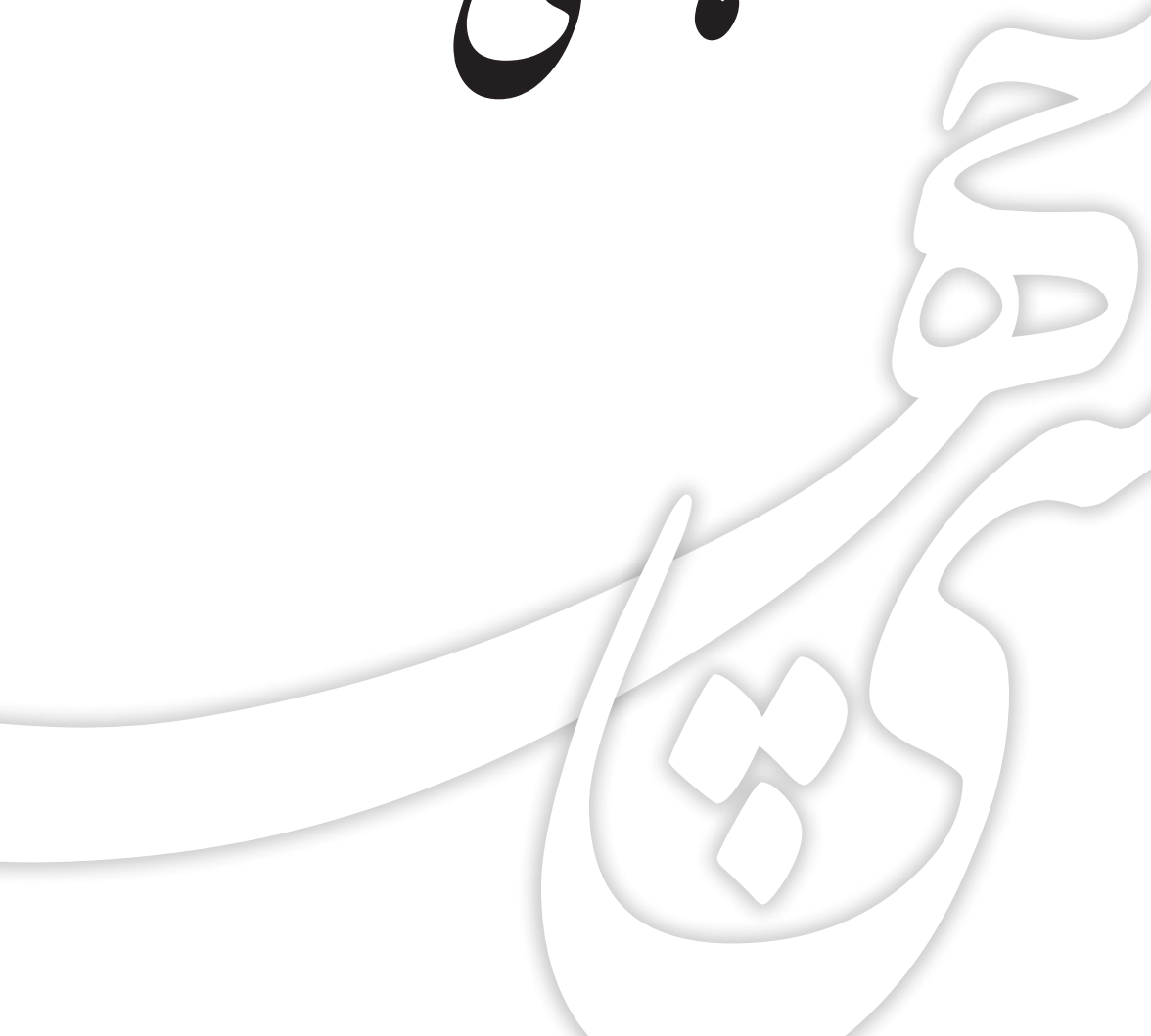
از مہمان‌نوازی خلق قہرمان، گفتم: «خواہش می‌کنم. لطف دارید. اجازه بدهید پول دو چایی‌ای را که خوردم تقدیم کنم». با لحنی کمی متفاوت از تعارف اول - لحنی که ظرافت و دقتش بر من از فرنگ برگشته ناروشن بود - دوباره گفت: «عرض کردم آقای دکتر. قابل شما را ندارد. چی بگم دوتا چایی چقدر می‌ارزه». اصرار سوم من حتماً شلخته‌تر از دو پرسش اولم بود. دیگر برایم بیش و کم مسجل بود با مہمان‌نوازی ہم‌مہمان ترک زحمتکش کوهپایه سبلان رودررو ہستم. اگر شخصیتی در نمایش چخوف می‌بودم حتماً به خودم تبریک می‌گفتم کہ دانستند مبارز راه آزادی آنانم. نبودم. تنها تشکر کردم و از قہوہ‌خانہ بیرون آمدم. صاحب قہوہ‌خانہ ہم، بہ گمانم از سر ترکیبی از ترحم و محبت، دنبالم نیامد کہ بگوید، «مرتیکہ معنی تعارف را بفہم». داستان را برای پرویز تعریف نکرده بودم. ولی حدس می‌زنم بہ قہوہ‌خانہ بردم تا راه و رسم سلوک روزانہ در کشوری کہ با ایران یازدہ سال پیش تفاوت داشت یاد بگیرم. بعد از قہوہ‌خانہ، مرا بہ عودلاجان برد. آن ہم برایم اکتشافی از نوع دیگر بود. بعدہا کہ با نقاشی‌ہایش و سبک‌ہای متنوعش آشنا شدم، دریافتم کہ دیدارمان بہ عودلاجان در عین حال مدخلی بود بہ برخی از نقاشی‌ہای او. محلہ‌ہای تہران قدیم را خوب می‌شناخت. ہمہ درہای زیبای قدیمی و کلون‌ہای سنگین و خوش‌طرحشان را بہ خاطر داشت. بہ خانہ‌ہای تودرتویی کہ دیگر بہ کارگاہ نساجی بدل شدہ بودند بہ دیدہ حسرت و تحسین نگاہ می‌کرد. حتی جوی باریکی کہ گاہ در میان کوچہ جاری بود و بویی عفن داشت چیزی از زیبایی خانہ‌ہا و محلہ و از شیفتگی پرویز از آنچه می‌دید، نمی‌کاست. کمی بعد از آن دیدار شگفت از تہران قدیم، روزی بہ دیدن ایرج کلانتری برادر پرویز رفتیم. معماری سرشناس بود. خانہ پرویز را کہ سخت زیبا و بازتاب درخشان شخصیت او بود، برادرش ایرج طراحی کردہ بود. صحبت دیدارمان از تہران قدیم شد. پرسید کہ شکر تلخ را خواندہ‌ای. نخواندہ بودم. پرسید اسم "جعفرشہری" را شنیدہ‌ای. شاید بہ تسکین، پیش از آنکہ چیزی بگویم، گفت انگار هیچ کس اسمش را نشنیدہ. من ہم نشنیدہ بودم. شکر تلخ را خواندم و شیفتہ آن انسان حیرت‌آوری شدم کہ جعفرشہری بود. بالاخرہ ہم پس از خواندن بسیاری از آثارش، مقالہ‌ای درباره‌اش نوشتم.

ولی شگفتی‌ہای آن سفر بہ تہران قدیم بہ زیبایی‌ہای عودلاجان و فضای استثنایی آن قہوہ‌خانہ محدود نبود. پس از پایان گردشمان بہ میدانی رسیدیم. پرویز گفت بہ یک عینک تازہ نیاز دارم. چشمم کمی ضعیف شدہ.

فکر کردم قرار است به دیدار دکتری برویم. نرفتیم. به یکی از دستفروش‌های میدان رسیدیم که بساط پر از عینکش را در کنار خیابان پهن کرده بود. پرویز شروع کرد به آزمون بعضی از عینک‌های دستفروش کنار میدان. به ناباوری گفتم، پرویز جان، اینجا که عینک نمی‌خرند. به خنده گفت چرا نه. بعد از چند آزمون، عینکی تازه برای چشمان ضعیف‌شده‌اش برگزید و چانه چندانى هم نزد و عینک را خرید. غریب داستانی زیبا است که یکی از برجسته‌ترین نقاشانی که سنت و تجدد ایران و جهان و زیباشناسی هردو را نیک می‌شناخت و هر دو را برمی‌کشید، با عینکی جهان را می‌دید که از کنار خیابان خریده بود.

رحمان

ما تفسی



انگار از یک رمان روسی سده نوزدهم بیرون آمده بود. گاه بر گرته چه باید کرد چرنیشفسکی بود و زمانی از برخی شخصیت‌های داستایوفسکی نسبت می‌برد. انضباط آهنین تشکیلاتی‌اش به نجایف می‌ماند که «رساله عملی انقلاب» را نوشته بود و ریشه اندیشه لنین در مورد حزب را به همین رساله تأویل کرده‌اند. آمادگی رحمان برای قربانی شدن در راه این تشکیلات و قربانی کردن در راه آن، حدی نمی‌شناخت.

در همان هفته اولی که بعد از پایان تحصیلاتم از آمریکا به ایران بازگشتم با او و چند نفر از دوستان نزدیکش آشنا شدم. همه از دوستان قدیم فرشته بودند که اندکی پس از ورودمان به ایران با هم ازدواج کرده بودیم. از طریق هم او می‌دانستم که رحمان و دوستانش توده‌ای هستند. پهنای کارشان را نمی‌دانستم. برای ما که در مکتب مائو راه «انقلاب» را از چاه «تجدید نظر طلبی» بازشناخته بودیم، و عملاً با طغیان علیه حزب توده به گمان خود «انقلابی» شده بودیم، رحمان و گروهش «انحرافی» بودند. او و دوستانش هم از من و افکارم ارزیابی مشابهی داشتند. اما در آن سال‌ها، در حلقه دوستی و در سایه مخالفت مشترک با شاه، و شاید مهم‌تر از همه به خاطر روحیه بشاش و مهربان، تیزهوشی و فضل رحمان، اختلاف ایدئولوژیک رنگ می‌باخت. انگار نوعی قرارداد ضمنی میانمان از همان آغاز برقرار شد. با هم که هستیم، در مورد چین و شوروی که در آن سال‌ها خصم جدی هم بودند صحبت نکنیم. مهم نبود که ما به تاسی از چین، شوروی را «سوسیال امپریالیست» می‌خواندیم و آنها هم به تکرار سوسولف‌های روسی، رهبران چین را روستاییانی بی‌دانش و جاه‌طلب می‌دانستند و ما را کودکانی فریب‌خورده. مهر و گرمای محفل انس و گمان وحدت در جدالی مشترک، قوام و دوام دوستی‌مان را کفایت می‌کرد.

آن روزها رحمان عملاً سردبیر کیهان بود. امیر طاهری به نام سردبیر بود و بی‌شک در سلسله‌مراتب اتاق خبر، جایی بالاتر از رحمان داشت. اما همه می‌دانستند کار روزانه چاپ کیهان، که در آن زمان پرتیراژترین روزنامه کشور بود و به ادبار امروزش نیفتاده بود، در دست رحمان بود. او سوگلی مصباح‌زاده بود. زمانی که با مصباح‌زاده برای تدارک کتاب نامداران ایران گفتگو کردم، از رابطه‌اش با رحمان پرسیدم و اینکه چطور حتی بعد از بازداشت او و رو شدن ارتباط نزدیکش با هوشنگ تیزابی - از توده‌ای‌های نامدار که رحمان هربار که یادی از او می‌کرد، اشک در چشمانش حلقه می‌زد - ساواک به او اجازه داشتن چنین پست حساسی را در کیهان می‌داد، البته در ذهن توطئه‌باف آن زمان ما،

حضور رحمان در کیهان بخشی از «بازی رژیم و شاه» بود. می‌خواستند آمریکا را از نفوذ شوروی در ایران بترسانند و برخی تیت‌های آن زمان کیهان که آشکارا علیه آمریکا و به‌ترویج طرفدار شوروی بود، مستند این مدعی ما بود. برخی از همفکران من پا را حتی فراتر می‌گذاشتند. از وهمیات ایدئولوژیک خود توطئه می‌ساختند. می‌گفتند رژیم مایل است «توده‌ای»ها قوی باشند چون آنها پادزهر مارکسیسم انقلابی‌اند، که طبعاً ما تجسم آنیم! پاسخ مصباح‌زاده به گمانم عقلانی‌تر بود. می‌گفت رحمان را مثل پسر دم دوست داشتم. به‌علاوه می‌دانستم بدون او روزنامه نمی‌چرخد. ضمانت‌ش را خودم کردم. با این‌همه اگر به برخی از تیت‌های کیهان، به‌ویژه در چند ماه پیش از انقلاب نگاهی بیندازیم، حضور و نفوذ پررنگ رحمان و تلاشش در بزرگ‌نشان دادن نقش حزب توده و کم‌رنگ‌ترکردن خطر استبدادی که در راه بود را، به گمانم، آشکارا می‌توان دید. به یاد دارم یک بار تیت‌درشت کیهان نقل قولی از آیت‌الله خمینی بود که به حروف درشت گفته بود مارکسیست‌ها در ابراز عقیده آزادند. ذیلش به حروف کوچک چیزی به این مضمون بود که البته در چارچوب اسلام. آن شب رحمان را در همان جمع همیشگی‌مان دیدم. با یکی دو دوست دیگر به بحث تیت‌کیهان پرداختیم. گفتیم حرف مهم و کلیدی «در چارچوب اسلام» است که درواقع یعنی آزادی بی‌آزادی. به نقد پرسیدم که چرا آزاد بودن را تیت‌درشت کردید. جوابش قاطع و به گمان من خودفربیی بود. می‌گفت اگر آزادی را تیت‌درشت کنیم، بعدها آیت‌الله خمینی چاره‌ای جز احترام به این بخش از حرفش را نخواهد داشت. تردیدی نداشتیم که گره بر باد می‌زند. نمی‌دانستم به راستی به این استدلال باور داشت یا صرفاً خط‌مشی حزب را اجرا و تکرار می‌کرد.

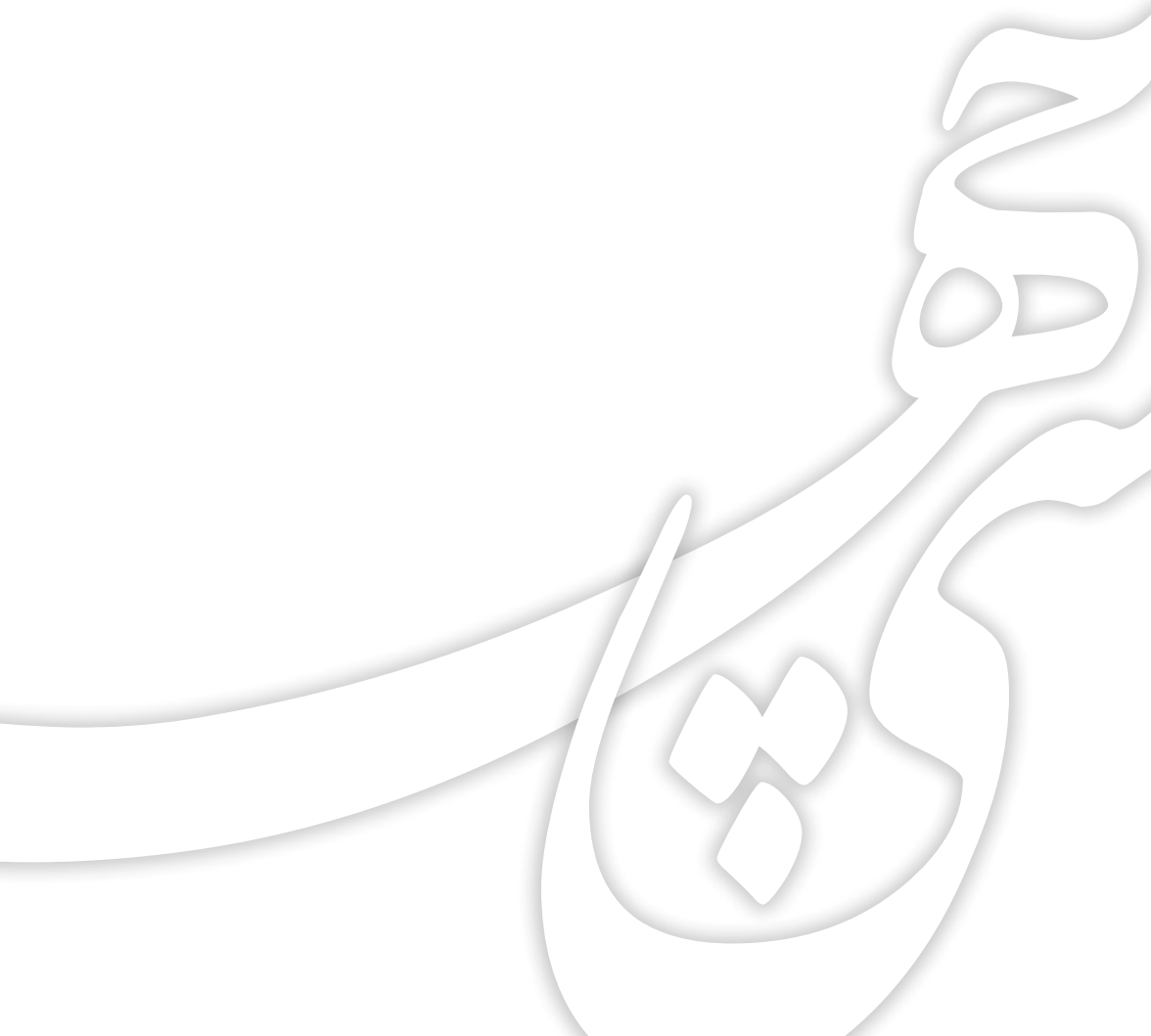
به هر حال، یکی از دلایل دوست‌داشتنی بودن دوره‌می‌های ما، به‌رغم تنش زیر پوست ایدئولوژیک، اشراف رحمان به همه اخبار روز و بسیاری از پشت‌پرده‌ها و حاشیه‌های آن بود. طبعاً به اقتضای انضباط تشکیلاتی‌اش، حدس می‌زنم بسیاری از مهم‌ترین «حاشیه‌ها» را برای نشریات حزبی نگه می‌داشت. خوش‌صحبت و خوش‌قلم بود. داستان‌ها را همواره به طنز همراه می‌کرد. با بسیاری از اهل قلم هم از نزدیک آشنا بود. حتی وقتی تیره‌ترین خبرها را بازمی‌گفت باز هم «خوش‌بینی انقلابی»اش را وانمی‌گذاشت.

انقلاب که شد، تنش‌های زیرپوستی جمع ما به جرقه کشمکش‌هایی دائمی در مورد سیر تحولات جامعه تبدیل شد. پایان دوره ما زمانی بود که سعید سلطانپور به قتل رسید. می‌دانستم دوست نزدیک رحمان بود.

من هم شش ماهی در زندان هم‌بندش بودم. به نظرم انسانی شجاع و لجوج، مبارزی تندخو و انقلابی‌زده بود. نظراتش در مورد هنر هم به گمانم روایت دست دوم (یا سوم، پس از طبری) از حرف‌های ژدانف زمان استالین بود. با این حال اعدامش، نه تنها سخت غمگینم کرد بلکه به نظرم هشدار بود از وخیم‌تر شدن فضای مملکت. شب منزل دوست مشترکمان فردین مدرسی مهمان بودیم. صحبت طبعاً به خبر قتل سلطانی‌پور کشید. رحمان به الفاضلی که بوی عفن خشونت حق‌به‌جانب انقلابی از آن برمی‌آمد گفت: «سعید، قربانی بچه‌بازی‌های چریکی شد. در راه انقلاب این نوع کشتارها اجتناب‌ناپذیر و لازم و برحق‌اند». مشاجره‌ای کردیم و بعد از مدتی دوستان ما را به تغییر موضوع دعوت کردند. ودکای ساخت همسایه ارمنی‌مان بحث را ختم به خیر کرد. ولی بعد از آن رحمان را یکی دو بار بیشتر ندیدم.

وقتی رژیم با کمک حزب توده بیش و کم همه گروه‌ها را از دم تیغ رأفت اسلامی گذراند بالاخره نوبت حزب توده هم رسید. رحمان را در کنار تقریباً تمام رهبران حزب بازداشت کردند. وقتی در مورد سرنوشت غمبار این رهبران شنیدم تعجبی نکردم که هم رحمان، هم دوست نزدیکش فردین مدرسی، از کسانی بودند که کشته شدند و تسلیم نشدند. در روایتی حتی شنیدم که رحمان برای خلاصی از شکنجه رگ خود را خود جوییده بود. می‌گویند هر انقلابی فرزندان خود را می‌بلعد. رحمان هاشمی انسانی سخت شریف و دوست‌داشتنی بود که برای مدتی به لحاظ ایمان خلل‌ناپذیرش به حزب، به این بلعیدن کمک رساند و بالاخره هم خود بلعیده شد.

فردین | نیاز
مدرسی | یعقوب شاہی



نیاز عاشق بود و یار دل‌بسته‌اش، فردین، که فرجامی تراژیک، و به قول «رفقا» حماسی داشت، قدر این عشق را نیک می‌دانست. برای نیاز هیچ دیوار و سدی، چه برخاسته از تعصب طبقاتی و مذهبی و چه نتیجه استبداد و خشونتش، نمی‌توانست جلوی عشقش را بگیرد یا زایلش کند. نگرفت و نکرد.

فردین که نام شناسنامه‌اش فاطمه بود نوه یکی از آخوندهایی بود که مدرس نام داشتند. شاید حتی نوه همان مدرس معروف. پدرش زمانی معمم بود. از وقتی من دیدمش خانه‌نشین بود. تن‌پوشش هم همیشه یکسان. پیراهنی بلند و شلوار گشادی از همان جنس کتان سفید. پدر فردین را همه "آقا" صدا می‌کردند. "خانم" هم نام مادرش بود. در باغی زیبا ولی نه مجلل، در شمیران زندگی می‌کردند. "قدرقدرت" خانه "خانم" بود. حکمرانی‌اش بی‌سروصدا و از جنس اقتدار جبلی بود. گوشه حرکت چشمش کفایت می‌کرد که خواست و نظرش اجرا شود. فردین که زنی آزاده و مبارزی نترس بود، رعایت حال پدر و مادر خود را می‌کرد و دست‌کم تا جایی که من می‌دیدم به پدر احترام داشت و از مادر حساب می‌برد. در عین حال راه خود می‌رفت و کار خود می‌کرد.

در زمانی که دوستی‌ام با او آغاز شد - و او از هم‌مدرسه‌های فرشته در دبیرستان و دانشگاه بود - می‌دانستم از طرفداران حزب توده است. روزی به تصادف، گستردگی فعالیتش در حزب توده را دریافتم. برای کمک به نقل مکانش به منزلش رفته بودم. همه‌چیز را از پیش در جعبه‌هایی آماده کرده بود. یکی از جعبه‌ها هنگام حمل از دستم افتاد و محتویاتش بیرون ریخت. روزنامه نوید - ارگان تشکیلات مخفی حزب توده - و برخی اسناد و جزوه‌های درونی حزب بر زمین پراکنده شد. من و فردین هردو دستپاچه شدیم. احساسم این بود که انگار ندانسته، سرزده وارد اتاقی شدم که نمی‌باید. نه او چیزی گفت نه من. به آرامی جلو آمد و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید کمک کرد اوراق پراکنده را به درون جعبه بازگردانیم. بعد از انقلاب خواندم که در همان زمان سفری به آلمان شرقی کرده بود و با رهبران حزب، از جمله مریم فیروز دیدار داشت.

در آغاز دوستی‌مان او و برادرش که بعدها زبان‌شناسی سرشناس شد، در طبقه دوم خانه منزل داشتند. برای رفتن به اتاق آنها باید از اتاق نشیمن خانه رد می‌شدیم. "آقا" و "خانم" ناظر بی‌سروصدا و همیشه پرمهر و احترام همه رفت‌وآمدها بودند. به همه روی خوش نشان می‌دادند. الا به نیاز، که نه آمدنش و نه رفتنش، خرسندشان می‌کرد. یکی از زیباترین داستان‌های نیاز و فردین به همین ناخرسندی‌ها ربط داشت.

شبہی پربرف، نیاز در اتاقش که در جنوب شهر بود دلتنگ یار شد. می گفت با همه جسم و جانم می خواستم فردین را ببینم. خودش را به طریقی به شمیران رساند. از دیوار خانه بالا رفت. به هر مصیبتی خود را، بی هیچ صدایی، مبدا "آقا" و "خانم" بیدار شوند، به مهتابی طبقه دوم برکشید. پنجره اتاق فردین، به همین مهتابی باز می شد، تقه‌ای به پنجره زد. فردین با لبخند ملیحی که همواره بر لبش بود می گفت سراسیمه بیدار شدم. چراغی روشن کردم. دیدم نیاز زیر برف ایستاده. هم خنده‌ام گرفت، هم ذوق کردم، هم خوف. فکر کردم اگر "خانم" و "آقا" الان بیایند و نیاز را در مهتابی ببینند حتماً قالب تهی می کنند. هرگز نپرسیدم آن شب بالاخره چه شد. نیاز چقدر ماند. فقط می دانستم که "آقا" و "خانم" از آمدنش بی خبر ماندند. فردین را هم از ازدواج با نیاز منع کردند و او هم، به‌رغم همه احترامی که برای پدر و مادر داشت، زیر بار نرفت. فردین گوهرشناس بود و قدر عشقی چنین پاک و پالوده و بی‌ریا را می دانست. زیر بار زور هم نمی رفت.

بعدها که فیلم درخشان مردگان را دیدم که جان هیستون براساس چند قصه از دوبلینی‌های جیمز جویس ساخته بود، صحنه زیبای آخر فیلم را روایتی تراژیک، از همین دیدار زیر برف و عشق نافرجام نیاز و فردین یافتم. در داستان جویس، جوانی شانزده ساله به نام مایکل فیوری وقتی می شنود که عشقش فردا عازم شهری دیگر است، با آنکه سرما خورده بود و سل هم داشت، زیر برف سرد سوزنده ایرلند، خود را به زیر پنجره یار رساند و تا صبح شعر عاشقانه خواند و با یار وداع کرد و بعد از فراغ، دیری نگذشت که جان باخت. آنجا دست طبیعت و سفر یار و بیماری مایکل، فرجام ناکامی عشق را رقم زد و در مورد نیاز و فردین استبداد سیاسی.

فردین همیشه سرحال و بشاش بود. حسابداری خوانده بود. کارمند شرکت نفت بود. شنیده بودم سخت‌کوش، کاربلد و پرکار بود. نزد همکارانش قرب و منزلتی داشت. سلوک انسانی و مهر همیشگی‌اش دستور حزبی نبود. در ذات خوش‌بین و مهربانش ریشه داشت. در عین حال در انضباط حزبی و وفاداری به آرمان‌هایش نَسب به همان فولادی می برد که سال‌ها «رهبر کبیر پرولتریای جهان» بود. حتی ایمانش به حزب هم دکان سیاسی یا مد روز نبود. احساس می کردم در اعماق وجود عدالتخواهش ریشه داشت. وقتی همراه دیگر اعضا و رهبران حزب بازداشت شد، به‌رغم آنکه سازش‌کاری بیش و کم همه رهبران حزب و اسلام‌پناهی امثال احسان طبری را می دید، فردین تا پای جان،

به پای افکار و دلبستگی خود به حزب ایستاد. هم‌رزم و مدل اصلی‌اش در حزب - و شاید نزدیک‌ترین دوستش در جهان - رحمان هاتفی بود و او هم در پای حزب جان داد و جان این هر دو امروز سرمایه کار حزب توده‌ای شد که رهبرانش تاب شکنجه و تهدیدهای رژیم را نیاوردند و تسلیم شدند و به هزار و یک جرم و گناه، از جمله جاسوسی برای برادر بزرگ اقرار کردند. در یادداشتی که یکی از هم‌سلولی‌های فردین نوشته بود، خواندم که هربار که به بازجویی می‌بردندش، از پیش دلیپچه می‌گرفت - به هم‌بندش می‌گفت: «آرزو کن در مقاومت‌م و در نه گفتن‌م، پایدار بمانم. پایدار ماند و اعدام شد».

در روزگاری که پیوسته شکنجه می‌شد، دخترش نازلی که یک ساله بود در سلول همراهش بود. ابعاد غیرانسانی سلوک این بازجویان و رژیم‌ی که نماینده‌اش بودند به راستی به قلم نمی‌آید. حتی اگر قلم را، به قول بیهقی، نه لختی که عمری بر این قضایا بگریانیم، باز هم از وصف رنج و دردی که بر زندانیانی چون فردین رفت عاجز می‌مانیم. قلم نه تنها وقتی که به عشق، که به به ذالت هم که می‌رسد از خود می‌شکافد.

پس از مدتی نازلی از زندان آزاد شد. ولی در آزادی هم قیدوبندهای سنتی و مذهبی او و این‌بار پدرش نیاز را، رها نکرد. از دور می‌شنیدم که خانواده فردین، که از آغاز مخالف ازدواج بودند نگهداری از دختر را به عهده گرفتند و عملاً پدر را از حق حضانتش محروم کردند. حدس می‌زنم نیاز اگر می‌خواست می‌توانست از طریق دادگاهی که زن‌ستیزی و مردسالاری در جوهر آن است، حق حضانت را از آن خود کند. شاید تنها به فکر مصلحت دخترش بود و هرگونه معارضه را نقض غرض می‌دانست.

سال‌ها از این ماجرا می‌گذشت که روزی در شهری در آمریکا به سخنرانی رفته بودم. جلسه که تمام شد دختر جوانی جلو آمد. چیزی در چهره‌اش آشنا می‌زد. نمی‌دانستم چه بود. گفت من نازلی یعقوب‌شاهی‌ام. به پدرم گفتم سخنرانی دارید. گفت حتماً برو و سلام برسان. گریه‌ام گرفت. از غمی که بر نیاز و نازلی و فردین رفته بود و بار گران عشقی که استبداد و تعصب بر دوششان گذاشته بود. نیاز شعر می‌گفت، بیشتر عاشقانه می‌گفت. حتی عنوان مجموعه‌ای از اشعارش «عاشقانه‌ها» است. ترجمه هم می‌کرد. هر شعرش را که می‌خوانم، در پس ذهنم کسی جز فردین، مصداق و محل آن عشق و وصف زیبا نیست. وقتی می‌خوانم که، «روشنای چهره و پیکرت فرامی‌تافت/ آینه بسیط چشمانم/ تنها تو را سپید می‌بافت/ هزاران رنگین‌کمان تو بود/ که تمامی

رنگ‌های دلپذیر جهان را می‌بافت»، تنها یاد روزی می‌افتم که زیر برف، در مهتابی اتاق فردین ایستاده بود. شعر ناب از دل می‌آید و از زمانی که نیاز را می‌شناختم، دلش مشغول و آکنده به عشق فردین بود. سوای چاپ اشعارش، گویا در طرحی با شاملو همکاری کرده بود. ولی مهم‌ترین هنر نیاز، خودش بود. شیله‌ای در وجودش نبود. خودش را زیاد جدی نمی‌گرفت. در هر طنز و هزلی که می‌گفت نیشی هم به خود می‌زد. شیطنت در ذاتش بود. روزی در گپ و گفت‌های بعدازظهر داغ تهران، و بعد از ناهاری سنگین و خواب‌آور، همه در همان اتاق فردین لمیده بودیم. هرکس به جد و طنز از آمال و آرزوهای خود می‌گفت. نیاز در حالی که یکسره بیدار بود و پس از شور و شیطنت گفت آرزوی من این است که نامرئی بوم و پر مویی به دستم بود و می‌توانستم به سراغ هرکس بروم و پر مو را بر گوششان یا بینی‌شان یا بر چهره‌شان بکشم و واکنششان را ببینم. نه به سودای آزار کسی، که به خنده می‌گفت. بعدها که نمایش رویاهای نیمه‌شب شکسپیئر را دیدم و از پاک (Puck) و شیطنت‌هایش لذت بردم، یاد نیاز افتادم که پاک شیطان، ولی پرمهر و صفای ما بود.

گرچه در چشمانش اغلب غمی سنگین موج می‌زد، زبان رایج و مطلوبش مزاح بود. حتی داستان بازجویی و شکنجه‌اش در دوران شاه را به شکل ماجرای پرخنده تعریف می‌کرد. نیاز اهل مشهد بود. در دبیرستان هم کلاس برخی از کسانی بود که بعدها در تأسیس سازمان چریک‌های فدایی خلق دست داشتند. همین هم‌جواری و هم‌نیمکتی، و این واقعیت که کله نیاز هم «بوی قرمه‌سبزی» می‌داد، بازداشتش را کفایت کرد. از بازجو تهدید و تشر و کتک و از نیاز انکار هرگونه تماس یا اطلاع از تشکیلات چریک‌ها. می‌گفت بازجو ناگهان لحنش را عوض کرد. گفت اگر واقعاً تماسی نداشتی، پس قسم بخور که درست می‌گویی. عکس شاه را بالای سر بازجو دیدم. گفتم: «به جقه تاج اعلیحضرت، هیچ تماسی با چریک‌ها ندارم و نداشتم». جمله‌ام تمام نشده بود که سیلی محکمی به صورتم خورد. «مرتیکه مادر قحبه به توی مارکسیست نجس چه، که به جقه اعلیحضرت قسم بخوری».

احمد

فرستی



نوکیسگی و خودنمایی، و گنده‌گویی زنده ملازمش، درد مزمن بسیاری از توانمندان سال‌های آخر سلطنت شاه بود و احمد قریشی تجسم زبینه فروتنی و پرهیز از هرگونه نمایش مکت و قدرت بود. گرچه خواف، از دیرینه‌ترین شهرهای ایران، از جمله املاک آنها در خراسان بود، اشرافیت او نه در خون و ملک که در سلوک انسانی و گشاده‌دستی‌اش بود. وفاداری‌اش به دوستان حدی نمی‌شناخت و تا آنجا که من تجربه کردم، هرگز دوستی را فدای مصلحت سیاسی یا اقتصادی لحظه‌ای نمی‌کرد. به همین خاطر، حلقه دوستانش سخت گسترده است. در هر کار مهمی که انجام می‌دهد، انگار همان قدر در انجام کار، که در پنهان نگاه داشتن نقش خود می‌کوشد. تنها یک بار به شکلی مستقیم وارد گود سیاسی شد و آن هم زمانی بود که مقامی مهم در حزب رستاخیز پذیرفت. علت این کار خارق‌عادتش را هرگز ندانستم. شاید چون تنی چند از دوستانش از نظریه‌پردازان حزب رستاخیز بودند. در مهاجرت، سال‌ها کلید کمک‌هایی بود که به مجله ایرانشناسی می‌شد. ولی هرگز نامش در آن رابطه جایی دیده و حتی شنیده نشد. محفل‌هایی سخت گونه‌گون از دوستانی مختلف دارد و یکی از ویژگی‌های سلوکش این است که در هر جمعی، انگار یک‌یک اعضای گروه احساس می‌کنند نزدیک‌ترین دوست او در جمع‌اند.

مهمانی‌هایش هم در آن زمان، هم در غربت، از چند جنبه مشابه بود. در تهران، باغ منزلش روبروی کاخ سعدآباد، آن قدر بزرگ بود که وقتی "آقا" - پدرش - به تهران می‌آمد، می‌توانست اسب‌سواری صبحگاهی‌اش را در همان باغ انجام دهد. در غربت در منزلش جایی برای اسب‌سواری "آقا" نبود. خانه‌ای نه‌چندان بزرگ در شهری نیمه‌مرفه دارد. در هیچ‌کدام از دو خانه نشانی از تجمل‌تصنعی نبود. غذا، تا آنجا که من تجربه کردم، همواره ایرانی بود و خود قریشی هم در پخت انواع غذاها شرکت و دستی‌توانا داشت. از سفیر و وزیر و همکار ساده و خویشاوند دور و نزدیک در هرکدام از مهمانی‌ها پیدا می‌شد. دوستی من با دکتر قریشی با کار آغاز شد.

بیست دقیقه هم طول نکشید که او مرا به‌عنوان عضو هیأت علمی گروه علوم سیاسی دانشکده اقتصاد و علوم سیاسی دانشگاه ملی آن زمان استخدام کرد. اندکی بعد، آنچنان که رسم و نیاز قانونی بود، مسأله استخدام را در جلسه گروه استادان مطرح کرد و رأی مثبت آنان به ثبت رسید. در میان استادان دانشکده ارج و قربی ویژه داشت. دفترش اتاقی بزرگ بود که منظره زیبایی از تهران از پنجره بزرگش به چشم می‌خورد. بارها شد که وارد اتاقش شدم و کنار

پنجرہ، خیرہ بہ منظرہ یافتمش. دو دستش پشت کمرش حلقہ کردہ، بی حرکت ایستادہ بود. ہمیشہ احساس می کردم در پس ظاهر ہمیشہ خندان و شادابش نوعی التهاب، حتی سایہ‌ای از نوعی افسردگی، تہ نشین کردہ بود. ہمیشہ ہم، در ہمہ حال، احساس می کردی در ہر موضوعی بیش از آنچه می گوید می داند. بہ شعر و ادبیات بہ اندازہ سیاست و اقتصاد دلہستہ بود.

آن روز با دوستم خشایار جواہریان بہ دیدنش رفتہ بودیم. پس از چند لحظہ خوش و بش کہ با لہجہ غلیظ مشہدی‌اش حلاوتی بیشتر ہم پیدا می کرد، تا شنید از آمریکا دکترا دارم، گفت ترم جدید ہمین ہفتہ آیندہ شروع می شود و تو ہم کارت را همان وقت شروع کن. منشی‌اش را کہ بہ گمانم خانم ابراہیمی نام داشت صدا کرد و گفت خانم سہ کلاس برای فلانی بہ برنامه اضافہ کن. همان روز دفتر کارم را ہم تعیین کردند. یقین دارم هیچ رئیس دانشکدہ‌ای در آن زمان توان و جرأت چنین تصمیم‌گیری‌های سریعی را نداشت. بعدہا دریافتم کہ دوست نزدیک پرویز ثابتی است ولی علت جرأتش نہ این دوستی - و دوستی‌های دیگر - کہ اطمینانی بود کہ بہ خود داشت و آمادگی‌اش برای پرداخت بہای تصمیم‌هایی کہ غلط از آب درمی‌آیند.

ہمین جرأت و سلوک و رفتارش سبب شدہ بود کہ دانشجویان، با آنکہ با استادانی کہ در نظرشان با رژیم نزدیک بودند فاصلہ می‌گرفتند، نسبت بہ دکترا قریشی احترام و مہری ویژه نشان می‌دادند. چند بار از آنها شنیدہ بودم کہ «دکترا قریشی با بقیہ‌شان فرق می‌کند. خیلی با معرفت است». برای یکی کہ برادرش بہ زندان افتادہ بود ملاقات گرفتہ بود و برای دیگری امکان خرید پیکانی خارج از نوبت را فراہم کردہ بود. ہمہ این نوع محبت‌ها شامل حال من ہم شد. حتی در میان استادان کہ ترکیبی از طیف‌ها و سلیقہ‌های مختلف بودند - از وزیر و پسرخالہ ملکہ و مارکسیست اشرافی تا تکنوکرات‌های مشتاق وزارت و نوسازی سیاسی ایران - محبوبیت و مقبولیتی تمام داشت. با ہمہ کنار می‌آمد و با برخی دوست نزدیک بود. بی آنکہ در مورد کسی توہمی داشتہ باشد، قدر ہرکس را می‌دانست و نگہ می‌داشت.

یکی از دوستان نزدیکش دکترا اکبر بود. او ہم چون قریشی از خانوادہ‌ای زمیندار و ثروتمند بود. در انگلیس درس خواندہ بود و خود را مارکسیست می‌دانست. فروید ہم خواندہ بود. کت و شلوارش را کماکان خیاطی در ساویل روی لندن می‌دوخت. با دانشجویانی کہ مورد علاقہ‌اش بودند (و اغلب ہم دخترانی درس خوان بودند) بہ مہر رفتار می‌کرد و نسبت بہ بیشتر دانشجویان

به خاطر بی‌سوادی‌شان، تشر می‌زد و نمره کم می‌داد و گاه از رفتارشان، تعبیر فرویدی ارائه می‌کرد. دانشجویان هم گاه شکایتش را به دکتر قریشی می‌بردند و او هم با ترکیبی از درایت و طنز از بیخ پیدا کردن مسأله جلوگیری می‌کرد. انقلاب که شد نه‌تنها قریشی، که اکبر هم دیگر در دانشکده جایی نداشتند. سال‌ها بعد روزی دکتر قریشی را در شهرش دیدم. از احوال دکتر اکبر جویا شدم. خندید. گفت اتفاقاً همین چند روز پیش از او نامه‌ای داشتم. کماکان با مادرش زندگی می‌کند. بیشتر اموالشان در رشت و تهران مصادره شده. تنها گاراژی نزدیک منزلشان در خیابان استانبول مصادره نشده بود. دکتر اکبر نوشته بود هر روز در گیشه گاراژ می‌نشینم، هگل می‌خوانم، قبض می‌دهم و پول می‌گیرم. از یکی از دانشجویان شنیده بودم که دکتر اکبر در تمام سال‌هایی که در دانشگاه ملی تدریس می‌کرد هرگز حقوقی دریافت نکرد. وقتی بعد از انقلاب به دانشکده حقوق رفتم، هم‌اتاقم در آنجا دکتر رضوی بود که او هم از ملاکین بزرگ کرمان بود. می‌دانستم او هم هر ماه حقوقش را به مرد شریفی می‌داد که کارش نظافت و خدمت رساندن به اتاق‌های چند استاد بود. البته من در همه حال محتاج حقوق ماهانه‌ام بودم.

با آنکه استخدام نیم ساعت هم طول نکشید، نخستین حقوق ماهانه‌ام را ده ماه بعد دریافت کردم. دلیل تأخیر گویا تنگ‌نظری رئیس وقت دانشگاه ملی، دکتر صفویان بود. می‌گفتند پزشکی کاردان است. در کار اداره دانشگاه درایتی نداشت. کارشکنی علیه قریشی ظاهراً به زمان انتصاب صفویان برمی‌گشت. در آن زمان قرار بود دکتر قریشی به ریاست دانشگاه ملی منصوب شود. او کاندید هویدا بود. تصمیم نهایی البته با شاه بود. از دفتر هویدا به قریشی گفته بودند فردا برای «شرفیابی» و دریافت حکم ریاست «لباس سلام» بپوشد و آماده باشد. اما علم در کمین بود و کار خویش می‌کرد. صبح به قریشی از همان دفتر هویدا خبر دادند که بداء حاصل شد. زور علم بر هویدا چربیده بود و صفویان «شرفیاب» شد. بعد که در مورد بیماری سرطان شاه خواندم و دانستم که از همان آغاز دکتر صفویان جزیی از تیم پزشکی معالج شاه بود، حدس زدم که شاید فقط زور علم و رقابتش با هویدا نبود که دکتر قریشی را آن روز صبح با لباس سلام در منزل منتظر گذاشت.

با این‌همه، از همان آغاز ریاستش، صفویان به قریشی به دیده رقیب می‌نگریست و تنش ایجاد می‌کرد و تأخیر در پرداخت حقوقم ترکش همان نزاع بود. همین نوع تنگ‌نظری و سخت‌گیری ناموجهش علیه دانشجویان سبب شد که

ریاستش دیری نپایید و وقتی پس از یک سال از زندان آزاد شدم، دکتر احمد قریشی رئیس جدید دانشگاه ملی شده بود. چند روز بعد از آزادی وقت گرفتم و در دفتر جدید به دیدنش رفتم. امیدم بازگشت به کارم در دانشگاه بود. بعدها شنیدم که به محض خبردار شدن از بازداشت، به ثابتی زنگ زده بود و جویای وضعم شده بود. در آن زمان اگر دوستی یا همکاری به علل سیاسی به زندان می‌افتاد، کمتر کسی جرأت می‌کرد رابطه یا دوستی با او را به ساواک یادآوری کند. دکتر گنجی که همکارم در دانشکده بود و در آن زمان گروهی از اساتید را برای رای‌زنی با ملکه دور خود جمع کرده من را هم به آن جمع دعوت کرده بود، شب بازداشت، به گفته خودش، به ملکه و شاه زنگ زده بود و از اینکه فریب ظاهر مرا خورده بود، پوزش طلبیده بود. احتیاط نوع گنجی سکه رایج روزگار بود و درک کردنی؛ وفاداری و مهر قریشی نادر بود و ستودنی. تازه بعد از چند هفته واسطه شده بود تا بتوانم در «کمیته مشترک» با پدرم ملاقات کنم. حال برای بازگشت به دانشگاه به او متوسل شدم.

در اتاق انتظار نشسته بودم که در دفترش باز شد و کسی که در زندان او را به اسم حسین‌زاده می‌شناختم و معاون «کمیته مشترک» بود از اتاق قریشی بیرون آمد. همراه خانمی آمده بود. دستپاچه شدم. آشنایی بدهم یا ندهم؟ خودش به طرفم آمد. همسرش را معرفی کرد. به او نگفت مرا از کجا می‌شناسد. پرسید برای دیدن دوستان آمده‌اید. حتی در لحن پرسشش، نوعی قدرت‌نمایی بود. یعنی می‌دانم که قریشی دوست دوست‌توست. گفتم بله. او هم رغبتی به ادامه گفتگو نداشت. تازه از اتاق انتظار خارج شده بود که خانم ابراهیمی مرا به داخل اتاق قریشی راهنمایی کرد. هنوز دستپاچه بودم. گفتم این آقا را در زندان دیده بودم. خندید. گفت، «خب، بله». بعد از انقلاب شنیدم که حسین‌زاده به نامی دیگر در واشنگتن فرش می‌فروشد.

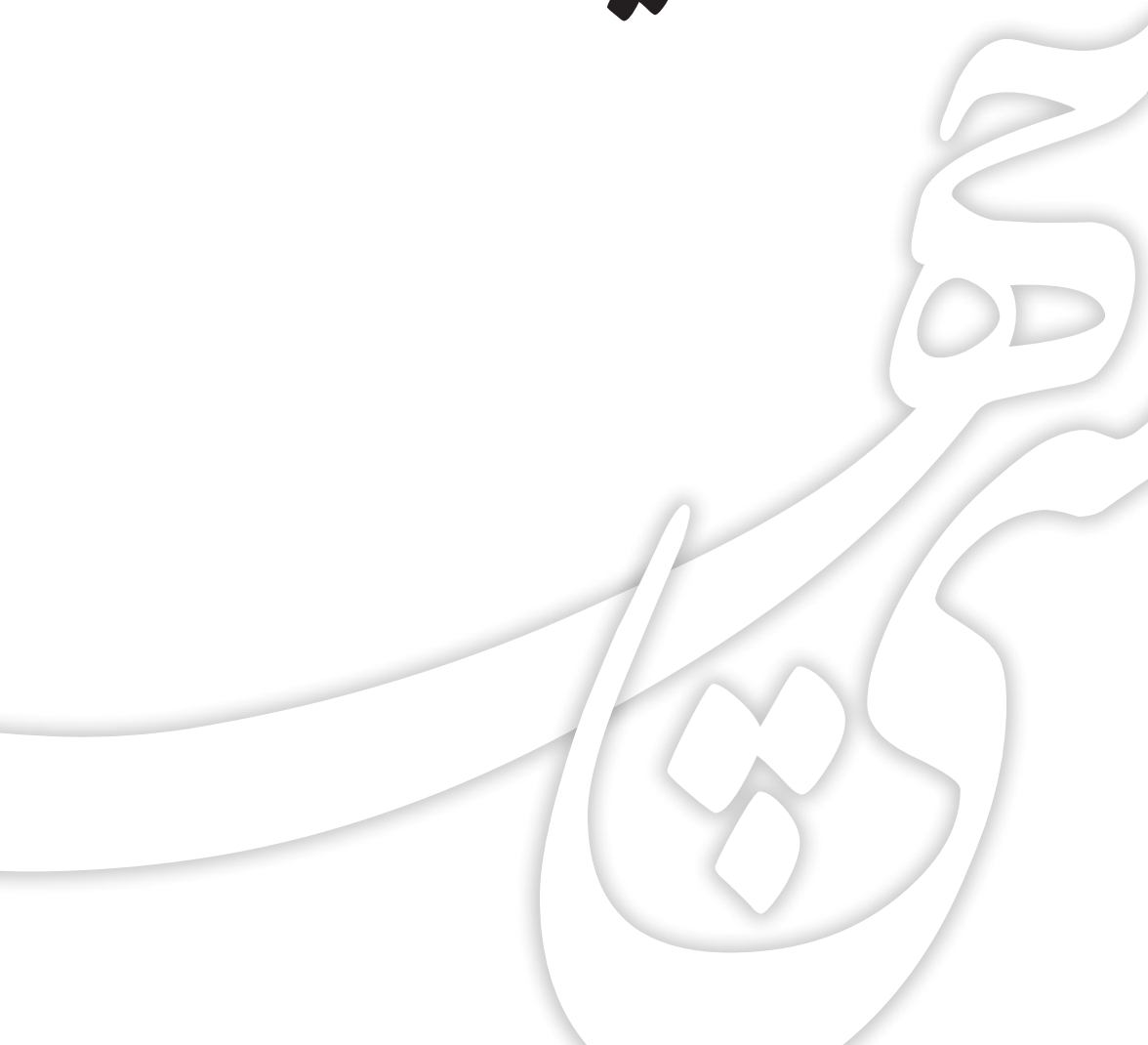
درخواستم را با قریشی در میان گذاشتم. درجا به ثابتی زنگ زد. از اصرارش و این قولش که من شخصاً تضمین می‌کنم، دانستم که جواب ثابتی منفی است. شگفت اینکه مهر و آمادگی‌اش برای ضمانت به‌رغم این واقعیت بود که قاعدتاً می‌دانست در یک مورد، از دوستی‌اش سوءاستفاده کرده بودم.

در آن سال‌ها، حتی اگر پول می‌داشتی خریدن پیکان کار آسانی نبود. باید در نوبت منتظر می‌ماندی. گاه چندین ماه. روزی با پرویز واعظ‌زاده که رابطم با «تشکیلات» بود - یعنی همان حدود سی عضو و چند ده هواداری که

در ایران فعال بودند و داعیه نمایندگی طبقه کارگر و رهبری انقلاب را داشتند - از کمک قریشی به بعضی از دانشجویان برای خرید پیکان می گفتم. درجا گفت بین پیکانی برای سازمان می توانی دست و پا کنی. روزی که سر دکتر قریشی خلوت بود به او گفتم دوستی دارم محتاج و می خواهد پیکانی برای کسب و کار بخرد. پرسیدم امکان کمک به او هست. گوشه را برداشت و با یکی از برادران خیامی صحبت کرد و گفت اگر ممکن است به فلان کس - که نام واعظزاده در شناسنامه جعلی اش بود - پیکانی خارج از نوبت بدهید. هفته بعد واعظزاده با پیکان جدیدش به سراغم آمد. نه در آن زمان قریشی درباره کم و کیف دوستم از من چیزی پرسید و نه بعدها که حتماً خبردار شد ماشین را برای تشکیلات خریده بودیم، از من گله ای کرد. بدتر از همه اینکه در آن زمان نه در «تشکیلات» و نه من لحظه ای به این نکته فکر نکردیم که اگر چندوچون این ماجرا برای ساواک روشن شود - که شد - چه بسا برای دکتر قریشی که گناهی جز مهربانی نداشت، دردسر ایجاد خواهد کرد. به گمانمان هدفمان «مقدس» بود و برای همین هدف قدسی، هر کار «نامقدسی» عین صواب است. در غربت، وقتی یک بار کوشیدم بر سیل پوزش و توضیح - یا توجیه - چیزی در آن باب بگویم، حرفم را شنید و دستی به مهر به پشتم زد و گفت، «ول کن بابا».

حمید

عنایت



نخستین چیزی که در چهره‌اش به چشم می‌خورد، عینکش بود. بزرگ‌تر از صورتش می‌نمود. قابی بزرگ و عدسی‌ای ضخیم داشت، انگار نشان انسانی بود که می‌خواست بیش از هرچیز به نوع نگاهش به جهان شناخته شود. قد کوتاهش و لک قرمز صورتش تنها در مراحل بعد، ممکن بود به چشم بیاید و حتی در آن حال هم چشمان نافذ و ریزبین و معمولاً پر از مهر و شیطنتش بود که جلب توجه می‌کرد. از معدود استادانی بود که در عین حال در سلک روشنفکران هم جایگاهی بلند داشت. بیشتر استادان دانشکده حقوق، چه از بیم داغ و درفش، چه به لحاظ جنس و حدود دانششان، بیشتر انگار کارمند اداره‌ای به نام دانشکده حقوق و علوم سیاسی بودند. کارشان از وقتی که به دانشکده می‌آمدند شروع می‌شد و به محض آنکه از دانشکده خارج می‌شدند، کرکره‌های تفکر و تعقل و تحقیق را پایین می‌کشیدند. نه در دفترشان، نه در منزلشان، نشانی از دلمشغولی‌ها یا دغدغه‌های روشنفکری - از کتاب و نقاشی تا مجله و پوستر - یافت نمی‌شد. حال و هوای منزلشان با خانه و محل کار کارمند ثبت اسناد تفاوتی نداشت. حمید عنایت استادی پرفصل و دلبسته تدریس و در عین حال روشنفکری پرکار و پراعتبار بود. حرفه و دلبستگی‌اش جمهور اندیشه و جستجو بود. ترجمه‌هایش سنجه دقت و امانت و تسلط بر زبان متن اصلی و زبان ترجمه بود. همیشه سلیس و روان بود. اکثر همکاران دانشکده اگر هم کتابی می‌نوشتند، در انتشارات دانشگاه و با تیراژ محدود چاپ می‌کردند و تنها برای همان کلاس‌هایی که درس می‌دادند قابل استفاده بود. اکثر هم چیزی بیشتر از همان «جزوه‌هایی» که سر کلاس می‌گفتند نبود. «جزوه‌ها» هم درواقع همان موعظه‌های تکراری و اغلب از سکه‌افتاده‌ای بود که سر کلاس می‌گفتند و دانشجویان هم موظف بودند افاضات استاد را در روز امتحان بی‌کم و کاست پس بدهند. بخش اعظم استادان از آنچه پائلو فرر، متفکر بنام آمریکای لاتین از آن به‌عنوان «مفهوم بانکی» آموزش یاد می‌کند پیروی می‌کنند و می‌کردند. استادان در این مفهوم خود را «حافظ» گنجینه دانش می‌دانند و در هر جلسه بخشی از این گنجینه را به دانشجویان می‌بخشند و وظیفه دانشجویان هم ضبط و حفظ این بهره‌های گنجینه در دفتر حساب خود است. کار عنایت - و طبعاً هر استاد واقعی دیگر - یکسره متفاوت بود. او دانشجویان را به تفکر دعوت می‌کرد و رسم و اسباب اندیشه نقاد فردی را یادشان می‌داد. همسری هم که برگزیده بود همسو و همساز همین سلوک آزاده او بود. چند باری بیشتر ندیدمش. زنی فرهیخته بود.

ویراستاری زبده است و یکبار که پس از مرگ عنایت او را در اکسفورد دیدم، مشغول تنظیم یادداشت‌های شوهرش بود.

عنایت از جنبه‌ای دیگر نیز در میان روشنفکران راهی کمتر پیموده را برگزیده و به موفقیت رفته بود. از یک منظر روشنفکران آن زمان را به چند گروه تقسیم می‌توان کرد. گروهی با رژیم شاه در مبارزه بودند؛ گروه دوم دست از مبارزه کشیده بودند ولی کماکان با شاه و رژیمش قهر بودند. عده سومی به این نتیجه رسیده بودند که راه مخالفان خطا است و همکاری با شاه، راه درست نجات و کمک به ایران است. عنایت در هیچ‌یک از این سه گروه جای نداشت. نه قهر بود؛ نه مبارزه مستقیم می‌کرد و نه «روشنفکر دستگاه» تلقی می‌شد. از همکاری با رژیم به شروط خود و در چارچوبی که خود تعیین می‌کرد ابایی نداشت. به شرافت و سربلندی زیست و در تربیت نسل‌هایی از ایرانیان اهل کتاب، نقشی مؤثر و ماندگار داشت.

نخستین باری که دیدمش چند روزی پس از بازگشتم به ایران بود. تازه دکترا گرفته بودم و سخت مشتاق تدریس در ایران. با دوستم خشایار جواهریان که استاد بیوشیمی دانشگاه تهران بود به دیدنش رفتیم. او رئیس گروه علوم سیاسی دانشکده حقوق و علوم سیاسی بود. از اشارات خشایار دریافت که من هم، چون او، در دوران دانشجویی فعالیت‌هایی داشتم. فرایند استخدام را توضیح داد. گفت پرونده به گروه می‌رود و اگر آنها بپذیرند، آنگاه استخدام شدنی است. اضافه کرد که گمان نمی‌کند مسأله‌ای باشد، «مگر آن که موافقت نکنند». اشاره‌اش به ساواک بود و نیاز به دریافت موافقت آنها برای استخدام استاد. وقتی به یاد می‌آوریم که حتی در اوج «اقتدارگرایی» شاه، استادان آنچنان که اقتضای آزادی آکادمیک است، حق انتخاب همکاران خود را داشتند و ساواک تنها حق رد برخی از آنان را داشت، و آن وضع را با شرایط امروز ایران مقایسه می‌کنیم که اکثریت «استادان و دانشجویان» سهمیه‌ای هستند، ابعاد فاجعه آموزشی در کشور را بهتر درمی‌یابیم. در هر حال، چون آن روزها می‌خواستم هرچه زودتر کارم را شروع کنم و فکر می‌کردم شاید بدون زور دکترا قریشی اجازه استخدام پیدا نکنم، به جای انتظار برای فرایند استخدام در دانشگاه تهران، پیشنهاد دکترا قریشی برای شروع فوری تدریس در دانشگاه ملی را پذیرفتم. به علاوه هم دکترا عنایت و هم خشایار می‌گفتند هرگاه کار تدریس در دانشگاه ملی را بی‌اغازم، انتقال به دانشگاه تهران آسان‌تر خواهد بود. حدسشان درست از آب درآمد. چند ماهی از آغاز کارم در دانشگاه ملی نگذشته بود که روزی عنایت زنگ

زد. به ناهاری در غذاخوری استادان دانشگاه تهران دعوتم کرد. بیرون در منتظرم بود. وارد که شدیم انگار همه او را می‌شناختند. اغلب چیزی نمی‌گفتند. ولی نگاه دزدکی‌شان، پیچ‌آهسته‌شان با همراه یا همکارشان، از توجه‌شان به حضور یکی از اساتید سرشناس دانشگاه حکایت داشت. وقتی نشستیم و کمی گپ کلی زدیم، گفت قرار است به فرصت مطالعاتی بروم و دعوت کرد که در غیبت او کلاس‌هایش را در دانشکده تدریس کنم. به شوق تمام پذیرفتم. می‌دانستم در این فاصله از چند دانشجوی سابقش که اکنون دانشجوی کلاس فوق لیسانس من بودند، از کم و کیف کلاس‌هایم پرس‌وجو کرده بود. یکی از همان دانشجویان که از این پرس‌وجو به من خبر داد، وقتی خبر دعوت عنایت را شنید، توصیه کرد دعوت را نپذیرم. می‌گفت کلاس‌های عنایت مهم‌ترین کلاس‌های دانشکده حقوق‌اند. می‌گفت عنایت شنیده کلاس‌های این‌جا گرفته. این پوست خربزه‌ای بیش نیست. حرفش به ذهنم غریب آمد. نشانی از جنون توطئه بود. شاید هم به‌راستی گمان می‌کرد که از پس کلاس‌های عنایت برنخواهم آمد. در هر حال نگرانی‌اش را به جد نگرفتم. دو سه بار دیگر با عنایت در دفترش دیدار کردم تا در مورد ساخت کلاس و سلوک دانشجویان راهنمایی‌ام کند. آشکارا تمام تلاشش را می‌کرد که از پس کار با موفقیت بریایم.

ترم اول را با ترس و نگرانی سر کلاسش رفتم. در همان روز اول، دانشجویان که جای او را خالی می‌یافتند و قاعدتاً احساس نارضایتی یا بداقبالی می‌کردند که او نیست و جانشینی ناآشنا به جایش نشسته، با پرسش‌هایی گیرانداز سعی کردند هم نارضایتی خود را نشان دهند و هم چندوچون دانشم را بسنجند یا افشا کنند. پیش از آغاز کارم در ایران چند کلاس در آمریکا هم درس داده بودم. به‌علاوه در «جامعه‌شناسی علمی» - که در آن روزها نام مستعار مارکسیسم بود - چیزهایی خوانده بودم. با تکیه به همین تجربه و دانش اندک، جواب‌هایی پرابهام ولی در عین حال گویا دادم که بدانند «اهل قبیله» و «اهل بخیه» هستیم. راهنمایی‌های عنایت هم برای این روز آماده‌ام کرده بود. هشدارم داد که دانشجویان در همان روز اول «امتحان» می‌کنند و «اگر جا بزنی کارت تمام است».

چند ماهی بعد از این تجربه، روزی عنایت که دیگر از فرصت مطالعاتی بازگشته بود، بار دیگر به ناهارخوری استادان دعوتم کرد. گفت وزارت امور خارجه مدرسه‌ای ویژه برای تربیت دیپلمات‌ها تشکیل داده. محمود فروغی ریاستش را به عهده دارد

و مسئول دروسش منم. گفت آزادم هرکس را که مناسب می‌دانم برای تدریس دعوت کنم. هیچ سانسوری هم در کلاس نداریم. از من خواست که برای دانشجویان کلاسی در سیاست در آمریکا و یکی هم در جامعه‌شناسی سیاسی تدریس کنم. قرار شد یکی از دو کلاس را به انگلیسی درس بدهم تا تسلط دیپلمات‌های آینده بر آن زبان بهبود پیدا کند. یادآور شد که کلاس اندیشه سیاسی در غرب را خودش تدریس می‌کند و کلاس‌های مربوط به مارکسیسم و شوروی را به عنایت‌الله رضا سپرده است. می‌دانستم رضا از سران حزب توده بود و سال‌ها در کعبه آمال «سوسیالیسم واقعاً موجود» گذرانده بود و پس از مدتی به ایران بازگشته بود. می‌گفتند برادرش دکتر فضل‌الله رضا که استادی و رئیس دانشگاهی نامدار بود اسباب بازگشتش به ایران را فراهم آورده بود. عنایت‌الله رضا کتاب کم‌بديل بردیایف در مورد ریشه‌های کمونیسم روسی را ترجمه کرده بود که سرنخ بلشویسم لنینی را در اندیشه‌های مسیحیت ارتدکس روسی سراغ گرفته بود. کمتر کسی به اندازه عنایت‌الله رضا، جنس مارکسیسم روسی را می‌شناخت و شاید به همین خاطر کمتر کسی هم به اندازه او از مداحان شوروی عذاب کشید و فحش خورد.

کارم به تدریس کلاس‌هایی در دانشکده حقوق به سال دوم که رسید بازداشت شدم. پس از رهایی از زندان حتی زور قریشی (رئیس گروه علوم سیاسی دانشگاه ملی) کفایت بازگشتم به دانشگاه را نکرد. در آستانه انقلاب رئیس جدید گروه علوم سیاسی (دانشگاه تهران) عبدالمجید ابوالحمد بود و با من تماس گرفت و گفت می‌توانی به شکل تمام‌وقت به دانشکده حقوق بیایی. عنایت کماکان عضو پرنفوذی در گروه علوم سیاسی بود. با حسن نظر دکتر ملکی، نخستین رئیس دانشگاه تهران و دکتر صباغیان، معاون او، به‌رغم ممنوعیت استخدام جدید در آن روزها، مرا به‌عنوان کسی که پیشتر در دانشکده کار می‌کرده و زندانی سیاسی بود و از کار برکنار شده، استخدام کردند و به کار تدریس مشغول شدم. در چند ماه اول بعد از انقلاب، «زندانی سیاسی» بودن اعتباری محسوب می‌شد. همه حق داشتند به کارهای خود برگردند. حتی گفتند همه حقوق سال‌هایی که در زندان بودند را بی‌کم و کاست دریافت خواهند کرد. این وعده هم دیر نپایید. مفهوم «زندانی سیاسی» را پس از چندی چنان دستکاری و تحریف کردند که تنها «خودی»‌ها زندانی سیاسی بودند. مهم نبود که در سال‌های پیش از انقلاب اکثریت عظیم زندانیان سیاسی همان «غیرخودی»‌ها بودند. در همین دوران، از طریق حمید عنایت با برادرش محمود آشنا شدم که

مجله نگین را اداره می‌کرد. مقالاتی در آنجا چاپ کردم. در عین حال در همان ماه‌ها هم با حس مزاح کم‌نظیر حمید بیشتر آشنا شدم و هم با بصیرت تاریخی‌اش. می‌گفت آخوندها را من خوب می‌شناسم. می‌دانست آنچه در راهست استبدادی کم‌بديل در اندیشه سیاسی است. روایتی حتی فشرده‌تر از جمهور افلاطون و استبداد فیلسوف شاه «خیرخواهش». گاه به احادیثی که خوانده بود و به نظرش غریب می‌نمود اشاره می‌کرد. مقاله‌ای که بعدها در مورد اصول کافی و بافت اندیشه‌اش نوشتم برخاسته و مدیون همان گفتگوهایی است که در آن ماه‌ها با عنایت داشتم. می‌گفت حدیثی هست که می‌گوید خوردن یک قاچ خریزه همه گناهان روزانه مؤمن را می‌شوید. حدیث دیگری وعده می‌داد یک قطره اشک برای شهدای کربلا، همه گناهان را می‌بخشد. می‌گفت خوب است مؤمنین اهل مطالعه این احادیث نیستند و گرنه چه ولوله‌ای از گناه پیدا می‌شد. زنده نماند که ببیند نسل جدید در ایران با دست‌یابی «مجازی» به این احادیث، «چه ولوله‌ای» به راه انداخته‌اند. شاید به خاطر همین دانشش از جنس تفکر ولایت فقیه بود، که چند ماهی از انقلاب نگذشته بود که از دانشکده تقاضای فرصت مطالعاتی و مرخصی بدون حقوق کرد.

تقاضایش می‌باید در گروه علوم سیاسی دانشکده تصویب می‌شد. به دلایلی که هرگز بر من روشن نشد، ابوالحمد که ریاست گروه را به عهده داشت مخالف سرسخت تأیید این تقاضا بود. حسادت بود که عنایت از اکسفورد پیشنهاد کار گرفته بود؟ تلاشش برای حفظ موقعیت دانشکده از راه حفظ یکی از برجسته‌ترین استادانش بود؟ هرگز ندانستم. ولی در هر حال نظر من و اکثریت هیأت علمی این بود که چنین تقاضایی از سوی عنایت با قواعد دانشگاه و حقوق او همخوانی دارد. تقاضایش تصویب شد ولی دوران کار عنایت در آکسفورد، به درازا نکشید. پس از مدتی کوتاه به سکنه‌ای ناگهانی درگذشت. جایش در ایران‌شناسی اکسفورد سخت خالی ماند. درست در روزگاری که با دانش و درایت خود و آشنایی‌اش با اندیشه سیاسی غرب و اسلام و تسلطش بر ابعاد مختلف فکر تشیع و سلوک روحانیون می‌توانست راهنمایی کم‌بديل برای شناخت ایران باشد، درگذشت و جای خالی‌اش را حتی آثار پربار و پرخواننده‌اش پر نمی‌تواند کرد. او در اوج شکوفایی فکری خود درگذشت. گلشیری از جوانمرگی در میان نویسندگان می‌نالید. مرگ عنایت جوانمرگی معلم و محقق و آزادیخواهی برجسته بود.

رضا براهمی



آخرین باری که رضا براهنی^۱* را دیدم در خانه سالمندانی در شهر تورانتو بود. از دوستان شنیده بودم که چندی است به آنجا نقل مکانش داده‌اند. در سال‌های غربت، چندین بار او را دیده بودم. یکی دو بار آخرش در همان تورانتو بود و گاه نشانی‌هایی از فراموشی و آن نگاه خیره به هیچ، که حکایت از درونش داشت، نگرانم کرده بود. در ایران خیلی بیشتر می‌دیدمش. هر دو در دانشگاه تهران درس می‌دادیم. او در گروه ادبیات انگلیسی دانشکده ادبیات و من در گروه علوم سیاسی دانشکده حقوق. تا مدت‌ها مدیر گروه، اردوان داوران بود که دوستی قدیمی و برادر همسر آن زمانم، فرشته بود. از همان زمان حضور مشترک‌مان در دانشگاه تهران با براهنی دوست شدم.

در دوران دانشجویی، یکی دو بار او را در جلسات کنفدراسیون دیده بودم. از مخالفان پرآوازه شاه بود. مشکل این بود که اکثریت ما در کنفدراسیون استالینیست بودیم و او تروتسکیست. در فرقه ما، به دلالی که در آن زمان دست‌کم بر من روشن نشد ولی آن را می‌پذیرفتم چون حرف‌های استالین وحی منزل بود، «آنها» از هر «دشمن طبقاتی» بدتر بودند. بعدها که کتاب جریان‌های عمده مارکسیسم کولاکوفسکی را به فارسی برگرداندم، به این نتیجه رسیدم که دعوای استالین و تروتسکی در واقع بر سر لحاف ملا بود. ولی در آن زمان، به اقتدای فتوای استالین، ما او و "آنها" که طرفدارانش بودند را از هر «بورژوای فاسد» فاسدتر می‌دانستیم. گاه حتی بعضی از «ما» به کتابفروشی تروتسکیست‌های شهر برکلی می‌رفتیم و کتاب می‌دزدیدیم. کلاه شرعی‌مان هم این بود که دزدیدن از دشمن عین صواب و کاری «انقلابی» است. من هرگز در این کار «انقلابی» شرکت نمی‌کردم. نه چون در صواب بودن عمل شکی داشتم. شرکت نمی‌کردم چون می‌ترسیدم. با این‌همه، رضا براهنی هم معروف‌تر از آن بود که بتوان یکسره «تحریمش» کرد و هم هرگز رسماً در آن زمان به گروهی تروتسکیستی نپیوسته بود. به خاطر همین شهرتش بود که در آغاز دهه هفتاد میلادی، از او دعوت شد که در یکی از کمیته‌های کنگره آمریکا شهادت بدهد. در واقع از چشم‌انداز تاریخی، انتخاب کسانی که در کمیته‌ها شهادت می‌دهند سنج‌های است از تحولات و نگرانی‌ها و سمت‌گیری‌های جناح‌های موجود در هیأت حاکم آمریکا. شایعه سخت اغراق‌آمیز وجود صد هزار زندانی سیاسی در ایران آن زمان، ریشه در شهادت براهنی در کنگره داشت. او که در ایران به‌عنوان استاد، مدتی به زندان رفته بود، از اعتبار ویژه‌ای برخوردار بود. بالاخره

* این مطلب دوسال قبل از فوت دکتر رضا براهنی به رشته تحریر در آمده است.

هم کتابی به انگلیسی چاپ کرد که مضمونش جمله در عنوانش خلاصه بود. کتاب آدم‌خواران تاجدار نام داشت و ناشری معتبر چاپش کرده بود. براهنی انگلیسی را اساساً در ایران و در ترکیه یاد گرفته بود، دکترایش را از یکی از دانشگاه‌های ترکیه گرفته بود. ولی تسلطش بر زبان انگلیسی، یکی دیگر از علل موفقیتش در آمریکا و تأثیر ویژه شهادتش در کنگره بود. به‌علاوه در آدم‌خواران تاجدار و دیگر مصاحبه‌هایش، از شکنجه‌هایی غریب نوشته بود که پیش و پس از او، تا آنجا که می‌دانم، کسی اشاره‌ای به آنها نکرده بود. از جمله ادعا کرده بود که در حالی که او را از پا به پنکه برقی سقف اتاق آویزان کرده بودند، بازجویش تلاش کرده بود به او تجاوز کند. شب اولی که در «کمیته مشترک» زندانی بودم و پرویز ثابتی را دیدم، به طنز به براهنی اشاره کرد و گفت کسی باید به این دوستان بگوید ما اگر این کارها را بلد بودیم، سیرک راه می‌انداختیم. پس از شهادت براهنی در کنگره، سازمان عفو بین‌الملل، رقم صد هزار زندانی را به نقل از شهادت در کنگره آمریکا تکرار کرد و از آن پس مخالفان شاه هم، این ادعای کذب خود را از قول عفو بین‌الملل باز می‌گفتند که در هر حال نهادی سخت خوش‌نام بود. محققی جوان و پرکار به نام رهام الوندی در تحقیقی جالب، رد پای رواج این رقم غلو شده را گرفته و سرچشمه‌اش را همان شهادت براهنی یافته است. حال نیم قرن بعد از آن ماجرا، به دیدنش در خانه سالمندان می‌رفتم. ورود به آن مکان، برخلاف تصورم، کار آسانی نبود. به همراه دوستی که براهنی را هم خوب می‌شناخت وارد که شدیم، نگهبان متوقفمان کرد. پرسید برای دیدار چه کسی آمده‌اید و نامتان چیست؟ به رایانه‌ای که جلویش سوسو می‌زد مراجعه کرد. گفت، بله، ایشان «مهمان ما» هستند، اما نام شما در سیاهه ملاقات‌کنندگان مجاز نیست. دیدار با ایشان در گروهی اجازه خانواده است. تعجب کردم. «مگر اینجا زندان است؟» خانمی که پشت میز نشسته بود با ترکیبی از تلخی و تمسخر و احترام اداری گفت: «مقررات برای حفظ منافع مهمانان است. مبدا شارلاتانی از وضع آنها سوء استفاده کند». کلام در کلامش این بود که تو دیگر از پشت کدام کوه آمده‌ای که نمی‌دانی در این جهان و این خانه‌ها چه می‌گذرد و تازه طلبکار هم هستی. به ساناز، همسر براهنی زنگ زدند. سال‌ها پیش، ازدواجش با رضا براهنی سروصدایی به پا کرد، چون او پیش از ازدواج «ملکه جهانگردی» سال شده بود و نزد انقلابیون عرفی و خشکه‌مقدس‌های مذهبی آن زمان - و حتی امروز - «دختر شایسته» بازی‌ها از نمادها و نموده‌های «فساد» و «غرب‌زدگی» و «شیء‌زدگی زنان» بود.

خوشبختانه ساناز تلفنش را جواب داد و وقتی نام دوستم و من را که برای دیدار شوهرش آمده بودیم شنید، با ملاقات ما موافقت کرد. به اتاقی در راهروی طولانی، با درهای همشکل، راهنمایی مان کردند. می‌گویند معماری زندان و بیمارستان و آسایشگاه (و حتی برخی میدان‌های شهرهای بزرگ) به شکلی طراحی شده که با کمترین نیروی ممکن، حداکثر نظارت و سلطه را شدنی کند. راهروی دراز و مرکز دو نبش پرستاران و نگهبانان مصداق همان اصل «همه‌بینی» است. (Pan optic). دو تخت بیمارستان در اتاق بود. هر دو خالی. نام براهنی بر یکی از تخت‌های خالی دیده می‌شد. دوروبرش کتاب یا دفتری نبود. چند لحظه نگذشته بود که پرستار با نگهبان دیگری به سراغمان آمد. «کسی که به دیدارش آمده‌اید را برده‌اند به اتاق تلویزیون». خودش ما را به برزخی غم‌انگیز برد. جایی یادآور وادی مرگ گیلگمش و هادس هومر.

در اتاقی نه‌چندان کوچک، هفت نفر، هرکدام نشسته بر چرخی بر پرده تلویزیون خیره بودند. یاد مغول‌های کیمیاوی افتادم. رضا براهنی لباس گرمکن ورزشی سیاه‌رنگی به تن داشت. ریش و روی سفیدش را آشکارا همان روز برایش کوتاه کرده بودند. اینجا و آنجا، بر شانه و جلوی گرمکن سیاهش، موی سفید تکان داده نشده‌اش هویدا بود. سلامی کردم و دستش را در دست گرفتم و فشردم. رویش را هم بوسیدم. نگاهی تهی از آشنایی، ولی همراه با لبخند بر من انداخت. گفت، «بله. بله». تردیدی نداشتم که دست‌کم در آن لحظه نه دوستم و نه من را نشناخت. اتفاقی ناگهانی، تنش و افسردگی آن لحظه اول دیداری سخت را، تحت‌الشعاع قرار داد.

پیرزنی که در صندلی کنار رضا نشسته و به تلویزیون زل زده بود ناگهان دست مرا گرفت و به صدایی بلند و به انگلیسی تکرار می‌کرد، «جانی بالاخره آمدی. بالاخره آمدی جانی». پرستاری که ما را به این برزخ راهنمایی کرده بود پس از لحظه‌ای دو گام به جلو برداشت و دستم را از دست آن پیرزن خارج کرد. در حرکتش قاطعیتی عاری از خشونت بود. به مهر به زن گفت، «جانی تو حتماً می‌آید. ولی این آقا جانی نیست». سپس به زمزمه در گوشم گفت: «جانی پسرش است. دو سه سالی که به او سرزده. حتی معلوم نیست دیگر زنده است». بعضی گلویم را گرفته بود. هم به خاطر مادر تنها مانده جانی، و هم بیشتر به خاطر دوست عزیزم براهنی که از غرش‌های گذشته‌اش، از طنز شفاهی پرتنش و درخشانش، و از چشمان نافذش، نگاهی تهی و سکوتی سنگین چیزی بیشتر باقی نمانده بود. روزگار دوزخی آقای براهنی.

تازه چند ماهی از انقلاب گذشته بود که بعد از ظهری براهنی به منزل ما زنگ زد. می‌دانست که فیلم خیلی دوست دارم. انقلاب بیشتر سینماها را سوزانده بود. تازه فیلمی پرسروصدا، در هالیوود آمده بود. براهنی گفت: «نسخه‌ای از فیلم بتمن به دستم رسیده». گفت: «پاشو بیا تماشا کنیم». آن روزها دستگاه‌های پخش نوارهای قاچاقی فیلم اهمیتی داشت، گران بود و در هر خانه‌ای پیدا نمی‌شد. یکی دیگر از دوستان ما، که فرزند یکی از اساتید نامدار ادب فارسی بود و مهر رژیم اسلامی هم شاملش می‌شد، طبقه بالای منزل پدر و مادرش را به نوعی سینماتک بدل کرده بود. هفته‌ای یک شب فیلمی نشان می‌داد و بعدش هم کمی بحث و بعد هم خیار و جعفری جویدن که از گزند گشت خیابانی در امان باشیم و بوی عرق و شراب دهانمان باعث زحمتان نشود. پس طبیعی بود که به‌رغم برفی که آن روز آمده بود به منزل رضا رفتیم.

به گرمی از ما استقبال کرد. فرشته را به دست سنانا سپرد و گفت با عباس کار دارم. به اتاق کارش هدایتم کرد. پر از کتاب بود. یک میز کار و یک صندلی هم در وسط اتاق بود. وارد که شدیم در را بست. گفت: «شعر تازه‌ای گفتم. می‌خواهم برایت بخوانم». استقبال کردم. گفت: «چون شعر بلندی است آن را ضبط کرده‌ام». به طرف دستگاه پخش صوتی بزرگ، که روی میز کارش نشسته بود رفت. دگمه‌ای را فشار داد و صدای غرای براهنی بود که شعر "اسماعیل" را می‌خواند. به یاد دوست شاعرش اسماعیل شاهرودی بود که تازه در گذشته بود. شاید دلیلی که می‌خواست شعر را پیش از چاپ بشنوم این بود که یک بار او و اسماعیل را در دکه «دکتر» دیده بودم. دکتر به حرفه دندانپزشک بود. کار دندان را واگذاشته بود و دکه‌ای راه انداخته بود که کبابش معروف بود. پاتوق اهل قلم بود. ساعدی پای ثابتش بود. من هم گاه با اردوان و داریوش مهرجویی که از دوران دانشجویی دوستان بود به آنجا می‌رفتیم. شبی به تصادف براهنی و شاهرودی را در دکه دکتر دیدیم. آن شب در اتاق کارش دگمه را که فشار داد از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. بر زمین نشسته بودم. کنار بخاری دیواری اتاق. او که می‌دانست نوار دقیقاً چقدر طول می‌کشد یکی دو دقیقه پیش از پایانش به اتاق بازگشت. نوار که تمام شد نظرم را جویا شد. نه تخصصی در شعر داشتم (و دارم) نه در شعر براهنی تأملی کرده بودم. آنچه به ذهنم رسید، که زیاد هم نبود، با او در میان گذاشتم. آن روزها حلقه واصل دیگر من و براهنی، مهرجویی بود. براهنی مشتاق بود مهرجویی از روزگار دوزخی ایاز که از همان زمان وسوسه ذهنش بود، فیلمی بسازد. نه داریوش هرگز حاضر شد،

نه سانسور هرگز به کتاب اجازه چاپ داد. اما کتاب اسماعیل در همان زمان به چاپ رسید.

می‌گویند نقاشی پرشور کاراواجو از لحظه ذبح اسماعیل به دست پدرش ابراهیم از برجسته‌ترین و نخستین نمادهای تجدد و اندیشه عرفی ملازم آنست. در دست کاراواجو، اسماعیل نه به رضا و تسلیم که به خشم و سرکشی به پدر نگاهی پرسرزنش می‌اندازد. آیا کتاب اسماعیل براهنی که در تاریخ مذکرش، علیه مردسالاری در تاریخ ایران خروشیده بود، در واقع اعتراضی بود به پدرسالاران فرزندکشی که به نام انقلاب در ایران به قدرت رسیده بودند و هزاران اسماعیل را از دم تیغ گذرانده بودند؟ در گریز از همین کشتارها و تصفیه‌ها بود که براهنی هم، به‌رغم تلاش اولیه‌اش در یافتن جایی در دانشگاه جدید اسلامی، چاره‌ای جز گریز به غربت نداشت.

در آمریکا و کانادا هرگز کاری دائمی درخور استعدادش، و مهم‌تر از آن، هم‌تراز انتظارش، پیدا نکرد. یک‌بار که از کاری در یکی از دانشگاه‌های آمریکا خبردار شدم به او زنگ زدم. گفت دیگر حوصله تدریس ادبیات فارسی ندارد. گفت می‌خواهم نظرات خودم را تدریس کنم. چنین کاری هرگز پیدا نشد. آیا اگر نکبت استبداد سایه شومش را بر ایران نینداخته بود و براهنی در ایران می‌ماند، آن روز در تهران در برزخی شبیه آنچه منزلش در تورانتو بود به تلویزیون زل می‌زد؟ یکی از منتقدان برجسته اروپایی که از طرفداران پروپاقرص براهنی است، گفته بود براهنی باید به غربت می‌آمد چون نویسنده‌ای جهانی است. برای هر نویسنده همچون براهنی، پیش از آنکه بتوان جهانی بود باید ایرانی بود و براهنی به راستی نویسنده‌ای ایرانی بود. در دو دهه اخیر، بیش از پیش به سویه آذربایجانی هویت خود در این ایران پهناور حساس شده بود. نظرانش گاه جنجالی می‌شد. اما آیا بلایی که بر سر براهنی آمد، آن تنهایی تهی غم‌انگیز چشمانش، آن تنهایی در کنار مادر جانی، پسری که سه سالی غیبش زده بود، بخشی از توانی بود که ایران برای «انقلاب ابراهیمی» پرداخت. شاید هم بخشی از کیفی بود که نسل ما برای اغراق‌های خود باید می‌دید.

رضا
باطنی



می‌گفت تازه از انگلستان برگشته بودم. در دانشکده ادبیات استخدام شدم. ترجمه کتابی در زبان‌شناسی را به دست گرفتم. در کار یافتن برابری مناسب برای برخی واژه‌ها به مشکلاتی برخوردیم. لطفعلی صورتگر رئیس گروه ادبیات انگلیسی بود و تسلطش بر زبان انگلیسی و فارسی زبانزد خاص و عام. وصف همین صورتگر را سال‌ها بعد از ابراهیم گلستان شنیدم که می‌گفت در ترجمه یکی از قراردادهای نفت آنقدر اشتباه کرده بود که امضای قرارداد به تأخیر افتاد و به اجبار متن را به کمک و نظارت فؤاد روحانی دوباره ترجمه کردند. می‌گفت وقت گرفتم و به دیدن صورتگر رفتم. پرسیدم برای فلان واژه چه برابری در فارسی هست. گفت نداریم. به خنده ملیحی می‌گفت البته مطمئن نبودم معنی واژه انگلیسی را می‌دانست. پرسیدم برای این واژه دیگر چطور؟ باز گفت نداریم. تا واژه سوم را به زبان آوردم، بی‌آنکه برابری پیشنهاد کند گفت: «جوان اینها را برای چه می‌خواهی؟» گفتم: «برای برگرداندن کتابی علمی در رشته زبان‌شناسی». لبخندی زد. گفت: «ما اینجا، این جوری ترجمه نمی‌کنیم. وقتی به این نوع واژه‌ها می‌رسیم یا می‌مالیم یا می‌اندازیم». شاید در متون ادبی و حتی علمی کسی، دست کم تا مدت‌ها، متوجه این مالاندن و انداختن‌ها نمی‌شد. حتی در آن زمان، در قرارداد شرکت نفت، که مو را از ماست می‌کشند، شیوه کار صورتگر جواب نمی‌داد.

برای رضا باطنی هم جواب نمی‌داد. به اینجای داستان که می‌رسید به صدایی بلند و به قهقهه می‌خندید. در مهمانی‌ها معمولاً بلندترین و شوق‌آورترین خنده‌ها از آن او بود. سادگی و صفای رفتارش، سهل‌گیری‌اش در مسایل روزمره زندگی، درست نقطه مقابل دقت و سخت‌گیری و وسواسش در مسائل علمی بود. اول بار که دیدمش، زمانی بود که برای فرصت مطالعاتی به برکلی آمده بود. دانشجو بودم و در عین حال دستیار استاد ادبیات فارسی دانشگاه، که در آن زمان انگلیسی‌نومسلمان متحجر و متعصبی به نام حامد الگار بود. هم او بود که بیش و کم هم‌زمان با چاپ کتاب حکومت اسلامی آیت‌الله خمینی در نجف، نسخه‌ای از آن را در برکلی به من داد. متن را به جد نگرفتم چون، به نادرستی، گمان داشتم که این حرف‌ها در ایران، آن هم شصت سال بعد از به دار کشیدن شیخ فضل‌الله و فکر مشروعش محلی از اعراب ندارد.

در همان روزها با عبدالهادی حائری هم آشنا شدم. مشغول نوشتن پایان‌نامه‌اش در دانشگاه مک‌گیل کانادا بود. فرصت مطالعاتی‌اش را به برکلی آمده بود. رساله‌اش به نام نقش علما در مشروطیت، بعدها به فارسی ترجمه و چاپ شد.

باطنی و او هر دو انسان‌هایی سخت دوست‌داشتنی، هر دو مخالف شاه و هر دو اهل تحقیق بودند. حائری از تباری آخوندی می‌آمد و دلبستگی دیرنده‌ای به اسلام داشت. باطنی، آزاداندیشی از جنس روشنفکران عصر روشنگری بود. دوستی ما سه نفر در برکلی آن زمان، که یکی از مراکز فعالیت دانشجویان مخالف شاه بود و سرنوشت متفاوت ما در سال‌های بعد از انقلاب پنجره‌ای است کوچک به زمینه و چندوچون تراژدی‌ای به نام انقلاب اسلامی در ایران.

از همان روزهای برکلی، باطنی دلبستگی خاصی به نوشته‌های زبان‌شناختی نوام چامسکی داشت. در آن روزها - و حتی به گمانم امروز هم - شهرت چامسکی بیشتر به خاطر اظهارنظرهای سیاسی‌اش بود تا نظریه‌های پرنفوذش در زبان‌شناسی. ما که دانشجویان مخالف شاه بودیم اساساً او را به‌عنوان متفکری «مترقی» و «ضد استعمار» می‌شناختیم. بعضی او را در حد نیوتن زبان‌شناس می‌دانند. برای ما مواضعش علیه جنگ و آمادگی‌اش در امضای بیانیه‌هایی علیه رژیم شاه مهم بود. ولی باطنی بیشتر از هر چیز، قدر زبان‌شناسی او را می‌دانست. در هر حال او هم چون چامسکی هرگز به بهانه زبان‌شناسی خود را از مسایل سیاسی روزگار، و از موضعگیری روشن و آزادیخواهانه دور نگه نداشت. البته چامسکی هرگز به خاطر نظرات سیاسی‌اش از دانشگاه اخراج نشد. باطنی با علم به اینکه با رژیمی سروکار دارد که حاضر است برای «اسلامی کردن» دانشگاه کل مراکز آموزش عالی مملکت را برای دو سالی ببندد و کار تصفیه استادان و دانشجویان این مراکز را به مشت‌هایی مثلاً استاد جاه‌طلب و بی‌اخلاق و مشت‌های دانشجوی بی‌خرد و گستاخ بسپرد، هرگز از اظهارنظر روشن‌ابایی نداشت. بهایش را هم پرداخت. یعنی اخراج از دانشگاه در اوج روزگار پختگی‌اش بسان استاد زبان‌شناسی.

بخش دیگری از جنم انسانی‌اش را در این واقعیت می‌دیدیم که شهین نفرآبادی همسرش بود. فراوان بودند روشنفکرانی که همسرشان بیشتر «عیال» و «مادر» و «آشپز» بودند، تا همفکر و همدل و همکار. گاه هم این همفکری و همدلی را در زنی دیگر که روشنفکر بود، سراغ می‌گرفتند. دوگانه دیرینه «زن اثیری» و «لکاته» هزار و یک شعبده دارد. اما شهین زنی فرهیخته بود. همکار و همدل باطنی بود و همواره به قاطعیت برحق خود می‌ایستاد. حتی به بهای مشاجره‌ای جدی. رضا در کنه وجودش، طرفدار برابری زن و مرد بود. در آن زمان گروهی از ما، که همه استادان دانشگاه تهران بودیم دوره‌ای داشتیم. در آن روزها هرچه استبداد فضای عمومی را بیشتر تحت سلطه می‌گرفت،

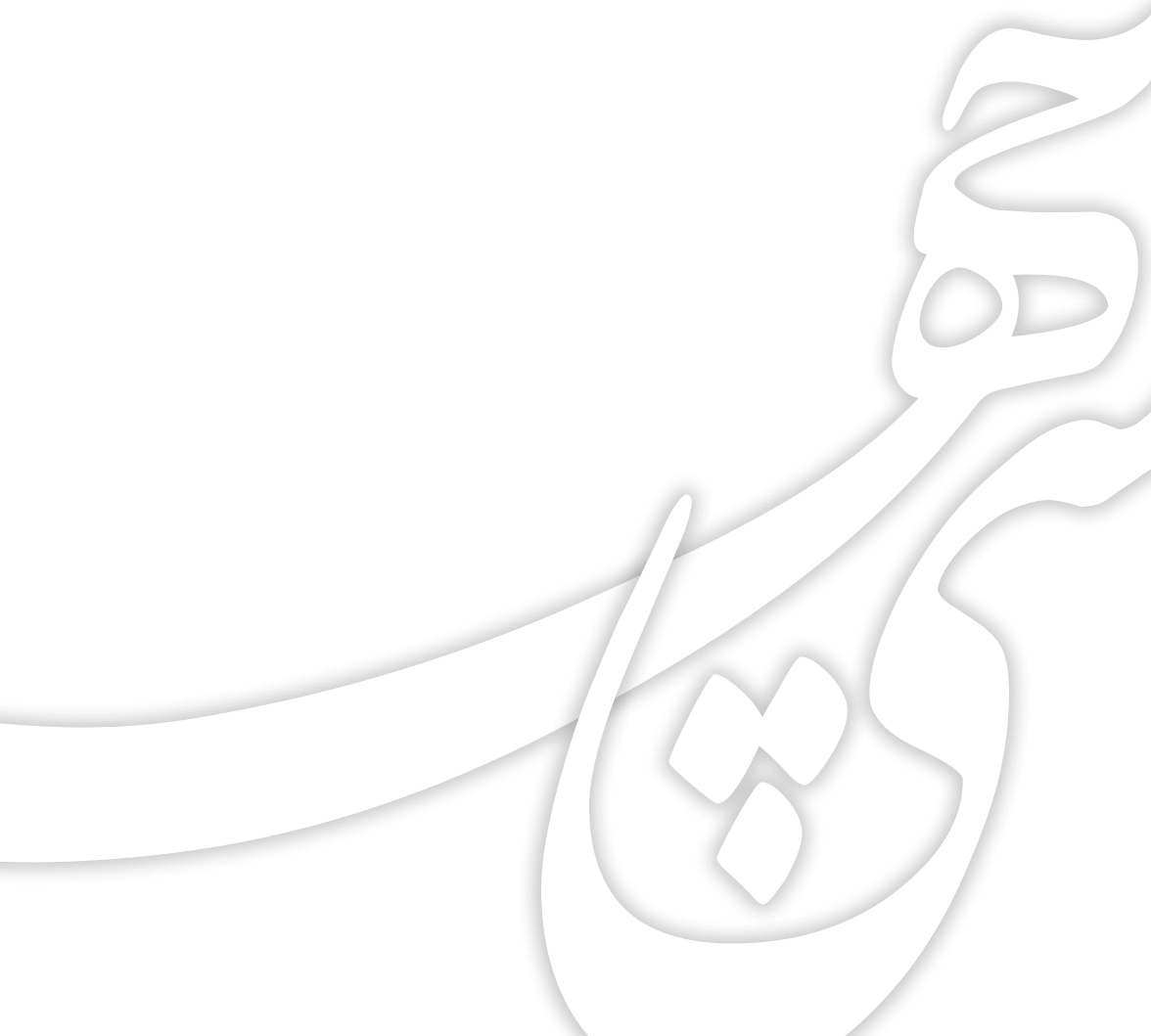
مردم هم بیشتر در فضاهای خصوصی، گوشه‌ای امن و دوستانی همدل می‌یافتند. دوره ما با باطنی و شهین، هایدو درآگاهی، استاد برجسته ادبیات انگلیسی، فرشته شهپر، استاد پرسابقه روانشناسی، و آذر نفیسی، استاد پرشور ادبیات انگلیسی از جمله این «فضاها» بود. فضایی، به قول متفکری در غرب، رها از سیطره سرمایه، با گرایش‌های ناهم‌رنگ با جامعه مصرفی. وقتی در یکی از این دوره‌ها، مسأله حجاب اجباری برای استادان زن به میان آمد، فرشته و هایدو و آذر، تصمیم گرفتند زیر بار این اجبار نروند. می‌دانستند قاعدتاً اخراج خواهند شد. رضا باطنی از طرفداران جدی این اقدام بود. می‌گفت گام درست را باید برداشت. حتی اگر در کوتاه‌مدت نتیجه ندهد. واعظ غیرمتعظ نبود. وقتی نکبت «انقلاب فرهنگی» به دانشگاه تهران (و دیگر مراکز آموزشی) آمد، او بی‌پروا از پیامدها، به حق خود و دیگر استادان پا فشرد و اخراج شد. حتی این واقعیت که در میان طیف وسیعی از دانشجویان طرفدار داشت جلوی «تصفیه» اش را نگرفت.

یکی دیگر از این «دوره‌ها» متشکل از گروهی از استادان دانشگاه تهران و شریف بود. یکی فیزیک‌دان علاقمند به فلسفه بود و دیگری ریاضی‌دانی دلبسته به نقد ادبی. دوستم فرهاد اردلان که فیزیکدانی برجسته است، مرا به این دوره دعوت کرد. کامران فانی و بهاء‌الدین خرمشاهی هم از پایه‌های این جمع بودند. رضا باطنی هم همین‌طور. هرکس اگر حرفی یا مقاله‌ای یا مشکلی برای مطرح کردن داشت فرصت طرح و بحثش را پیدا می‌کرد. جلسات گاه در کلاسی در دانشگاه تهران و زمانی در دانشگاه شریف، برگزار می‌شد. البته باطنی گاه به خنده در مورد این‌گونه تلاش‌ها، به‌ویژه برای تحلیل درست شرایط ایران می‌گفت اینها همه گره بر باد زدن است. می‌گفت شبیه بازی شطرنج با یک میمون است. می‌توان به دقت شانزده حرکت بعدی خود را اندیشیده طراحی کرد ولی میمون حریف چه‌بسا در لحظه‌ای رخ را فرو می‌بلعد. سلوک انسانی و علمی‌اش بعد از «تصفیه» اش از دانشگاه، آینه تمام‌نمای سرشت ستودنی او بود. در مورد بیکار شدن، اعتراض می‌کرد ولی به فلج فکری دچار نشد. هم درباره‌اش مزاح می‌کرد، هم مهم‌تر از هرچیز با آن به مقابله برخاست. دعوت ناشری گوهرشناس را پاسخ گفت و به جد، به کار مشغول شد. ناشر به کمبود فرهنگ معتبر انگلیسی-فارسی معتقد بود و می‌دانست این کار کارستان را به دست باطنی انجام می‌توان داد. باطنی هم از همان تجربه «مالاندن و انداختن» صورت‌گر می‌دانست که جای چنین فرهنگی، سخت خالی است.

برخلاف برخی از روشنفکران که خود را «همه‌دان» می‌دانند، او می‌دانست به تنهایی از پس کار بر نمی‌آید. تیمی از همکاران زبده برای این کار برگزید. نحوه کارش، نمونه سبک برخوردش در همه زمینه‌ها بود. گام نخست، تهیه یادداشت‌هایی از همه فرهنگ‌هایی بود که تا آن زمان به چاپ رسیده بود. آنگاه با مقایسه تطبیقی این برابرها و با مشورت با منابعی چون فرهنگ بزرگ زبان انگلیسی آکسفورد و با تکیه به تسلطی که خود و همکارانش بر زبان فارسی و انگلیسی داشتند، بهترین برابرها را به کمک همکارانش برمی‌گزید. زمانی که کار را تازه شروع کرده بود، گاه نمونه‌هایی غریب از برابرهای موجود در برخی فرهنگ‌ها را می‌خواند و می‌خندید و ذکری هم از صورتگر می‌کرد.

در عین حال، تدوین فرهنگ لغات برای زبانشناسی چون او که به ایستایی زبان و پایداری معنای کلمات باور نداشت و می‌گفت زبان و واژه‌ها و همتاها همه سیال‌اند و تابع تحول تاریخ و اوضاع قاعدتاً دوچندان دشوار بود. سوای تدوین این فرهنگ بدیع آثار فراوانی هم در زمینه زبانشناسی نوشت و ترجمه کرد. تلخی روزگار و بار گران استبداد را به پادزهر کار علمی و خلق دائم و روحیه‌ای سرکش تحمل‌پذیر می‌کرد و حاصل تلاشش نسل‌ها را مدیون فضل و پیگیری و آزادیخواهی‌اش کرد.

مسنوئتھر
صفا



از ایران که رفتم، چند کس و چند جا همواره در پس ذهنم بودند و دلتنگشان می‌شدم. منوچهر صفا از آن کس‌ها بود و دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران از آن جاها. منوچهر صفا در عین حال برایم آن وجدان همیشه‌بیداری بود که به گمانم در پس ذهن هرکسی که قلم به دست می‌گیرد حاضر و ناظر است. هر کلمه و عبارت، هر نقد و نظر را به سنجه آن وجدان به کار می‌گیریم و از خود می‌پرسیم، اگر این جمله و نظر را بخواند چه خواهد گفت؟

با او در پژوهشگاه علوم اجتماعی آشنا شدم. بعد از زندان، وقتی که تلاشم برای بازگشت به دانشگاه با شکست روبرو شد، گفتند استخدامم در یکی از مراکز تحقیق بلامانع است. به راحتی در پژوهشگاه استخدام شدم. قرار شد کتابی در مورد روانکاوی و تاریخ بنویسم. در ذهنم حتی شاید روشن نبود، ولی طرح این موضوع بخشی از فرایند فاصله گرفتن با مارکسیسم استالینستی - لنینستی بود. این فرایند معمولاً چند «منزل» دارد. تلاش برای ترکیب مارکس و فروید - آنچنان که مثلاً نورمن براون و مارکوزه و ویلهلم رایش کرده بودند - یک «منزل» است و ترجمه آثار گرامشی منزلی دیگر. من در فاصله‌ای اندک، هردو منزل را پیمودم. اینها را البته به رئیس پژوهشگاه نگفتم. بعد از استخدامم، مرا به اتاقی که چند میز در آن بود برد و یکی را برایم تعیین کرد و مشغول به کار شدم. یک هفته هم نشده بود که همان رئیس سراسیمه وارد اتاق شد. «اسبابت را جمع کن و برو. از ساواک زنگ زدند که به چه اجازه‌ای فلانی را استخدام کردی». پنجشنبه بود. با دلی گرفته به منزل رفتم و دوباره دوشنبه به احمد قریشی متوسل شدم. زنگی به پرویز ثابتی زد. گفت اشتباه شده. بگوئید برگردد سر کارش. وقتی کوشیدم برگردم، رئیس محتاط پژوهشگاه گفت تا اجازه کتبی از ساواک نیاید صلاح نیست برگردی.

دو هفته طول نکشید که صلاح شد برگردم. همان رئیس این بار مرا به اتاقی که پیشتر در انحصار منوچهر صفا بود راهنمایی کرد. او با مهر و محبت خوشامد گفت. از همان روز اولی که به این پژوهشگاه آمده بودم می‌دانستم که صفا در کنار انور خامه‌ای، مهم‌ترین و محترم‌ترین، محققان آن مرکز بودند. اسلام کاظمیه و داریوش آشوری هم حقوق‌بگیر بودند. پیشتر چند مقاله و داستان کوتاه از صفا خوانده بودم. طنزهایش را به نام غ. داود چاپ می‌کرد. به گمانم از شاهکارهای طنز معاصر فارسی‌اند. با این حال هر روز که بیشتر در محضر منوچهر صفا بودم، نه تنها قدر طنز و فضلش که فروتنی و آزادگی‌اش را بیشتر می‌دانستم. مزاحمتی که ساواک با اخراج موقتم از پژوهشگاه بر سرم آورد

و این واقعیت که گویا ثابتی به رئیس پژوهشگاه زنگ زده بود که بگوید استخدام بلامانع است، رئیس محتاط و شریف را متقاعد کرده بود که جایم در اتاقی در کنار منوچهر صفا است نه در اتاق چند میزی اولم. در همه ادارات، همه جا، اندازه اتاق و بود و نبود پنجره و اندازه و سوی آن بخشی از بازی قدرت است و پژوهشگاه هم از این قاعده مستثنی نبود.

برخلاف روشنفکران معروفی که از «موقعیت» خود استفاده می کردند و اغلب سر کار نمی آمدند، منوچهر صفا سخت منظم و وقت شناس بود. میزش همیشه مرتب بود. دائم کار می کرد. گاه که دیگران به اتاق ما می آمدند تا با او گپی بزنند و غیبت سیاسی کنند، او به احترام، ولی قاطعیت عذرشان را می خواست. صحبت هایش با من هم در آغاز، محدود به بحث موضوعاتی بود که در موردش کار می کردیم. معلوم بود چون هر انسان فرهیخته متجدد دیگری برخی از آثار فروید را خوانده بود. کولاکوفسکی، از متفکران برجسته سده بیست، می گفت فروید کاشف قاره ای تازه در اندیشه متجدد بود و بدون آشنایی با او نمی توان انسانی متجدد بود و تجدد منوچهر صفا، اصالت و ژرفایی بزرگ داشت. کارش هم در پژوهشگاه، با تجدد ارتباطی تنگاتنگ داشت. مشغول نگارش کتابی در مورد توتالیتریسم بود که فرزند ناخلف تجدد است. ایجاز و دقتش در آن کتاب، که در آستانه انقلاب چاپ شد شگفت انگیز بود. انگار به «استقبال» تحولات می رفت. البته تلاش برای برپایی نوعی توتالیتریسم در ایران ناکام ماند. نه چون تلاشی نشد، بلکه چون جامعه مدنی، که همواره دشمن و سد توتالیتریسم است در ایران مقاوم تر و پرقوام تر از تصور و سودای منادیان توتالیتریسم بود. نوشته های من هم به شکل سلسله مقالاتی در نگین چاپ شد، آن هم درست پیشتر از آنکه مجله به جرم چاپ مقالات درخشان سعیدی سیرجانی در مورد شیخ صنعان و دلباختگی اش به «قدرت خانم» که تمثیلی آشکارا از آیت الله خمینی تلقی شد، توقیف شود.

کم کم هم اتاق بودن ما، به هم دوره ای شدن، بدل شد. زمانی محقق آمریکایی گفته بود در دهه سی در ایران، «دوره ها» بدیلی برای احزاب سیاسی شده بود. در دهه پنجاه (و در دهه های بعد) «دوره ها» در ایران فضایی ایمن، از یورش ویرانگر فرهنگی و سیاسی ای بود که دامن جامعه را گرفته بود. در همین دوره ها بود که بخت آشنایی با آفت شریعتی، هم رزم و همسر فرهیخته صفا را پیدا کردم. دبیر دبیرستان بود و فعال حقوق زن. در مجله علم و زندگی که ملکی و طرفدارانش منتشر می کردند مقاله می نوشت. به قول گله مند فروزانفر

در پایان یکی از نوشته‌هایش، آنها در آن زمان در «منزل استیجاری» کوچکی زندگی می‌کردند. هم‌دوره‌ای دیگر ما برادر منوچهر بود که به قول خودش «از بنده خیلی بامزه‌تر است». طنزش به راستی درخشان بود. خواهرشان پری هم طنز می‌گفت و می‌نوشت و هم گرافیکست درجه یکی بود. با شوهرش مسئول پوسترهای آن زمان تالار رودکی بودند. هردو پای ثابت دوره ما بودند. ماهی یکی دو بار در منزل یکی از اصحاب جمع می‌شدیم، شرابی یا ودکایی با شامی ساده می‌خوردیم و گاه از اخبار می‌گفتیم و بیشتر روایت پرنز خانواده صفا را می‌شنیدیم. همه نگران تحولات ایران بودیم. صفا، سال‌ها به‌عنوان یار ملکی در زندان شاه حبس کشیده بود. با این حال او هم نگران سیر تحولات بود و افق را به شدت تیره می‌دید. نگاه منوچهر و خواهر و برادرش متفاوت از گله‌ها و غیبت‌های آشنای آن روزها بود.

چند ماهی به انقلاب مانده بود و هوای گرم تهران هنوز به خنکی نزده بود. روزی فریدون، برادر منوچهر، با اندکی تأخیر و عرق‌ریزان به جمع پیوست. پیکی برای خود ریخت و گفت امروز تجربه جالبی داشتم. با ژیان قراضه‌ام پشت چراغ قرمزی گیر افتاده بودم. عرق از چهار ستونم جاری بود. کادیلاک سیاه‌رنگ بزرگی کنارم ایستاد. شیشه‌های تیره‌اش را بالا کشیده بود. معلوم بود کولرش خوب کار می‌کند. پیاده شدم. به طرف کادیلاک سیاه رفتم. تقه‌ای به شیشه کنار راننده زدم. مردی که پشت فرمان بود شیشه را پایین کشید. فریدون اضافه کرد که اگر حال و هوای انقلاب نبود، و صاحب «مستکبر» کادیلاک از راننده «مستضعف» ژیان وحشت نداشت، حتماً پنجره را پایین نمی‌کشید. تا پنجره باز شد گفتم: «از دیدن این ماشین با این کولر کیف کردم. به امید اینکه روزی من هم چنین ماشینی داشته باشم». صاحب ماشین نفسی به راحتی کشید، تشکری کرد و با سبز شدن چراغ به راه افتاد. فریدون می‌گفت حتماً در آغاز نگران بود که قصد تعرض داشتم. پری اضافه کرد که حتماً بعداً دوروبر ماشینش را هم بازبینی کرد مبادا خطی به خشم به رنگ متالیک ماشینش کشیده باشی. در نیچه خوانده بودم که عامل محرک سیاست و انقلاب بیشتر از هر چیز بخل و حسادت است. حال فریدون به حکایتی کوتاه و پرنز انگار فشرده همان نظریه را بازگو می‌کرد.

منوچهر چیزی نگفت و می‌خندید. همیشه کم‌گو و گزیده‌گو بود. فروتنی عظیمی در او بود. در زندگی دو نوع فروتنی در افراد دیده بودم. نوع مبتذل و متظاهر و در مفهوم دقیق «باسمه» ای را در زمانی می‌دیدم که همه «انقلابی» بودیم

و صدرمان مائو گفته بود در برابر خلق باید فروتن بود. بعدها به شرم و درد دریافتم، که چه ریایی در حرفش بود و چه تکبری نسبت به همه داشت. زمانی طیب معالجش به او گفته بود سوزاک گرفته و بهتر است چندی از عشق‌بازی با دختران جوانی که همواره دوروبرش بودند احتراز کند. صدر فروتن ما، گفته بود «آنها که از من سوزاک بگیرند خوشحال خواهند بود». زمانی که کتاب این پزشک به انگلیسی درآمد، آن را در بی‌بی‌سی فارسی - که مسئول آن روز بخش فرهنگی‌اش رضا فرخفال فرهیخته بود - معرفی کردم و پیش از بحث کتاب، از مردم ایران به خاطر نقش خودم در ترجمه یکی دو کتاب از این «صدر فروتن» یوزش خواستم.

فروتنی نوع دوم اصالت دارد. نه از تکبر است نه از ریا. همدلی می‌آورد و از همدلی برخاسته. فروتنی صفا هم از این جنس بود. فروتنی‌اش حالت منحصر به فرد دیگری هم داشت. او همواره انگار در خود فرو می‌نشست، مبدا فضای اطرافش را بیشتر از حد پر کند. دستانش همواره بر بدنش چسبیده بود. ساده و برازنده لباس می‌پوشید. در هر تصویری که از او دیدم انگار مسافری است که در صندلی عقب ماشینی در میان دو نفر دیگر نشسته و در تلاش است حداکثر فضا را برای آن دو نفر بگذارد. در کار تحقیقاتی هم فروتن بود.

نخستین کار مشترکمان پاسخ به نقدی بود که نجف دریابندری در نقد آگاه علیه آرتور کسلر نوشته بود. مدح شبیه ذم بود. نقد آگاه، فصل‌نامه‌ای بود که پس از انقلاب به راه افتاد و چون دیگر فصلنامه‌های مستقل و آزاداندیش دیگر آن روزها، دولتی مستعجل داشت. با همان چند شماره‌ای که منتشر شد جایگاهی برجسته در مطبوعات دمکراتیک زمان باز کرد. می‌توان به حسرت به این اندیشید که اگر نشریه‌هایی چون نقد آگاه ادامه پیدا می‌کرد، شاید امروز با ایرانی دیگر روبرو بودیم. شاید هم به خوش‌بینی (یا واقع‌بینی) تاریخی بتوان گفت که همان سرکوب‌ها و جنس قدرتی که نقد آگاه‌ها را بر نمی‌تابید زمینه را برای فردایی حتی روشن‌تر و عرفی‌تر در افق تاریخی ایران شدنی کرد. در هر حال دریابندری خود از جمله دبیران مجله بود. در کنار گلشیری و باقر پرهام و حسین‌خانی، یکی از دو صاحب‌نشر آگاه. شبی دیروقت باقر پرهام زنگ زد که کاری فوری دارم. منزلش نزدیک بود. چند دقیقه بعد دم در بود. گفت مقاله دریابندری درباره کسلر خیلی جنجالی شده. بر آن ایرادها گرفتند. می‌گفت از طرف هیأت دبیران نقد آگاه آمده تا از من دعوت کند جوابی به آن نوشته برای شماره بعد تهیه کنم. من هم مقاله را خوانده بودم و به گمانم تکرار نظرات

شبه‌استالینیستی در مورد کسلر و روشنفکرانی چون او بود. از پرهام تا فردا برای جواب وقت خواستم.

می‌دانستم باید به مقاله پاسخی جدی داد. شکی هم نداشتم که بهترین پاسخ ممکن را با همکاری صفا می‌توانستم تهیه کنم که عمری در مبارزه با استالینیسم و وطنی صرف کرده بود. فردا پیشنهاد نقد آگاه را با او در میان گذاشتم استقبال کرد ولی تأکید داشت که فقط با من «همکاری» خواهد کرد. گفت نمی‌خواهم اسمم را بگذارم. می‌دانستم که حتی داستان‌های درخشان طنزش - و بسیاری از مقالاتش در نشریات وابسته به خلیل ملکی را - به اسم مستعار یا بی‌نام چاپ می‌کرد. گفتم در مورد چندوچون نام نویسندگان مقاله بعداً تصمیم می‌گیریم. کار برای تدارک مقاله را درجا شروع کردیم. به پرهام هم خبر دادم. ضرب‌الاجلی تعیین کرد. می‌گفت حتماً باید در شماره بعد چاپش کرد. مقاله‌مان را به موقع تهیه کردیم. روز نخست کار منظم هر کدام نکاتی را که فکر می‌کردیم باید در مقاله بیاید در سیاهه‌ای آوردیم. از ترکیب آنها طرحی از مقاله درآمد و هریک نوشتن بخش‌هایی از آن طرح را به عهده گرفتیم. ویرایش نهایی متنی برآمده از این دو بخش جدا را، صفا به عهده گرفت.

در آن سال‌ها من و فرشته با هوشنگ گلشیری و فرزانه طاهری و آذر نفیسی و همسرش بیژن دوره‌ای داشتیم. اگر کسی مطلبی تازه نوشته بود در آن جمع می‌خواندیم و نظر می‌گرفتیم و می‌دادیم. مقاله‌ای را که با صفا در مورد کسلر نوشتیم در آن جمع نخواندم. هم کاری مشترک با کسی دیگر بود و هم چون گلشیری عضو هیأت دبیران نقد آگاه بود، نمی‌خواستم پیشتر از طرح مقاله در هیأت دبیران آن را خوانده باشد. احتیاط من بی‌فایده بود. رسیدن مقاله همان و غوغای دریابندری همان. شاید پرهام هم نه از طرف «هیأت دبیران» - آنچنان که به من گفت - بلکه بخشی از آنها، از من خواسته بود پاسخی تهیه کنم.

پیش از ارسال مقاله، صفا بالاخره پذیرفت که نام مستعار برای انتخاب کنیم. اصرار داشت که مقاله را به اسم خودم دریاورم. طبعاً نمی‌شد چون کار من تنها نبود. بالاخره شبی بعد از می‌زدنی مبسوط و پیشنهادات مکرر او برای نام‌هایی پرتنز، بالاخره نام فرامرز تبریزی را برای او برگزیدیم. به پرهام گفته بودم که نام دوم مقاله، یعنی فرامرز تبریزی، مستعار است. هویت صفا را نمی‌دانست و نگفته بودم. شنیدم که نخستین اعتراض دریابندری به چاپ مقاله ما این بود که تاکنون در نقد آگاه نوشته‌ای با نام مستعار چاپ نشده و این یکی را هم نباید چاپ کرد. گفته بودند نام اول نویسندگان واقعی است.

هرگز نفهمیدم که از هویت واقعی فرامرز تبریزی خبر داشت یا نه. گویا بعد به طول مقاله ما که بلندتر از اصل مقاله‌اش بود اعتراض کرده بود. بالاخره هم شرط کرد که مقاله ما را تنها همراه جوابی که او تهیه خواهد کرد چاپ کنند. ما هم شرط کردیم که حق ما برای پاسخگویی به مقاله ما در شماره بعد محفوظ بماند که ماند. نوشته دوم ما همراه با پاسخ نهایی او در واپسین شماره نقد آگاه چاپ شد. هم در آن زمان در هیأت دبیران مجله اختلاف زیاد شده بود و هم فشار سانسور هر روز بیشتر می‌شد. مجموعه این چهار مقاله بحث جالبی در باب سرشت مارکسیسم و رابطه‌اش با دمکراسی و جایگاه استالینیسم در این پهنه بود.

از پرهام و گلشیری شنیدم که لحن روایت نخست پاسخ دریابندری حتی تندتر از متنی بود که سرانجام چاپ شد. او که در آن زمان، به حق و پاس ترجمه‌های درخشان، در منزلی به نسبت مجلل زندگی می‌کرد ما را که هر دو در آپارتمان اجاره‌ای زندگی می‌کردیم «نوکر بورژوازی» خوانده بود. او که زمانی سردبیر مؤسسه آمریکایی فرانکلین بود و در آن مقام کارهای فرهنگی به راستی ارزشمندی انجام داده بود، حال متوجه صفا و من را، دانسته یا ندانسته، عامل آمریکا خوانده بود. با این همه و به‌رغم این کژسلیقگی‌ها، نتیجه کار که آن چهار مقاله بود هم برای هر سه ما و هم نقد آگاه آبرومندانه از آب درآمد. اگر خلیل ملکی روحی می‌داشت، حتماً بعد از خواندن آن مقالات و دفاعی که دوست و هم‌رزمش صفا و من از اندیشه‌های سوسیال‌دمکراسی کرده بودیم، خوشحال می‌شد.

تا زمان چاپ این مقالات هرگز دریابندری را ملاقات نکرده بودم. چند هفته‌ای از چاپ آن مقالات گذشته بود که من را، همراه عده‌ای به منزلش دعوت کرد. گمانم همه همکاران نقد آگاه بودند. من و گلشیری با هم رفتیم. هم کنجکاو دیدن او بودم و هم خانه‌اش که ذکرش را از دوستم ایرج کلانتری، که معمار و طراح آن منزل بود شنیده بودم. فرامرز تبریزی (صفا) البته دعوت نداشت. اگر هم می‌داشت حدس می‌زنم نمی‌رفت.

خانه‌ای سخت زیبا بود و خوش تزئین شده بود. به محض ورود رایحه سرمست‌کننده غذاهای ایرانی حس می‌شد. دریابندری به تأکید گفت که همه را خودش پخته. بعدها که کتاب مستطابش را چاپ کرد پهنای کار آشپزی‌اش را دانستم. حس می‌کردم حضورم در جمع کمی در فضا سنگینی ایجاد می‌کند. در جمع، گمانم همه می‌دانستند که بین ما مجادله و مباحثه‌ای جدی در گرفته.

هیچ کس نمی خواست به روی خودش بیاورد. دریابندری هم هرگز چیزی نگفت. چند سال بعد سکوتش را شکست.

بار بعدی که او را دیدم در آمریکا بود. به کالیفرنیا آمده بود. قرار شد به دیدن صادق چوبک بیاید. رابطه این دو به لحاظ دلبستگی هردو، در دو زمان مختلف، به مهشید امیرشاهی پرتنش بود. چوبک چند نفر از جمله من را برای آن شب به منزلش دعوت کرد. اندکی ویسکی و ودکا به کاستن تنش‌ها کمک کرد. چوبک هم یک غذای جنوبی، اضافه بر هر آنچه قدسی خانم پخته بود، تهیه کرد. وقتی دریابندری به ایران برگشت و شرح سفرش به منزل چوبک را به چاپ رساند، ادعا کرده بود که چوبک برای معذب کردن او از فلانی (که من باشم) هم دعوت کرده بود، چون می دانست با هم کدورتی داشتیم، که نداشتیم. اگر هم نقد آگاه تعطیل شد، بیشتر از هر چیز قضیه تنگ تر شدن هر چه بیشتر حلقه سانسور بود. چاپ دو بخش این مباحث چهارگانه کمی به عقب افتاد. حسین خانی می گفت مجله در اداره سانسور گیر کرده و میان سانسورچیان بر سر اجازه یا تعطیل مجله اختلاف پیدا شده. نگران شدم. خیلی مایل بودم پاسخ ما به نقد و نظرات دریابندری چاپ شود. روزی حسین خانی زنگ زد و گفت کاری پیش آمده که باید حضوری در میان بگذارم. به دیدنش رفتم. گفت عبدالکریم سروش به دفتر آگاه زنگ زده و خواستار ملاقات با تو و فرامرز تبریزی شده. تعجب کردم و کمی هم ترسیدم. گفتم با ما چه کار دارد. گفت مقاله تان را خوانده. می خواهد درباره اش با شما صحبت کند. پرسیدم مقاله جدید را از کجا خوانده؟ شما نسخه ای به او دادید؟ خندید. گفت در وزارت ارشاد کمیته ای هست که وقتی سانسورچیان در مورد مطلب مهمی به توافق نمی رسند، تصمیم نهایی را به این کمیته وامی گذارند. مسأله نقد آگاه به این کمیته رسیده و سروش هم عضو کمیته است. از حسین خانی پرسیدم اجباری در کار هست و آیا رفتن من تأثیری در سرنوشت نقد آگاه می گذارد. می دانستم که «فرامرز تبریزی» حتماً رغبتی به دیدار سروش نمی داشت. حسین خانی گفت تأثیرش را نمی دانم ولی اجباری هم نیست. به صفا که ماجرا را گفتم خندید. گفت به فکر ارول هم چنین صحنه هایی نمی رسید. به دیدن سروش رفتم. آن شماره نقد آگاه درآمد و فشارهای روزافزون سانسورچیان و حتی بعضی از روشنفکران «مترقی» و «مکتبی» مجله را به تعطیل کشاند.

همان فشارها که نقد آگاه را تعطیل کرد بعد از مدتی منوچهر صفا را هم از پژوهشگاه علوم انسانی بیرون راند. من را هم به مدت یک سال، در نتیجه

«انقلاب فرهنگی» از دانشگاه بیرون انداخت. صفا که به حقوق ماهانه خود و چندرغاز حقوق بازنشستگی آفت شریعتی، متکی بود چاره‌ای جز نقل مکان از آپارتمانش نداشت. خوشبختانه دوستی که از روزگار ملکی و نیروی سوم هم‌رزم صفا و شریعتی بود و به لطف دفتر معماری موفقش پولدار شده بود، آپارتمان بالای منزل مسکونی خود را در اختیار صفا و آفت گذاشت. من هم برای امرار معاش، به حسن نظر حسین‌خانی، صاحب نشر آگاه، قراردادی با او بستم که سه جلد کتاب جریان‌های عمده مارکسیسم را به فارسی برگردانم و او هم هر ماه، مبلغی نزدیک به حقوق ماهانه‌ام - که در آن زمان حدود هشت هزار تومان بود - بابت حق‌الترجمه از پیش به من بپردازد. برخلاف سلوک بخش بزرگی از ناشران آن زمان و اکنون که از هر فرصتی برای نپرداختن حق مؤلف و مترجم بهره می‌گیرند، حسین‌خانی هر ماه، حتی بی‌نیاز به یادآوری، پولی را که وعده کرده بود به دستم می‌رساند. حتی یک بار با ماشین دیروقت به منزلم آمد مبادا چک به موقع به دستم نرسد.

کار ترجمه جلد اول که تمام شد به حسین‌خانی پیشنهاد کردم که از منوچهر صفا بخواهیم کار ویرایش آن جلد را بر عهده بگیرد. چندین کار ترجمه‌اش را خوانده بودم. دقیق و روان و سلیس بود. به اصرار فراوان من کار ویرایش جلد اول را پذیرفت. ویرایش دو جلد دیگر را او انجام نداد. در واقع جلد دوم و سوم آن کتاب سرنوشتی غریب پیدا کرد که از قضا با ریشه‌های ماندگار استالینیسم در ایران بی‌ربط نبود.

زمانی که مشغول نوشتن دومین مقاله‌مان در نقد دریابندری بودیم، روزی به صفا گفتم برای من تعجب‌آور است که دریابندری، پس از آن‌همه کار درخشان ترجمه، از جمله از آثار لیبرال‌هایی چون آیزا برلین، تا این حد به استالینیسم فکری دچار است و چنین مطالبی در مورد کسلر نوشته. لیخندی زد و گفت: «فکر توده‌ای وقتی وارد خون شد ممکن است مدتی به کما برود، اما هرگز از خون خارج نمی‌شود». یاد گرامی دوست و همکار و معلمی چون منوچهر صفا هم وقتی به خون رفت دیگر حتی موقتاً هم به کما نمی‌رود.

اسکندر
شاهرخانی



نامش اسکندر بود و سخت بی‌مسمی بود و با ایران‌دوستی و ایران‌شناسی سیری‌ناپذیرش سازگاری نداشت. کشوری دیگر را نمی‌شناسم که نام فاتحانی که خاک کشورشان را زمانی به توبره کشیدند با شور و افتخار بر فرزندان خود بگذارند. از اسکندر و چنگیز تا محمد و علی.

اسکندر در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان کار می‌کرد که از نهادهای شگفت دوران شاه بود. او خود فامیل شاه بود. هم نسبش و هم فضلش سبب شد که در کانون کسی کاری به کارش نداشته باشد. دیر می‌آمد و زود می‌رفت و مدتی را هم که در اداره بود تنها به خواندن متونی که دوست می‌داشت می‌گذراند. در کانون بودند روشنفکرانی که به علت سختگیری‌های ساواک از همه‌جا رانده شده بودند و تنها در کانون امکان استخدامشان شدنی بود. ریاست کانون را لیلی امیرارجمند به عهده داشت. همه به او «خانم» می‌گفتند. دوست ملکه بود و به همین خاطر کانون در زمره نهادهای مورد حمایت او به شمار می‌رفت و از آزادی عملی بیشتری برخوردار بود. عده‌ای از هنرمندان و روشنفکرانی که به این خاطر امکان استخدامشان در کانون فراهم شده بود آن را چون آب‌باریکه‌ای می‌دانستند برای بقا. بعضی در آنجا کار جدی و ماندگار می‌کردند و بعضی هم چون اسکندر حتی به کار تظاهر هم نمی‌کرد.

اهل بابل بود. پدرش نسبت نزدیکی با رضاشاه داشت. به همین خاطر خانواده شاهرخی در شهر جایگاهی ویژه داشت. حساب اسکندر از همه خانواده جدا بود. خانواده هم در بابل و هم در درازکلا، که دهی به غایت زیبا بود منزل داشتند و به تجربه می‌دیدم که در هردو جا اسکندر از منزلتی خاص برخوردار بود. فضل و فروتنی‌اش و فاصله آشکاری که با وضع سیاسی موجود داشت، او را، تا آنجا که می‌دیدم و احساس می‌کردم، نزد مردم محبوب کرده بود.

آب اسکندر با پدرش به یک جوی نمی‌رفت. اختلاف هم سیاسی بود هم سلوکی. مادرش را سخت دوست می‌داشت و هم او حائل تنش‌های پدر و پسر می‌شد. اسکندر با بسیاری از روشنفکران و مخالفان آن زمان شاه، دوست و آشنا بود. بسیاری را از دبیرستان یا دانشگاه می‌شناخت. در دانشگاه استاد محبوبش دکتر غلامحسین صدیقی بود که جامعه‌شناسی برجسته و یار بسیار وفادار مصدق بود. بخش‌هایی از سخنرانی‌های کلاس صدیقی را گاه از بر می‌خواند. اما اسکندر هرگز به هیچ سازمانی نپیوست. دلیری این مبارزان را ستایش می‌کرد. خامی تصوراتشان را بر نمی‌تابید. در عین حال، تظاهر به رادیکالیسم برخی روشنفکران مایه مزاح و خنده‌اش بود. در داستان‌هایی که به تمسخر از این گروه نقل می‌کرد،

سپانلو و تظاهرات «خلقی» اش جایگاهی ویژه داشت. با این همه، از حق مخالفت آنها با وضع موجود دفاع می کرد. پدر، مثل بسیاری از هم نسلانش، مخالفان شاه را خام و زیاده خواه و حتی نوکر بیگانه می دانست. محمد زمان پهلوان که از افسران حزب توده بود و از بستگان رضاشاه، بعد از سالها در بدری در «اردوگاه سوسیالیسم» به آب و آتش زد و به ایران برگشت از دوستان و خویشاوندان پدر و پسر بود. شاید فضل پسر و بردباری پدر را می ستود. ولی قضیه مخالفت پدر با مخالفان شاه ریشه بخشی از تنش پدر و پسر بود.

گرچه می گویند پسرکشی و پدرسالاری بخشی از بافت اساطیری تاریخ ما است، و قدرت طلبی ملات مکرر این تنشها است، در مورد اسکندر تنشش با پدر در عین حال ریشه در این واقعیت داشت که پسر اهل دود و دم بود و پدر این وابستگی را بر نمی تابید و دودن شأن خانواده می دانست. هم پدر و هم مادر اسکندر مهر و ویژه ای به من و فرشته و پسرمان حمید داشتند چون به نادرستی گمان و امید داشتند که دوستی او با ما که اهل منقل نبودیم، او را هم به راه راست هدایت خواهد کرد که نکرد.

اسکندر همکار فرشته بود. هر دو زیر دست مدیری کار می کردند که از همان آغاز آشنایی مرا به یاد شخصیت ویکتور، در دکتر ژیاگو می انداخت. انسان هایی زیرک و ذو حیاتین که در همه حال راهی برای ساخت و پاخت با قدرت و استفاده از آن برای پیشبرد اهداف خود می یابند و همواره اهداف «ملی» و «انقلاب» را با آمال شخصی خود یکی می انگارند. شگفت اینکه گاه در عین فرصت طلبی برای اهداف فردی به مصحلت جمعی هم کمکی می کنند. اما سلوک اسکندر بیشتر به خود ژیاگو می مانست. چون او عاشق پیشه بود، اما روح مبارز او را نداشت. خیلی زود دریافتم که اسکندر در واقع عاشق همسر فرشته است و فرشته هم این دل بستگی را سخت دوست می دارد. به قول کوندرا او از زنانی بود که مهر و توجه یک نفر کفایتش نمی کرد. شاهرخی، انسانی فرهیخته و دیرپسند بود. دوستان مرد فراوان داشت ولی هرگز او را با زنی ندیدم. با این حال هرگز هم گمان نکردم این عشق متقابل او و فرشته از رغبت و میل و سودا فراتر رفت. اصول اخلاقی ای که شاهرخی پابندش بود، هرگز اجازه نمی داد گامی در جهت ارضای این سودا بردارد. دست کم باور و گمان من این بود. وقتی که قصه «زن زانی» آلبر کامو را خواندم، و به رابطه اسکندر و فرشته اندیشیدم، به این نتیجه رسیدم که در اساس این مرزبندی میان سودا و عمل ریشه در نوعی «غیرت» خودفریبانه و «مردانه» دارد. در آن داستان، زن و شوهری در سفراند.

به هتلی می‌رسند. وقتی مرد در تخت به خواب فرورفته، زن به کنار پنجره می‌رود و زیبایی صحرا چنان به شوقش می‌آورد که انگار به انزال می‌رسد. اگر او با مردی به چنین حالتی از شعف می‌رسید، بیشتر یا کمتر «زنا» کرده بود؟ در هر دو حال، زن دست‌کم بخشی از ارضای خویش را در آن «غیر» می‌یابد. چگونه می‌توان گفت که آن زن حق لذت از زیبایی صحرا ندارد؟

در هر حال، اسکندر بخش مهمی از این عشق پنهانی را متوجه پسر حمید می‌کرد. مهرش و میزان توجهش به او کمتر از رابطه من با پسر نبود. اگر فروید بود شاید می‌گفت پدری به حمید، خود نوعی نزدیکی با فرشته هم بود. ناخودآگاه انسان هزار و یک راه برای ارضای خواسته‌های سرکوب‌شده خود پیدا می‌کند. ساعت‌ها با حمید در اتاقی در منزل ما یا در پارکی که در نزدیکی آنجا بود، فوتبال دونفره بازی می‌کرد. بارها به خنده می‌گفت اگر بازی را ببازم، حمید عصبانی می‌شود و می‌گوید جدی بازی نکردی. اگر هم ببرم، گریه می‌کند که چرا باخت. ساعت‌ها هم برایش کتاب می‌خواند. قصه‌های شاهنامه را برایش بازمی‌گفت. نوعی نقالی می‌کرد. تنها یک بار دیدم که با حمید تندی کند.

دسته‌جمعی به منزل پدر و مادرش در بابل رفته بودیم. بعد از چند تلفن به دوستانش از من خواست که او را به منزل «دوستی» برسانم. قبلاً به آنجا رسانده بودم. می‌دانستم صاحب‌خانه به حرفه معمار است. از اسکندر شنیده بودم که در بسیاری از موارد، وقتی سفارش طرح خانه می‌گیرد، مرد صاحب‌خانه او را به کناری می‌کشد و به زبان بی‌زبانی به او می‌فهماند که باید اتاقی بدور از نظر اغیار و با تهویه مطبوع برای «رفع خستگی» طراحی کند. معمار هم که خودش اهل «رفع خستگی» بود به روی خود نمی‌آورد که از همان چند کلمه اول مراد صاحب‌خانه را می‌دانست. من هم به روی خود نیاوردم که چرا اسکندر می‌خواهد به خانه دوستی برسانمش.

حمید هم با ما آمد. او در صندلی عقب و اسکندر کنار من نشست. هر لحظه رنگ بیشتر از چهره‌اش می‌رفت. بیشتر و بیشتر عرق می‌ریخت. دایم با گوشه کتش ورمی‌رفت. حوصله حرف زدن نداشت. یادم نیست حمید چه گفت که اسکندر ناگهان از کوره دررفت. در واقع حتی پیشتر از آغاز گفتار حمید، از کوره دررفته بود. ولی در عین حیرت من، این بار تلافی کلافگی‌اش را بر سر حمید درآورد. تشری به او زد. من هم طبعاً چیزی به او نگفتم. ساعت‌ها و هفته‌ها به مهر با پسرم گذرانده بود و همین مهرش به او حق آب و گل می‌داد و یکی از این حقوق یک تشر نابجا و ناحق بود.

به منزل دوستش در بابلسر که رسیدیم خواهش کرد نیم ساعت دیگر به دنبالش بیاییم. هر دو می‌دانستیم پدرش در منزل رفت و آمدمان را رصد می‌کند. من هم دیگر می‌دانستم که نیم ساعت کفایت کارش را نمی‌کند. یک ساعت بعد به دنبالش رفتم. زنگ زد. دو سه دقیقه‌ای طول کشید تا در آپارتمان را باز کرد. با چهره‌ای شاداب و حتی برافروخته بیرون آمد. به جای اینکه جلوی ماشین و کنارم بنشیند به صندلی پشت و کنار حمید رفت و تمام راه با او خوش و بش کرد و از صدای بلند خنده پسر می‌دانستم که قاعدتاً چیزی از تشر یک ساعت پیش در خاطر و دلش نمانده. تفاوت سلوک اسکندر بین سفر رفت و برگشت برایم نوعی مکاشفه بود. پیش از او معتاد دیده بودم. در فیلم‌ها هم استیصال خماری را بر پرده مشاهده کرده بودم. دیدن واماندگی انسانی سرفراز چون اسکندر، ابعاد واقعی اعتیاد را برایم روشن کرد.

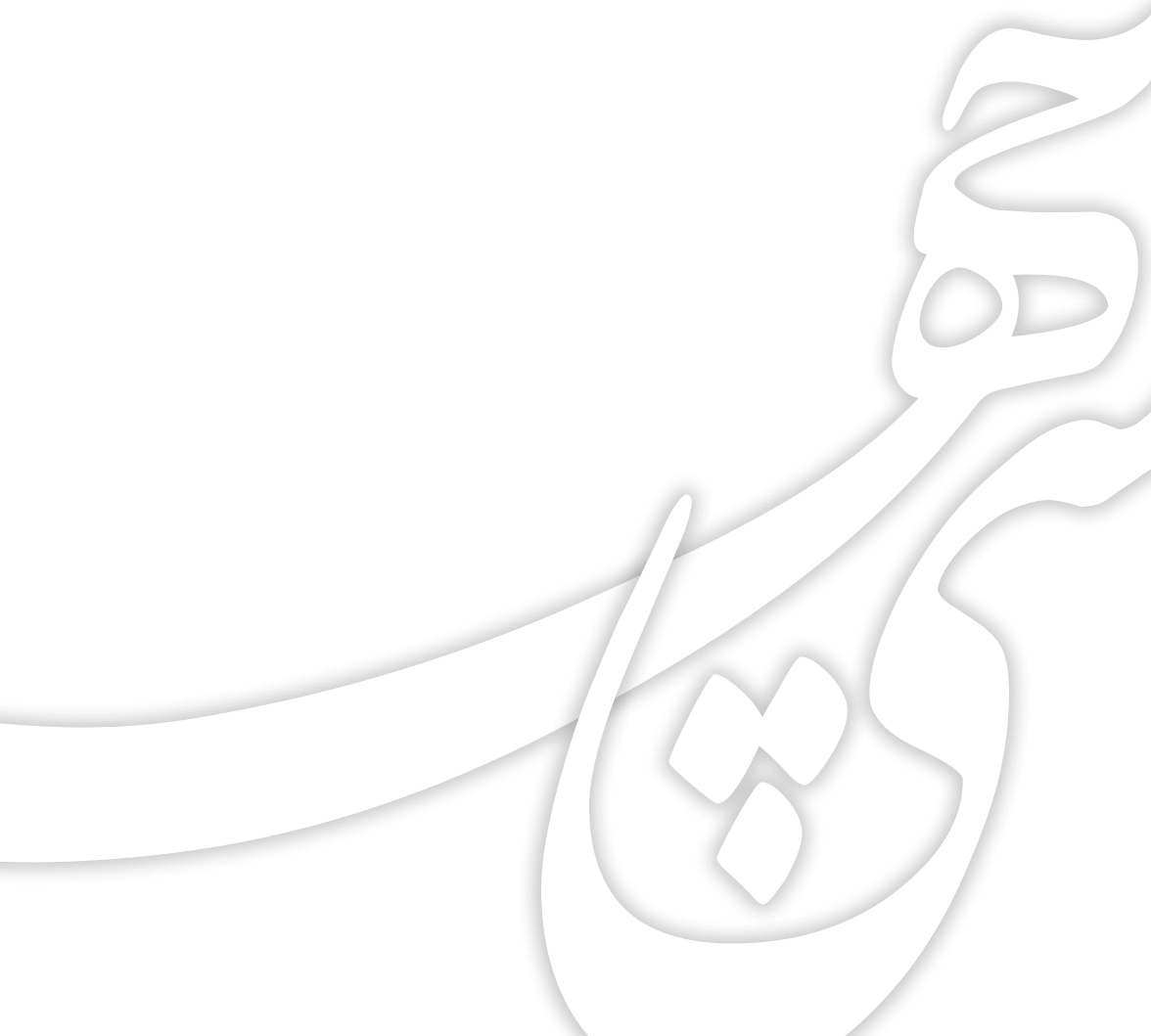
زمانی که احساس نزدیکی‌ام به او اجازه می‌داد از چرابی رو کردنش به تریاک بپرسم، پاسخی داد پرتنز. از خودش شنیده بودم تریاک درمان همه دردها است الا خود اعتیادش. آن روز در جوابم گفت: «عباس جان، نمی‌دانی محفل هم‌منقلی‌های همدل چه جای بی‌نظیری است. عین بهشت. هرکس آزاد است هرچه بگوید و بیافد و هیچ‌کس هم حال و رغبتی به شک کردن حتی در غریب‌ترین مدعا را هم ندارد». می‌گفت روزی با چندتا از توده‌ای‌های سابق بابل نشسته بودیم. می‌دانستم زمانی که در جنگ جهانی دوم، در سایه حمایت «برادر بزرگ»، که مازندران در اشغالش بود، آن منطقه یکی از مراکز فعالیت حزب توده بود. اسکندر با برخی از توده‌ای‌های معلم و معمارشده آن روزگار هم‌محفل بود. می‌گفت روزی یکی از رفقا که لپش گل انداخته بود، گفت: «وقتی رفیق استالین راهی کنفرانس تهران شد، به نزدیکی تونل کندوان که رسید، معلوم شد ریزش داخل تونل مانع عبور ماشین رفیق است. عجله هم داشت چون به اقتضای انضباط بلشویکی‌اش نمی‌خواست دیر برسد. من بلد راه بودم. رفیق استالین را کول کردم و از راهی که بلد بودم او را از این سوی کوه به آن سوی تونل بردم. برف تا زانوم بود. ولی شوق بر دوش داشتن رفیق استالین سبب شد که از برف و بوران باکی نداشته باشم». شاهرخی با خنده می‌گفت در آن جمع تحصیل کرده و حبس کشیده، حتی یک نفر هم به هیچ جنبه از این داستان سرتاسر ساختگی (و البته در عین حال پرمعنا) اعتراضی نکرد. فقط صحبتش که تمام شد، یکی دیگر از رفقای سابق، وافور را دراز کرد و گفت، رفیق بستی بذارم خستگی در کنی. رفیق حامل استالین هم به جواب گفت،

«فعلاً نه». از همان اسکندر شنیده بودم که اهل منقل هرگز نمی‌گویند، «نمی‌خواهم»، یا «کافی است». فقط می‌گویند «فعلاً نه».

چند سالی گذشت و من به غربت رفتم و از فرشته جدا شدم و اسکندر در ایران ماند. روزی دوستی از ایران زنگ زد و گفت خبری بد دارم. خبر بد، همیشه تندتر از خبر خوش سفر می‌کند. چرایش را هرگز نفهمیدم. گفت: «می‌خواهم بدانی که اسکندر درگذشت». نفسم بند آمد. هرچه بیشتر در مورد چندوچون مرگش شنیدم اندوه و افسوسم بیشتر شد. هم روایت خانواده‌اش را شنیدم و هم روایت همسرش را. وقتی همسرش زنگ زد حتی نامش را هم نگفت. تنها گفت زن اسکندرم.

بعد از انقلاب اسکندر بالاخره با دختری بابلی ازدواج کرد. حتی در روزگار تباه مصادره‌های فله‌ای، به‌رغم نسب شناخته‌شده شاهرخی‌ها با خانواده سلطنتی، اموالشان مصادره نشد و همین نکته از محبوبیت استثنایی‌شان حکایت می‌کرد. نمی‌دانم ازدواج اسکندر تا چه حد نتیجه تنهایی، ترس از پیری، میل به فرزند یا ترکیبی از همه این عوامل بود؟ رفتن فرشته از ایران چه نقشی در این ازدواج داشت؟ از هیچ‌کس نشنیدم که سبب وصلت عشق بود. فرزندانی به دنیا آمدند، اما پس از چندی کار بیخ پیدا کرد. دل‌بستگی اسکندر به دود و دم کم نشد. شاید حتی در نتیجه ادبار روزافزون زمان، فزونی هم گرفت. به روایتی همسر هم پس از کلنجارهای بی‌نتیجه، به سراغ سپاه رفت. اما او خود می‌گفت سپاه تصادفاً دستگیرش کرد. در آن زمان سپاه برای «ترک اجباری» و بی‌دوا و درمان معتادان، اردوگاه‌هایی به دور از شهر به راه انداخته بود. خوانده بودم که نازی‌ها در آلمان و کمونیست‌ها در شوروی و چین هم از چنین شیوه «درمان» استفاده می‌کردند. برای اسکندری که سی سال معتاد بود، چنین شیوه «درمانی» در حکم اعدام بود. نمی‌دانم چند روز یا ساعت در آن اردوگاه دوام آورد تا آنکه قلبش از حرکت بازایستاد. مسئول مرگ زودرس این انسان فرهیخته و شریف چه کسی بود؟ زمانه‌ای که به قول کلیله و دمنه - که از کتاب‌های محبوب شاهرخی بود و بخش‌هایی گسترده از آن را از بر می‌دانست - میل به ادبار دارد؟ سپاه پاسداران و شیوه وحشیانه‌اش در مبارزه با اعتیاد؟ همسر به‌ستوه‌آمده اسکندر، اگر به‌راستی او بود که شوهرش را به چنین سپاهی سپرد؟ روح لطیف خود اسکندر، که بار این ادبار را بر نمی‌تابید و درمانی بدتر از درد برگزید؟ مجرم هر که بود، بازنده هم ایران بود که فرزندی فرزانه و ایران‌دوست را از کف داد، و هم خانواده و فرزندان و دوستانش که از بخت ادامه حضور پربرکتش محروم شدند.

آزادی نفسی



سال‌ها پیش از آنکه در مورد "لولیتا" خواندنش در تهران کتابی پرآوازه بنویسد، با او در جمعی کوچک از دوستان متون فارسی می‌خواندیم. هوشنگ گلشیری پیر فکری جمع بود. مدتی حافظ و مولانا و تذکره‌الاولیا و سهروردی خواندیم. هر هفته یکی مأمور می‌شد بخش‌های متن تعیین‌شده را مطالعه کند و براساس تحقیقاتش، هدایت بحث آن شب را به عهده بگیرد. البته هر شب جلسات را با آنچه گلشیری «تنش‌زدایی» از فرزندانمان خوانده بود، می‌آغازیدیم. یکی از بزرگان موظف می‌شد کودکان را برای مدتی به بازی و این سو و آن سو دویدن مشغول کند تا زودتر بخوابند. آذر که از نوجوانی به انگلیس و آمریکا رفته بود، و در دانشگاه تهران ادبیات انگلیسی درس می‌داد به خواندن متون ادب کلاسیک ایران و تسلط بیشترش بر زبان فارسی، سخت راغب بود. پس از مدتی دوستی من و او در جمع قوام بیشتری گرفت.

هم او و هم همسرش بیژن، که با او در دبیرستانی در آمریکا آشنا شده بودم، در کنفدراسیون فعال بودند. ساواک که در ماه‌های قبل از انقلاب تعطیل شد آنها هم مانند بسیاری دیگر از فعالان کنفدراسیون به ایران برگشتند. آذر رساله دکترایش را در مورد ادبیات پرولتریایی در آمریکا نوشته بود، ولی حتی در اوج چپ‌زدگی کنفدراسیون، به قول خودش، بیشتر «هیپی» بود تا چپی جزم‌اندیش. وقتی هم که به ایران برگشت نه او، نه بیژن دیگر وسوسه رهبری پرولتاریای ایران را در سر نداشتند. بیژن در دفتر مهندسی شوهر خواهرش - که انسانی سخت شریف بود - مهندسی می‌کرد و آذر هم در دانشگاه ادبیات انگلیسی درس می‌داد.

اولین کتابی که آذر به من هدیه داد روایت انگلیسی مرشد و مارگریتا بود. تولدم بود و کتاب هدیه آن سال او. به خانه که رسیدم کتاب را به دست گرفتم. همه شب به خواندن رمان شگفت‌زیبای بولگاکف گذشت. یکی دو روز بعد که آذر را دیدم، گفتم اگر از دانشگاه اخراجم کنند، کتاب را ترجمه خواهم کرد. دیری نگذشت که برای یک سال از دانشگاه اخراجم کردند و ترجمه مرشد و مارگریتا را در دست گرفتم.

کتاب دومی که آذر به من داد، هدیه تولدی دیگر بود. این بار شاهکاری از "ناباکف" به نام Ardor که مثل بیش و کم هر واژه دیگر در نوشته‌های این نویسنده زبان‌باز، هزار و یک‌هاله معنایی داشت. به دلایل متعددی، ظاهراً برخورد آن شب من با این هدیه، باعث دلگیری آذر شد. می‌گفت قدر کتاب و حرکتش را ندانسته بودم. اما این دلگیری مانع از همکاری و همدلی بیشتر و بیشترمان نشد.

آن روزها انتشارات آگاه، کتابی صدصفحه‌ای از من به‌عنوان مالرو و جهان‌بینی تراژیک چاپ کرده بود. مدت‌ها بود که جهان‌بینی تراژیک - که در غرب نشانه‌هایش از پاسکال تا مارکس و نیچه و مالرو دیدنی بود - ذهنم را سخت مشغول می‌داشت. بارها در باب مصادیقش در ادبیات ایران با آذر، گفتگو کرده بودم. در روند این گفتگوهای دونفره بر آن شدیم که کتابی با هم در مورد هدایت بنویسیم. سبکش را هم تعیین کردیم. قرار بود کتابی به دو روایت و زبان جدا، ولی درهم‌تنیده بنویسیم. هر صفحه دویاره جدا ولی مرتبط می‌داشت. آذر در بخشی از صفحه، بخش مورد نظر از کار هدایت را از منظر شگردها و پیشینه‌ها و نوآوری‌های سبکی‌اش برمی‌رسید و در بخش دیگر من همان صفحه همان بخش را از منظر سازوکار اندیشه‌اش برمی‌رسیدم. برای صیقل هرچه بیشتر این دو صدای بهم‌پیوسته همدیگر را مرتب در "کافه اپیکور" می‌دیدیم. پیش از انقلاب، اپیکور شاید بهترین رستوران تهران بود. شیرینی‌پزی و کافه‌ای هم در کنارش بود. می‌گفتند خانواده‌ای که از طریق بوتان گاز به مال و منالی رسیده بود، سرمایه اصلی رستوران را تأمین کرده بود. یکی از فرزندان همین خانواده از فعالان کنفدراسیون بود. به هر حال دولت اپیکور دیر نپایید. انقلاب که شد گفتند «طاغوتی» است. گویا به نامش اعتراض داشتند. می‌گفتند «غربزده» است. بعید می‌دانم از معنای واژه خبر داشتند. چهل سال بعد که در فضای مجازی، دنبال شرحی از رستوران اپیکور می‌گشتم، به فهرست «رستوران‌های لاکچری» تهران امروز برخوردم. یکی از دیگری «طاغوتی» تر و «غربزده» تر. تنها نام دو رستوران ایرانی بود. شرح همه را هم کسی به نام «مستر تستر» نوشته بود، که گویا از این راه ثروتی و شهرتی به هم زده بود. همه‌چیز این لیست باسمه و غربزده بود. چهل سال پیشتر، اپیکور را به خاطر نامش و حال و هوای «طاغوتی»‌اش بستند. پس از چندی کافه فنادی‌اش به راه افتاد. وارد که می‌شدی، در سمت چپ، سالن بزرگ رستوران بود. میز و صندلی‌های خاک‌خورده و خالی بود. بعضی را زیر رومیزی دفن کرده بودند. اگر نهیب کلامی تکان‌دهنده خاقانی را ملکه ذهن کرده بودم که «هان! ای دل عبرت‌بین»، آنگاه آن صحنه «آیینہ عبرت» نکبتی می‌شد که هر روز بیشتر بر جامعه تسلط پیدا می‌کرد. ولی من و آذر دلمان خوش بود که کافه باز است و می‌توانیم در خلوتش به کار نگارش کتاب هدایت بپردازیم.

یکی از آن روزها، در حالی که به گمانم من و آذر، تنها مشتری کافه بودیم، و قهوه و کتاب و کاغذ و شیرینی روی میز کوچک کافه پهن بود، کارمندی که

پیشتر قهوه و شیرینی را به ما داده بود سراسیمه سر میز آمد. گفت گمان نکنم شما زن و شوهرید. نمی‌دانستم از کجا حدس زده بود. از گرمای گفتگو و نبود سکوت‌های سنگین؟ از کاغذ و کتاب؟ گفت پاسداران در راهند. سر یک میز باشید مزاحمتان خواهند شد. آذر را به سرعت از در پشت خارج کردند و من هم از در جلو بیرون رفتم. به خیابان که رسیدم بی‌اختیار گریستم. به حال خودم و آذر و همه ایرانیانی که حقوق اولیه انسانی‌مان لگدمال جزمیات کوردلانه مشتی مردسالار زن‌ستیز زن‌باره شده بود. بعدها آذر نوشته‌های خود در مورد هدایت را در ایران به چاپ رساند و من هم که دیگر از ایران رفته بودم مقاله‌ای در مورد هدایت و جهان‌بینی تراژیک نوشتم.

پس از خروجم از ایران، گهگاه با آذر نامه‌هایی ردوبدل می‌کردیم. بیشتر شرح مصیبت. می‌دانستم که پس از مدت‌ها که از «اخراجش» در دانشگاه می‌گذشت - و «اخراجش» به دلیل مقاومت دلیرانه‌اش در برابر حجاب اجباری بود - به تدریس در دانشگاه علامه برگشته بود. به دلیلی که هرگز نفهمیدم روابطش، دست‌کم برای مدتی، با گلشیری شکرآب شده بود. به‌رغم همه سختی‌ها، آذر به ماندن در ایران مصمم بود. به کارش در دانشگاه دلبسته بود. شاید بیشتر از همه، علت ماندنش به خاطر عشقش به پدرش و رابطه پیچیده و پرمهرش با مادرش بود.

در تهران آذر و بیژن و فرزندشان در طبقه دوم ساختمانی سه‌طبقه در خیابان فرشته منزل داشتند. خانه روبرویش مصادره و مرکز کمیته بود. مادر آذر، نزهت نفیسی، در طبقه همکف زندگی می‌کرد. پدر آذر، احمد نفیسی، که مدتی شهردار پرآوازه تهران بود، از مادر جدا شده و با یار جدیدش بیش و کم «مخفی» زندگی می‌کرد - هم از ترس رژیم که شکار «طاغوت» ممر درآمد و مؤید ادعای انقلابی‌گری‌اش بود، و هم از ترس نزهت‌خانم. احمد نفیسی در روزهای جنجالی برگزاری کنگره آزادمردان و آزادزنان، شهردار بود. قرار بود کنگره انقلاب شاه و مردم و سرآغاز عصری تازه در سیاست ایران و برآمدن تکنوکرات‌هایی جوان را پاس بدارد. ستاره اقبال نفیسی رو به صعود بود. می‌گفتند حتی نخست‌وزیر خواهد شد. اما ناگهان از کار برکنار شد. از اوج قدرت و شهرت به حضيض حبس و جرم فساد مالی افتاد. او و آذر همواره می‌گفتند اتهامش در واقع سیاسی بود. مستمسکی برای جلوگیری از صدارتش. به هر حال، مدتی در زندان بود. خانه را چند سالی پس از آزادی ساخت. برای خود و همسرش و دو فرزندشان که یکی آذر بود و دومی پسری به نام محمد. قرار بود او طبقه سوم را اشغال کند

ولی در آن سال‌ها در منزل همسرش، شهران طبری، زندگی می‌کرد. آپارتمانش را به تازموردی از فرنگ برگشته به نام بابک احمدی اجاره داده بود. در طبقه همکف مادر آذر به تلخی و تنهایی زندگی می‌کرد.

زنی بامهر بود اما بهای مهرش، قدردانی پیوسته از مهربانی‌اش بود. بر روزگار سختی که با برافتادن رژیم شاه و رفتن شوهرش پیدا شده بود، سخت می‌گرفت. رک حرف می‌زد و گاه درشت هم می‌گفت. آذر هم به او دلبسته بود و هم به حرف‌هایش و دخالت‌هایش حساس بود. برای من مصاحبتش مغتنم بود. گفتارش پر از حکایات اغلب جالب از دوران گذشته بود. چاشنی همیشگی‌اش کنایه به بی‌خردی کسانی چون من و دختر و دامادش بود که با شاه مخالفت کرده بودیم. بی‌اخلاقی شوهر سابقش، احمد نفیسی که به گفته او برآمدنش در جهان را مدیون درایت و حسن نظر نزهت‌خانم بود، ملات دیگر محبت‌هایش بود. تعجبی نداشت که تأثیر این زخم‌زبان‌ها بر من و حتی بیژن متفاوت از آذر بود. میان آذر و مادرش طبعاً ماجراها رفته بود. بعدها که در دومین کتاب خود به شجاعت پرده از این واقعیت برداشت که یکی از خویشاوندانش در کودکی به او تعرض جنسی می‌کرد، ابعاد تازه‌ای از چندوچون این «ماجراها» و تنش‌های او با مادرش برابم روشن شد.

اول‌بار که ذکر خیر مادرش شد، از سوی من بود، آن هم ندانسته و نخواستہ. شبی بعد از شام در منزل آذر گپ می‌زدیم و نمی‌دانم چرا و چطور بحث به دوران شاه کشید و نخستین زنانی که توانستند به مجلس شورای ملی راه بیابند. به نیشخندی برخاسته از اندیشه‌های حق‌به‌جانب آن روزگارم، گفتم، یادتان هست که یکی از آن سه خانم تازه نماینده شده گفت اعلیحضرت سند رقیت زنان را پاره کرد. نگفتم که اول‌بار که خود داستان را شنیدم، معنای واژه رقیت را نمی‌دانستم و تنها از شباهت نحوه خوانش سند رقیت با سنده و ترکیبش با پاره کردن خنده‌ام گرفته بود. آن شب هم بقیه دوستان همه خندیدند، ولی آذر نخندید. گفت آن نماینده مادر من بود. گفت: «هول شده بود وگرنه حتماً درست می‌خواند». خجالت کشیدم که باعث ناراحتی‌اش شدم و شرمنده که مته به خشخاش نگذاشت و پوزش‌م را به آسانی پذیرفت. در عین حال فاجعه‌ای از بیخ گوشمان پریده بود. مادر آذر هر از گاه چند پله میان آپارتمان خود و دخترش را بالا می‌آمد و سرزده وارد منزل دختر و دامادش می‌شد. اگر آن شب هم به تصادف در همان زمانی که داستان را تعریف می‌کردم، بالا آمده بود و بی‌مزگی مرا می‌شنید ماجراها می‌شد. هم من به سیاهه مغضوبینش افزوده می‌شدم

و هم دمار از روزگار دخترش درمی آورد که مهمانی چنین گستاخ دارد. پس از مدتی آذر و خانواده اش هم به خارج آمدند. گمانم نمی خواست پیش از آنکه پدرش از ایران خارج شود کشور را ترک کند. پس از چندی کتابش در مورد تدریس ادبیات در یک کلاس خصوصی برای دختران در تهران پرفروش شد. هیچ کتاب هیچ نویسنده ایرانی دیگری تا آن زمان چنین موفقیتی پیدا نکرده بود. هنوز هم نکرده است.

در این سال ها او را تنها یک بار دیدم، آن هم در سفری به واشنگتن. با او و بیژن شامی خوردیم. شنیده بودم از من دلخور است، چون فکر می کند با ایرانیانی که در مورد کتابش نقد نوشتند و ادعا کردند که کتاب از حمایت نهادهای محافظه کار آمریکا برخوردار بود، همصدا بودم. آن شب البته به روی خودش نیاورد. من هم نیاوردم. خاطره تهران را داشتیم و همان کفایت می کرد.

آیت اللہ طالقانی



حتی پیش از آنکه در زندان بینمش، نزد ما دانشجویان مخالف شاه در کنفدراسیون - از جبهه ملی و نهضت آزادی تا مائوئیست‌های تازه به دوران رسیده و توده‌ای‌های کهنه‌کار و چریک‌های مارکسیست و مذهبی - آیت‌الله طالقانی، اسطوره‌ای از مقاومت تلقی می‌شد. نمی‌دانستم نخستین دوران زندانش به چه سالی برمی‌گشت. یک بار وقتی در مورد مسأله‌ای نظرم را پرسید، به او گفتم، «حاج آقا، وقتی من به دنیا هم نیامده بودم شما زندانی سیاسی بودید». به مهر و شاید هم نیشخند گفت، «نظرتان را به خاطر تحصیلاتتان جویا شدم، نه به‌عنوان زندانی سیاسی». از همان روز اولی که به بند «آقایان» در اوین آمدم دریافتم که با بقیه روحانیون تفاوت دارد.

در آستانه انقلاب هم اگر کسی توجه می‌کرد، تفاوتش با موج غالب تفکر مذهبی بیشتر آشکار می‌شد. تبار حوزی طالقانی به آیت‌الله نائینی برمی‌گشت که تلاشی ناکام کرد تا تشیع را با تجدد و دمکراسی سازگار کند. هم او بود که فتوا به قتل شیخ فضل‌الله نوری داد که مشروطه را تخطئه و مشروعه را تبلیغ می‌کرد. درست قبل از انقلاب ۱۳۵۷ که در واقع واژگونی تلاش مشروطه‌خواهی و سلطه شگفت‌کسانی از تبار همان شیخ فضل‌الله بود، طالقانی کتاب تنبیه الامه و تنزیه المله نائینی را با پیشگفتاری تازه بازنشر داد. دلبستگی سیاسی‌اش در عین حال به جبهه ملی و مصدق هم بود و زندگی تراژیکش گویای سرشت آشتی‌ناپذیر دلبستگی همزمان به مصدق و آیت‌الله خمینی است. حتی تنش حل‌نشدنی‌تر میان باور به دمکراسی و حاکمیت ملی از یکسو، و تلاش برای مسلط کردن مذهب (هر مذهبی، به‌ویژه تشیع از نوع شیخ فضل‌الله) و حاکمیت الهی بر جامعه است که در زمان قاجار نیز به درگیری شیخ فضل‌الله نوری و مشروطه‌خواهان منجر شد. در بند «آقایان» تنها «آقایان» بودند که از پوشیدن لباس زندانی معاف بودند. هرگز نفهمیدم آیا این امتیاز ویژه به «آقایان» نتیجه تحولاتی بود که در آن زمان به آن «جیمی‌کراسی» می‌گفتیم - یعنی تسهیلاتی که در وضع زندانیان در نتیجه روی کار آمدن جیمی کارتر پدیدار شد - یا ریشه در برخورد ویژه ساواک و رژیم شاه با روحانیون داشت. در هر حال، روز اولی که به بند آمدم تنها همین «آقایان» بودند که لباسی متمایز از دیگران بر تن داشتند و دیگر «آقایان» معروف آن بند - از سعید سلطان‌پور و محسن یلفانی تا عسگراولادی و بجنوردی - همه لباس زندانی پوشیده بودند.

یکی دیگر از دگرگونی‌های جیمی‌کراسی این بود که به زندانیان هر بند امکان داده شد تلویزیونی برای بند خود بخرند. تلویزیون بند «آقایان» را عسگراولادی

خریده بود. خودش در قتل منصور دست داشت و برادرش، از تجار معروف بازار آن سال‌ها بود. بعد از انقلاب هر دو برادر، به یکی از ثروتمندترین اشخاص مملکت بدل شدند. اگر در آن زمان می‌دانستم که سی سال بعد در مورد قتل منصور، در کتاب معمای هویدا به تفصیل خواهم نوشت، حتماً در آن روزهای زندان، هزار و یک پرسش از او می‌داشتم. اگر زندگی مانند فیلم‌های کیشلوفسکی می‌بود، چه بسا در روایتی دیگر از زندگی چنین فرصتی به دستم می‌آمد. به هر حال در آن زندگی بی‌بازنویس، "حاجی" بزرگ‌ترین تلویزیونی را که تا آن زمان در زندگی‌ام دیده بودم برای بند "آقایان" خرید ولی "آقایان" هرگز، جز برای دیدن اخبار رغبتی به دیدن تلویزیون نداشتند. بجز البته آیت‌الله طالقانی. آن هم گهگاه.

از همان روزهای نخستی که به بند "آقایان" آمدم، طالقانی بر آن شد که گهگاه نیم ساعتی در حیاط با هم قدم بزنیم. قدم زدن، مهم‌ترین ورزش و مشغله زندانیان سیاسی است. انگار با تکرار گام‌ها در مقیاس‌هایی کوچک، می‌خواهند تکرار ملال‌آور زمان در زندان را بشکنند. به‌علاوه، انتخاب کسی که با او قدم می‌زنید نوعی انتخاب سیاسی است. در شرایطی که بیشتر "آقایان" ما را «نجس» می‌دانستند، انتخاب طالقانی اهمیتی ویژه داشت. چند روز بعد از آمدن ما تازه ابعاد انتخاب طالقانی را بیشتر فهمیدم.

رسم بود وقتی کسی آزاد می‌شد، بقیه دم در به صف می‌ایستادند و هریک با هم‌بند خود خداحافظی می‌کردند. آخوندی آن روز مرخص می‌شد. تازه به بند آمده بود. یقین ندارم ولی به گمانم همان خوئینی‌ها بود که زمانی کباده‌کش گروگان‌گیری در سفارت آمریکا بود و دوره‌ای، پس از معزولی، منتقد وضع موجود شد. مؤمن و معمم، چپ سابق و لاحق همه صف کشیده بودند. آن آخوند، به مؤمنی که می‌رسید «مصاحفه» می‌کرد. به «جز مؤمن» که می‌رسید انگشتی دراز می‌کرد و انگار می‌خواهد نجاستی از زمین بردارد، با فاصله و اکراه دستی می‌داد. به طالقانی که رسید طبعاً مشغول «مصاحفه» مؤمنانه بود ولی طالقانی به شکلی که دوروبری‌ها بشنوند، گفت «با زندان‌بان روبروسی می‌کنید، پس چرا با هم‌بندانتان هم همین رفتار را ندارید». انگار همان لحظه هشدار بود برای فاجعه‌ای که در آن زمان سوسوی در افق می‌زد. موضوع مشورت طالقانی با من، حتی هشدار جدی‌تر بود. دریغ که در آن زمان بصیرتی کافی، برای درک ابعاد ماجرا و پیوندش با آینده ایران نداشتم. طالقانی که به حیاط می‌آمد، لباس دوتکه سفیدرنگی به تن داشت. گاه در

حین راه رفتن، به ظرافت، انگار نمی‌خواست اغیار در حالتی «غیرآخوندی» ببینندش، می‌ایستاد و نرمشی می‌کرد. روزی گفت: «اخیراً ساواک به آقایان پیشنهادی داده». می‌گفت گفته‌اند همه را آزاد می‌کنیم به شرط اینکه تعهد بدهید همان قدر که به رژیم حمله می‌کنید به مارکسیست‌ها هم بتازید. کمتر از سه سال به انقلاب مانده بود و گمان رژیم شاه این بود که خطر عمده‌ای که تهدیدش می‌کند، چپ است. وضع رژیم را هم البته سخت مستحکم می‌دانست. آزاد کردن آخوندهایی را که دستی توانا در مبارزه با کمونیسم داشتند را، سیاستی درست می‌دانست. سال‌ها بعد، زمانی که برای نگارش کتاب نگاهی به شاه با پرویز ثابتی گفتگو کردم، از چندوچون این ماجرا پرسیدم. انکار نکرد. مسئولیتش را به عهده یکی دیگر از سران ساواک گذاشت. مشورت طالقانی این بود که آیا «به‌نظر شما این پیشنهاد را باید پذیرفت؟» سپس بی‌آنکه منتظر پاسخ من بماند، نکته‌ای را اضافه کرد. «بعضی از آقایان می‌گویند شرط را بپذیریم. بعضی هم مخالفاند». زمان این گفتگو، در ارزیابی ابعاد اهمیت پیشنهاد ساواک اهمیت دارد.

با آنکه تلویزیون را عسگراولادی خریده بود، هیچ‌کدام از «مذهبی‌ها» بجز یکی دو تا از مجاهدین آن هم در پسله، به اتاق تلویزیون نمی‌آمدند. عصر روزی بارانی که با طالقانی در راهرو، به جای حیاط، قدم می‌زدیم، متوجه شدم هروقت به در اتاق تلویزیون می‌رسیم، او با چند ثانیه‌ای مکث، از پنجره کوچک سلول پرده بزرگ تلویزیون را تماشا می‌کند: گفتم، «حاج‌آقا، اگر مایلید برویم و در اتاق بنشینیم و برنامه را ببینیم». گفت، «خوب نیست. آقایان خوششان نمی‌آید». سرک که کشیدم دیدم گوگوش در برنامه‌ای آواز می‌خواند.

چند وقت بعد، جنبه دیگری از «معجزه» گوگوش را دیدم. سعید سلطانیور که بخش مهمی از شهرتش را مدیون تکرار مکرر حرف‌های ژدانف در مورد «نوعی هنر، نوعی از اندیشه» بود و پیوسته از «ابتدال» فرهنگ بورژوازی تلویزیون گفته بود، به دیدن برنامه گوگوش نشسته بود. مبادا خدایان «نوعی از اندیشه» گمان کنند که به ابتدال تن در داده، به صدای بلند گفت: «اجرای گوگوش جنبه تغاتری برجسته دارد. او تنها آوازه‌خوان زنی است که می‌داند در صحنه با دستش چه کند!» به دیگر سخن او که طرفدار «نوعی از هنر» است به ابتدال تن در داده، بلکه در کار مطالعه نمایش در ایران است.

همه مرزها و مکروهات و منعیات زمانی برافتاد و زندانیان مؤمن و مارکسیست و مستأصل همه به تماشای تلویزیون نشستند که رأس اخبار، گزارش استعفای

امیرعباس هویدا بود. بعد از سیزده سال صدارت انگار دیگر ادامه کارش از شاخص‌های ثبات در کشور شده بود. طبعاً بعد از بخش خبر، بحثی مفصل در مورد اهمیت این جابه‌جایی درگرفت. هرکس از ظن خود به تحلیل ریشه و اهمیت این جابه‌جایی پرداخت. در عین حال همه در یک قول متفق بودند. ایران آبستن تحولاتی جدی است. البته اگر کسی آن شب به «آقایان» می‌گفت که در کمتر از سه سال در نتیجه همین تحولات، آنها حاکم جان و مال ملت خواهند شد و حکومت و ولایت را حق الهی خود خواهند خواند، حتماً «آقایان» در سلامت عقل آن کس شک می‌کردند. شگفت اینکه موضوع مشورت طالقانی با من بعد از این «واقعه» صورت گرفت.

گفتم به‌نظر من چون نقد مارکسیست‌ها، در هر حال بخشی اساسی از کارنامه و حتی یکی از اهداف شما بوده، دادن چنین تعهدی نه سازش با رژیم که استفاده از یک فرصت است. گفتم آزاد بودن بدون سازش و عملی غیراخلاقی، عاقلانه تر از حبس کشیدن است. به صبری که از ویژگی‌های سلوکش بود، حرف‌هایم را شنید. گفت: «بله برخی از آقایان دقیقاً هم‌نظر شما هستند». ولی اضافه کرد که «وضع من کمی متفاوت است». می‌گفت آنها برای فشار به من دخترم را هم گرفته‌اند. درست نیست من آزاد شوم و او بماند.

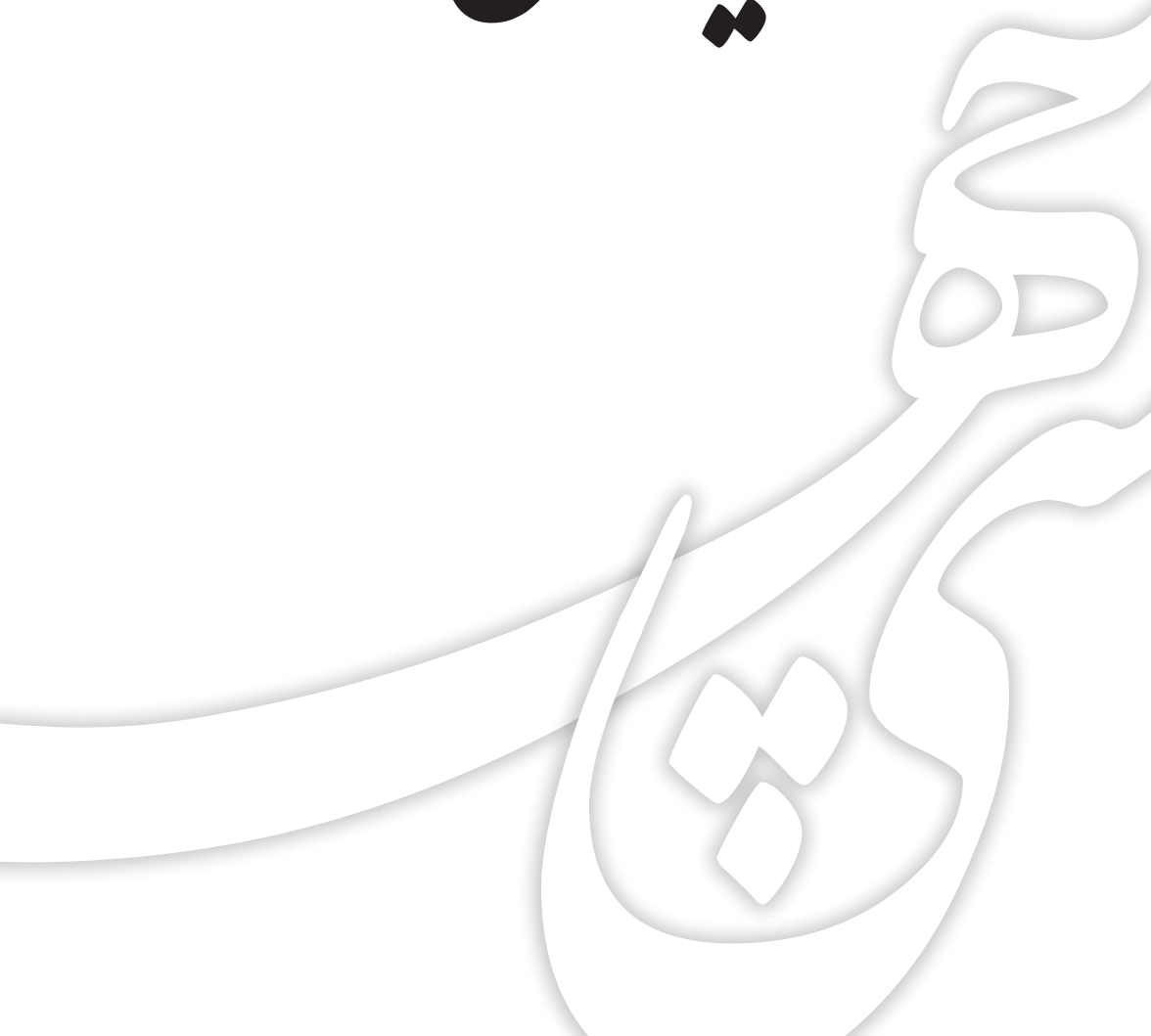
دخترش اعظم بود. حدود بیست و هفت سال بعد از آن تاریخ، زمانی که نخستین کنفرانس بزرگ استنفورد در مورد ایران را برگزار کردیم، اعظم طالقانی در کنار سیمین بهبهانی، شهلا لاهیجی و شیرین عبادی هم در کنفرانس دعوت شدند. بعد از سخنرانی عبدالکریم سروش در مورد دین و دموکراسی، طالقانی و بهبهانی و لاهیجی هر سه انتقادهای تندی بر برخی از نظرات پیشین سروش در مورد حجاب اجباری مطرح کردند. هر سه به انتخاب در حجاب تأکید داشتند.

به هر حال در آن زمان طالقانی، آن ضمانت را نداد و برخی دیگر از «آقایان» از جمله مهدوی کنی، ضمانت دادند و آزاد شدند. با انقلاب البته طالقانی هم آزاد شد. گرچه آمار دقیقی ندیدم و ندارم، ولی گمان و حسم در آن زمان - از جمله شمار آرای او در نخستین انتخابات آزادی که برگزار شد، نشان می‌داد که پس از آیت‌الله خمینی او از همه دیگر روحانیون محبوب‌تر بود. اما کم‌کم معلوم شد که به‌رغم همدلی‌هایش با انقلاب، آبش با کسانی که در انقلاب برآمده بودند، به یک جوی نخواهد رفت. هر روز بیشتر می‌دید هم‌رزم و دوست دیرینه‌اش، مهدی بازرگان، که نخستین نخست‌وزیر بعد از انقلاب بود، چه تحقیرها تحمل می‌کرد. فرزند طالقانی را به جرم عضویت در یک گروه مخالف بازداشت کردند

و یکی از سران مجاهدین را به جرم جاسوسی برای شوروی بازداشت کردند، طالقانی که مجاهدین او را «پدر طالقانی» می خواندند بارها گفته بود: «ماجرای سعادت جاسوسی نیست». واقعیت این بود که سعادت می خواست یکی از حساس ترین پرونده های سری ساواک را که به چگونگی بازداشت تیمسار مقربی، برجسته ترین جاسوس شوروی در ایران، مربوط می شد، به مأموران جاسوسی شوروی بدهد (و گویا در عوض سیاهه ای از جاسوسان آمریکا را از روس ها بگیرد). بی شک اعدام سعادت - مثل هر اعدامی و به هر جرمی - به گمان من توحش دولتی است، ولی با هر سنجه ای که می شناسم، به رغم اصرار طالقانی، کار سعادت جاسوسی بود.

به هر حال، طالقانی همه این فشارها و ناملایمتی ها را برنتابید. گفتند به سکتہ قلبی درگذشت. برخی ظن بردند که او را «سکتہ» دادند. گمانم این بود که دق مرگ شد. یکی از واپسین تصاویرش در مجلس خبرگان تجسم این دق مرگی بود. بر زمین نشسته بود. پشتش به میز هیأت مدیره مجلس بود. عصایی در کنارش بود. دستش را، ستون سر خمیده اش کرده بود. انگار می گفت شرمندهام که حاصل تلاش هایم برای دمکراسی این مجلس و این قانون اساسی بود. انگار می دانست و پشیمان بود که او از تبار نائینی بود و جاده صاف کن شیخ فضل الله شده بود.

محسن
یلغانی



نخستین بار که دیدمش نشناختمش. یکی از کارهایش را در دوران دانشجویی خوانده بودم. به عنوان عضو کمیته فرهنگی انجمن دانشجویان دانشگاه کالیفرنیا در برکلی درگیر کار روی صحنه بردن «معلم‌ها» یش بودیم. قرار بود منیژه محامدی که بعدها به شکلی حرفه‌ای کارگردان تئاتر شد نمایش را آماده اجرا کند. نمایش را انتخاب کرده بودیم، چون هم دنبال متنی «مترقی» می‌گشتیم و هم چون انجمن ما رسماً عضو کنفدراسیون دانشجویان نبود، نمی‌خواستیم متن زیادی «سیاسی» باشد. ما «فعالان» خود را چوپان و ولی رمه می‌دانستیم و نمی‌خواستیم با کاری زیادی سیاسی رمه برمد. در عین حال، می‌خواستیم ظاهر «صنفی» انجمن را حفظ کنیم. البته به گمانم همه - از ساواک تا خود دانشجویان - از کنه سیاسی فعالیت‌های ما آگاه بودند و این «مراعات»‌ها، بازی‌هایی کودکانه بیش نبود. «مخفی‌کاری» جزیی از بازی‌های «انقلابی» دوران دانشجویی بود. بازی‌ای که بعدها پیامدهایی سخت سنگین و خونین در پی داشت. همین که شنیده بودیم ساواک نمایش معلم‌ها را بعد از یکی دو اجرا تعطیل کرده و می‌دانستیم کارگردانش هم سعید سلطانی‌پور بوده ما را برای احراز شجره «مترقی» اثر کفایت می‌کرد.

در همان برنامه، طبق روال این‌گونه جشن‌های دانشجویی، لازم بود کسی شعری را هم «دکلمه» کند. به همان محاسبات و ملاحظات شعری از فروغ انتخاب کردیم که هم «سیاسی» بود و هم «تند» به حساب نمی‌آمد. اگر اجرای نمایشی بلند با بازیگرانی غیرحرفه‌ای کار اجرای معلم‌ها را دشوار کرد، مشکل ما با شعر فروغ از لونی دیگر بود. دانشجوی دختری که قرار بود شعر را دکلمه کند از خواندن بیتی که در آن فروغ می‌گوید، «من خوشه‌های نارس گندم را به زیر پستان می‌گیرم» سر باز زد. چپی بود ولی گمان داشت چنین واژه‌ای برازنده یک برنامه فرهنگی مترقی نیست. مهم نبود در سطر بعد فروغ می‌گوید این گندم‌های نارس را «شیر می‌دهم» و شکی نمی‌گذارد که مرادش استفاده ابزاری از سینه زن نیست. مهم هم نبود که ما در آن سال‌ها در برکلی بودیم که مرکز انقلاب جنسی و جنبش عدالتخواهی زنان بود. ما «انقلابی» بودیم و در سلوک «انقلابی» ما تظاهر به خشکه‌مقدسی به اندازه سلوک هر مسلمان متعصبی، مهم بود. همین دانشجو بعدها با یکی از فعالان دیگر ازدواج کرد و در آستانه انقلاب به ایران رفتند و شوهرش در ماجرای خونین «سربداران» اعدام شد و او خود خوشبختانه به کمک قاچاق‌چیان انسان جان سالم به در برد. ولی وقتی در مینی‌وسا ساواک نشستیم و مردی بلندقامت را در یکی از صندلی‌ها دیدم

نمی‌دانستم محسن یلفانی، نویسنده «معلم‌ها» است. روزی که قرار شد ما را از «کمیته مشترک» به اوین منتقل کنند، طبق معمول دستور دادند پیش از بیرون آمدن از سلول چشم‌بندهایمان را ببندیم. گفتند تنها وقتی که داخل مینی‌بوس شدید حق دارید آنها را از چشمان خود بردارید. وارد که شدم دیدم کسی در یکی از صندلی‌ها نشسته. سلام کردم. جوابی داد. چهره‌ای مهربان ولی رنج‌کشیده داشت. قدش بلند بود و نشستن در آن فضای محدود آشکارا برایش آسان نبود. چیزی نگفت. فقط در جابجا شدن‌هایش و حرکاتش، نشانی از آن ناراحتی دیده می‌شد. در راه یک کلمه هم حرف نزد. بعدها که بیشتر شناختمش و آثارش را بیشتر خواندم به این نتیجه رسیدم که سبک و سیاق آثارش، روی دیگر سلوک و حرکات آهسته اوست. سکون و آرامش و طمأنینه‌ای که همیشه در حرکاتش چشمگیر است در بافت و ساخت روایی آثارش هم یافتنی است. در پس ظاهر آرام و گاه کم‌تحرک و همیشه عاری از شعار روایت‌های او، ذهن و شعور و پیامی خروشنده و سرکش موج می‌زند. در پس راوی و روایت آثارش انسانی کم‌بدیل و عدالت‌خواه و جستجوگر و سرکش، چون سروی بلند، ایستاده است.

به اوین و بند «آقایان» که رسیدیم، پس از مدتی هم‌بندی‌ها، چنان‌که رسم زندان بود، به دیدنمان آمدند. هم برای خوش آمد، هم برای شرح قواعد و قوانینی که یا در بند جاری بود یا از ما انتظار داشتند. دادگاه ما علنی بود و این برادران و رفقای انقلابی نمی‌دانستند چگونه باید با ما برخورد کنند. آن دیدار هم به مهر و احترام بود، هم برای برخوردن یاسای بند «آقایان». به هر حال هر کدام از هم‌بندی‌ها خود را معرفی کردند و تنها آنگاه دانستم همسفر ناشناخته‌ام در آن مینی‌بوس، محسن یلفانی بود. در بیشتر از چهل‌وپنج سالی که از آن روز می‌گذرد، هر روز ارادتم به او بیشتر شد. چه در روزهای بعد از انقلاب، که در اوج شهرت و از دبیران کانون نویسندگان بود، چه وقتی که در غربت، روزگار به سختی می‌گذراند، هرگز جز فروتنی همراه با سربلندی، تعهد به تئاتر همراه با دفاع از آزادی اندیشه، کم‌گویی و شفافیت در سلوک و کلام او ندیدم. نه هرگز خود را پرومته‌ای کوه‌نشین می‌دانست و به خاطرش به «خلق» فخر می‌فروخت، نه اجازه می‌داد ادبار زمانه، از وقار و استواری‌اش چیزی بکاهد. نه محبوبیت ناگهانی زندانیان سیاسی بعد از انقلاب را زیاد به جد می‌گرفت، نه بی‌اعتنایی و حتی بدگویی و خشونت علیه همین زندانیان که اندکی دیرتر آغاز شد. حمله اول از سوی رژیم نوپا آغاز شد و به تدریج مخالفان رژیم، به‌ویژه طرفداران سلطنت هم،

هم‌صدا شدند. انگار این قول عطار، ملکه وجود و ذهن یلفانی بود که «چنان نمای که هستی» و «چنان باش که می‌نمایی» و تعریف و تکذیب مردم را چندان به جد نگیر که در هر دو افراط می‌کنند. او به سکوت و پیگیری رودی آرام، موانع را از راه برمی‌دارد و رنج‌ها را برمی‌تابد. گاه از دور، از درد و داغی جانکاه که دچارش شده بود می‌شنیدم. هرگز آن قدر به او نزدیک نبودم که حس کنم می‌توانم زنگی بزدم و حالی بپرسم. وقتی دعوت دانشگاه ما را پذیرفت و برای سخنرانی و حضور در روخوانی یکی از نمایش‌هایش، به شهر ما آمد چند روزی را با او گذراندم. یک بار بحث به تجربیاتش در غربت کشید. می‌دانستم سال‌ها رانندگی تاکسی کرده بود. خواستم از چندوچون کارش بپرسم. ولی خجالت می‌کشیدم. کنجکاوی‌ام را در چشمانم دید. بی‌آنکه بپرسم، گفت خیلی‌ها فکر می‌کنند رانندگی تاکسی در پاریس سخت است. اتفاقاً فرصت کتابخوانی فراوان پیدا می‌شود. و فرصت فکر کردن. وقتی این حرف‌ها را می‌زد به این فکر می‌کردم که چه مشتریانی که در تاکسی او نشستند و نمی‌دانستند در حضور یکی از شریف‌ترین و آزاده‌ترین هنرمندان و انسان‌های روزگار بودند. نه در زندان، نه در مواقعی که در خارج او را دیدم، هرگز نشنیدم به کسی بد بگوید. هرگز هم نشنیدم از کسی بی‌جهت و به اغراق تمجید کند. همیشه چند سوزن به خود می‌زند و به جای جوالدوزی به دیگران، نظر شفاف و صریح خودش را درباره آنها و کاستی‌هایشان به نرم‌ترین شکل ممکن صورت‌بندی می‌کند. می‌گویند هنر بیش از هرچیز درسی در همدلی است. به ما راه و نیاز همدل شدن با دیگران را یاد می‌دهد. هنرمند می‌تواند خود را در جای دیگران بنشانند و جهان را از منظر آن «دیگر» بازگو و بازبینی کند. طبعاً نیاز به این توان همدلی در تئاتر دوچندان است و توان یلفانی در همدلی، به راستی کرانی ندارد. در عین حال، در انتخاب همکار و همراه سختگیر است. تلاش‌هایش در دوران غربت، هم از لحاظ پیگیری مداومش در کار خلاق و هم در تلاشش برای گسترش زبان و رفتار دمکراتیک در گفت و شنیده‌های فرهنگی و سیاسی ستودنی‌اند. در فرانسه چندین نمایش جدید نوشت. مقالاتی متعدد و پربرابر، در نشریات مختلف به قلم آورد. در راه انداختن و اداره دست‌کم دو مجله جدی فرهنگی دست داشت. چند نمایشش به فرانسه ترجمه شده و بر صحنه رفت. اما دائم به فروتنی تمام، از کم‌کاری خود می‌نالد و دیگران را به خاطر کارهای «مهم»‌شان می‌ستاید. هر بار که می‌شنوم کسی به روشنفکران مخالف شاه، بد می‌گوید و طعنه می‌زند که مملکت را به دست آخوندها دادند

و خودشان به خوشگذرانی به خارج رفتند، به یاد زندگی پررنج و همیشه سرفراز یلفانی می‌افتم. از خود می‌پرسم که آیا اگر این مدعیان دمی با یلفانی می‌گذراندند و چیزی در مورد فراز و فرودهای زندگی‌اش می‌دانستند تغییری در نظرات خود می‌دادند؟ یلفانی نه‌تنها در آثارش که در زندگی، از معلم‌های برجسته ما است.

محمدرضا

حعفری



"ادب" را لغتنامه دهخدا، در شرحی مفصل، از جمله چنین معنی می‌کند: «پرهیخت. دانش... هنر... چم و خم، حسن معاشرت... فضیلت مردمی... آزر... حرمت... پاس... شگفت... بافرهنگ شدن... زیرک شدن... علم ادب... ادب نفس»، محمدرضا جعفری در همه این معانی، انسانی سخت «با ادب» است و ادب او (و رسالت فرهنگی سه نسل از خانواده جعفری)، برگی درخشان و کماکان نویدبخش در سنت و صنعت و فرهنگ و اخلاق انتشارات در ایران و زبان فارسی است.

پیش از آنکه ببینمش، مثل بیش و کم هر ایرانی دیگر، نام انتشارات امیرکبیر را شنیده و برخی از کتاب‌هایش را دیده و خوانده بودم. پدرش عبدالرحیم جعفری مفهوم نشر در ایران را با تأسیس امیرکبیر دگرگون کرد. کتاب را به قشرهایی تازه از جمعیت در حال رشد و تغییر ایران رساند. با کمک همایون صنعتی‌زاده و شرکت افست برای نخستین بار توانست کتاب‌های درسی را به‌موقع و شکلی پسندیده در تمام کشور تدارک و پخش کند. در آستانه انقلاب، امیرکبیر بزرگ‌ترین بنگاه انتشاراتی خاورمیانه بود. با این‌همه، در سال‌های پیش از انقلاب در ذهن بسیاری از مخالفان، از جمله ما دانشجویان مخالف شاه در خارج باورکردنی نبود که در ایران بنگاهی با چنین وسعت و موفقیت بی‌آنکه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اش باشد، میتواند وجود داشته باشد. آن روزها ما تشنه شعارهای مارکسیستی، آن هم به روایت ساده‌انگارانه مائو از آن‌ها بودیم. شور و سودای این شعارها بر هر گونه شعور و آگاهی حتی مارکسیستی که می‌گفت سرمایه‌داری در آغاز کارش پیشروترین نیروی تاریخ زمانش است، سایه می‌انداخت. خود را مثلاً مارکسیست و در نتیجه برگزیده از هگل می‌دانستیم. در واقع به اندازه هگل «ایده آلیست» بودیم. هگل زمانی گفته بود روایت من از واقعیت همین است که گفتم و اگر واقعیت با این روایت سازگاری ندارد، هیهات برای واقعیت. ما هم که مثلاً خود را «ماتریالیست» می‌دانستیم، عالم خیال نظرم‌ان را، مهم‌تر از واقعیت‌های عینی و «ماتریال» می‌دانستیم. می‌گفتیم ایران «نیمه فئودال» است و حتی اگر به سرمایه‌داری هم برسد نوعی ناقص و معیوب و ناکارآمد است. به هرکس که در آن زمان در ایران «کار می‌کرد» - مگر آنکه کارش مثلاً «انقلابی» بود - به دیده شک می‌نگریستیم. می‌گفتیم حتماً "ایرادی" در کارشان هست. اما ایراد در ذهن ما و تصورات جزمی‌اش بود. وقتی برای تدوین مقاله‌ای در مورد عبدالرحیم جعفری برای کتاب نامداران ایران کمی در کار امیرکبیر کاوش کردم،

هم شگفت زده شدم از پهنای به‌راستی ستودنی کارشان و هم شرمنده شدم از تنگی به‌راستی حیرت‌آور نظراتمان.

نخستین آشنایی نزدیکم با یکی از کتاب‌های انتشارات امیرکبیر، زمانی بود که دستیار استادی در دانشگاه بودم که ادبیات فارسی درس می‌داد. هدایت و بوف کورش، طبعاً یکی از کتاب‌های مرجع بود. نسخه مورد استفاده من بخشی از مجموعه آثار هدایت بود که امیرکبیر به شکلی نفیس چاپ کرده بود. در هر جای دنیای متجدد، چاپ مجموعه آثار یکی از مهم‌ترین نویسندگان برجسته آن دیار هم باعث اعتبار فرهنگی و هم شهرت و ثروت ناشرش می‌شد. اما در ایران وقتی بعد از انقلاب خواستند مالکیت امیر کبیر را به سازمان تبلیغات اسلامی منتقل کنند، چاپ همین مجموعه آثار هدایت، به ماده‌ای از کیفرخواستی کذائی علیه امیرکبیر و بنیان‌گذارش عبدالرحیم جعفری، بدل شد. در آستانه همین انقلاب بود که برای نخستین بار با محمدرضا جعفری آشنا شدم.

کتاب بنیادهای مسیحیت کائوتسکی را به فارسی ترجمه کرده بودم. گام نخست جدایی‌ام از استالینیسم و مائوئیسم بود. در هر فرقه از مذهب ما، کائوتسکی "مرتد" بود و از فرقه زواله "تجدیدنظرطلبان" به حساب می‌آمد. گام بعدی‌ام در این جدایی، ترجمه دولت و جامعه مدنی گرامشی بود. بعدها خواندم که ترجمه گرامشی، بسان گامی در جهت فاصله گرفتن از جزمیات لنیستی - استالینیستی رواجی گسترده دارد. در آن زمان از طریق دوستی، نمونه ترجمه کائوتسکی را برای امیرکبیر فرستادم و اندکی بعد به دیدار محمدرضا جعفری در دفتر مرکزی امیرکبیر رفتم. گفت ترجمه‌ام از کتاب را چاپ خواهند کرد ولی چیزی به این مضمون افزود که قرارداد را پدرم باید امضا کند که کرد. به نظرم این گفتارش بیشتر از "ادب" او بود. در آن زمان عملاً امیرکبیر را، دست کم از منظر انتخاب کتاب‌هایی که به چاپ خواهند سپرد، محمدرضا جعفری اداره می‌کرد. از همان دیدار نخست شخصیت آرام، سلوک پر احترام، کنجکاو ذهنی و فضل ستودنی‌اش همه حکایت از "ادب" او داشت. حتی پس از مصادره امیرکبیر و حبس عبدالرحیم جعفری، پسرش کارش را وانگذاشت. انگار کتاب و کلام و کاغذ در جسم و جان جعفری‌ها است. دیری نپائید که محمدرضا در عین تلاش برای رهایی پدر از حبس و آزار، نشر نو را راه انداخت.

وقتی مرشد و مارگریتا را به فارسی ترجمه کردم، نشر نو و محمدرضا جعفری تنها ناشر و انتشاراتی بود که به سراغش رفتم. امروز که چهل سال از چاپ نخست آن ترجمه می‌گذرد، شکی ندارم که هیچ ناشری جز نشر نو و هیچ ویراستاری

جز محمد رضا جعفری، داد این کتاب را نمی‌توانست داد. به چهلمین سال چاپ کتاب که نزدیک شدیم، جعفری به چاپ جدیدی از مرشد و مارگریتا به انگلیسی برخورد. این روایت جدید شهرت داشت که نه تنها بیش از همه روایات به اصل نزدیک است، بلکه یادداشت‌های مترجمان بسیاری از نکات مبهم و مهم کتاب را به دقت و موشکافی واکاوی و شرح کرده است. با همتی شگفت و با دانش و دقتی عظیم، کار مقابله روایت جدید با ترجمه من از مرشد و مارگریتا را آغاز کرد و بیش از یک سال در این کار پایدار ماند. او نه تنها "پرهیخت" دارد و "زیرک" است و "علم ادب" می‌داند، بلکه قدر اثری چون مرشد و مارگریتا را می‌داند و در ارائه بهترین روایتش نیز به زبان فارسی از هیچ زحمتی فروگذار نمی‌کند.

این برخورد از همان تماس اول برای چاپ کتاب دیدنی بود. او را در منزلی کوچک که مرکز نشر تازه تأسیس، نشر نو بود ملاقات کردم. اشتیاقی عظیم به این کتاب داشت. پس از آنکه خودش یکبار متن را به دقت و درایت ویراسته بود به او پیشنهاد کردم که از هوشنگ گلشیری هم بخواهیم که متن را یک بار دیگر بازخوانی کند. جعفری با گشاده‌دستی لحظه‌ای دریغ نکرد. تنها بعدها دانستم که در همان زمان، با محدودیت‌های کمرشکن علیه‌اش، با هزار و یک مشکل روبرو بود. ولی همواره در عین اجرای متن توافقی‌هایش با مؤلف و مترجم، دست کم به من چیزی در مورد این دردسرها نمی‌گفت. انگار، جور عمله جور را می‌کشید که شاید کسانی که برای نشر نو قلم می‌زنند با فراغتی بیشتر به کار تلاش برای رونق فکر و اندیشه و هنر بپردازند. در همه آن سال‌ها، هرگز ندیدم با مؤلف یا مترجمی جز به "حرمت" و "پاس" رفتار کند. ندیدم به هزار و یک ترفند توسل جوید - آن چنان که برخی از ناشران می‌کنند - تا حقی از مؤلف اجحاف کند، یا هنگام پرداخت حق تألیف یا ترجمه، چنان رفتار کند که انگار صدقه‌ای از کیسه خلیفه می‌بخشد. "آزرم" و «ادب نفس» اش چنین سلوک و اجحافی را بر نمی‌تابد.

در همان سال‌ها، با سویه دیگری از کار محمد رضا جعفری و نشر نواش آشنا شدم. زهرا شادمان، از همکاران پوری سلطانی بود و در کار پایه‌ریزی کتابداری مدرن با او همراهی داشت. پس از انقلاب، صرفاً به لحاظ اینکه دختر سیدجلال شادمان بود - که در خانواده به او "دائی جلال" می‌گفتیم - از کار برکنار شد. نمی‌دانم که آیا نیاز مالی به کار داشت یا نه. تردیدی نداشتم که نیاز به کار فکری و حرفه‌ای داشت. یقین دارم جامعه‌ای با مدیریتی بخرد،

توان تحقیق و تدقیق، و میل او به خدمت را بیهوده نمی‌گذاشت. خوشبختانه نشر نو در عمل بجای چنین رهبری باخرد و در نقش بخشی از یک "جامعه مدنی" خردمند این مآل‌اندیشی را داشت که زهرا شادمان را با حسینعلی هروی - که در آن زمان دیگر توان بینایی خود را گویا بیش و کم از دست داده بود - همراه و همکار کند و حاصلش، تفسیر چهارجلدی از غزلیات حافظ به نام شرح غزل‌های حافظ، نوشته دکتر حسینعلی هروی، با کوشش دکتر زهرا شادمان شد. در یکی از یادداشت‌های شاهرخ مسکوب می‌خواندم که پدر محمدرضا جعفری به مسکوب گفته بود سالی یک‌بار نسخه‌ای از صحیفه سجاده، چاپ می‌کنیم و به قم و مشهد می‌فرستیم، و به کمک درآمدش کتاب‌های دیگری را که دوست داریم چاپ می‌کنیم. بی‌تردید شرح غزل‌های حافظ، به‌اندازه چاپ صحیفه سجاده سودآور نبود.

شاید جعفری بیش از آنکه نگران سود آنی نشر نو باشد، سودای سرمایه فرهنگی ایران را در سر داشت. به همین خاطر بود که در دو سه سال پیش از انقلاب، امکاناتی نسبتاً وسیع در اختیار غلامحسین ساعدی گذاشت تا الفبا را در آورد که سرآمد مجله‌های ادبی و فکری آن سال‌هاست. شاید هم چون جعفری‌ها، نبض فرهنگ ایران را در دست داشتند (و دارند) و چون خودش انسانی "با ادب" بود و هست می‌دانست که نسل‌هایی تازه از ایرانیان به بازخوانی متون کلاسیک ادب پارسی دل‌بسته‌اند.

دکارت می‌گفت می‌اندیشم، پس هستم. کامو می‌گفت سرکشم، پس هستم. محمدرضا جعفری، به تأسی از سنتی که جرأت اندیشیدن و اندیشاندن را رکن تجدد می‌داند، می‌گوید ناشری ادیبم، پس هستم.

اصلان

اصلا نمان

۱۱



در بند "آقایان" اوین که رهبران آینده‌ی انقلاب اسلامی و بسیاری از مدعیان پرآوازه‌ی طبقه‌ی کارگر در آن زندانی بودند، او تنها کارگر واقعی بود. نام بند مدیون احترام ساواک به زندانیان اغلب سرشناس نبود. "آقایان" همان آخوندهایی بودند که در آن حبس می‌کشیدند و در اوین، و در همه‌ی زندان‌های آن زمان، اقلیت بودند، اما در کمتر از سه سال، زمامداران ایران شدند. اصلاً نه آخوند، که راننده کامیون بود. پیشتر هم در تهران به گفته‌ی خودش «شوفر تاکسی» بود. شعر هم می‌گفت. با برخی از روشنفکران چپ آن زمان آشنا بود. در آن روزگار و در میان محافل چپی، نسب کارگری سرمایه‌ای بی‌بديل بود. روزی اصلاً به دیدن چند تن از همین روشنفکران «متعهد» اهل تئاتر رفته بود. از بد حادثه در همان ساعت دیدارش، مأموران ساواک به آن ساختمان که جایگاه تمرین گروهی تئاتری بود یورش آوردند. ساواک مدعی بود آنجا یکی از پایگاه‌های پوششی فعالیت چریک‌های فدایی خلق است. زمانی که حمله کردند بازیگران درگیر تمرین خرده‌بورژوازی نوشته‌ی ماکسیم گورکی بودند. سعید سلطان‌پور و ناصر رحمانی‌نژاد و محسن یلفانی همه به تور افتادند به جرم همدلی یا همراهی با گروه‌های چپ. اما تنها جرم اصلاً این بود که زمان بدی به دیدن دوستانش رفته بود. بازداشت شد و دقیقاً نمی‌دانم چرا سه سال حبس گرفته بود. سماجت و حماقت ساواک یا روح ژنرال دلاروره که شاید در اصلاً حلول کرده بود؟ "ژنرال دلاروره" فیلم درخشانی از روسلینی است که دسیکا نقش اولش را بازی کرده است. درباره‌ی کسی است که نازی‌ها بازداشتش می‌کنند با اینکه می‌دانند اهل سیاست نیست. به او پیشنهاد می‌کنند در زندان نقش ژنرال دلاروره را بر عهده بگیرد و دیگر زندانیان را به تسلیم، تشویق کند. ولی او که حمایت و همدلی همین زندانیان را تجربه کرده بود، چنان در نقش ژنرال غرق می‌شود که در همان نقش تا پای اعدام می‌ایستد و دیگر زندانی‌ها را به تسلیم تشویق نمی‌کند.

چند روزی از آمدنم به بند "آقایان" می‌گذشت که اصلاً، روزی در حیاط به سویم آمد. خودش را "شوفر" و "شاعر" معرفی کرد. سلوکش و حتی راه رفتنش با دیگر زندانیان سیاسی که همه انگار بر گرت‌هی نقشی یکسان رفتار می‌کردند تفاوت داشت. دست‌هایش را آزادانه تکان می‌داد. گشاد گشاد راه می‌رفت. مانند راننده کامیونی که تازه از راهی دور به خانه رسیده و ماهیچه‌های گرفته‌اش نیازمند جنبش و آزادی‌اند. گفتارش هم مانند رفتارش متفاوت بود. به زبان رانندگان کامیون سخن می‌گفت. زندانیان سیاسی با منزه طلبی ویژه‌ی انقلابیون

- به جز استالینی که گویا همه‌ی عمر دشنام‌های آبدار ملات گفتارش بود - کلمات رکیک را مکروه می‌دانستند. اما اصلان گوشش به این «مذهب مختار» بدهکار نبود. به آزادی و طنز تلخی که نمود زندگی سختش بود، صحبت می‌کرد. من را "داش عباس" خطاب می‌کرد. حتی از همان نخستین دیدار، کلمات و بحث‌های «مکروه» چاشنی گفتارش بود.

آن‌چنان که رسم زندان بود، در دیدار نخست بیشتر از "پرونده" خودش گفت و از "پرونده" من پرسید. هرچند چون دادگاه من (و ده تن دیگر) "علنی" بود، روایت ساواک و روزنامه‌ها از این پرونده بر همه روشن بود. او در روایت خودش کوششی بر قهرمان‌سازی که رسم رایجی بود نداشت. به افتخار می‌گفت که از بد حادثه گرفتار شده و شرط «مردانگی» و «دوستی» نبود که وقتی «دستگیرم کردند» رفقا را رها کنم. بعدها که برای ترانه‌ی شجریان معروف شد، "رفقا" در زندگی‌نامه‌اش نوشتند که از همان آغاز در پیوند سازمان فداییان خلق بود. از همان روزهای نخست دریافتم که بیش از همه در آن گروه رفقای متعهد تئاتر، به محسن یلفانی ارادت داشت که از حسن سلیقه‌اش بود. مهرش به من ریشه‌ای دیگر داشت.

می‌دانست که در آمریکا تحصیل کرده بودم و پیش از دستگیری هم در دانشگاه استاد بودم. کنجکاو جهانی بود که گمان داشت از آن می‌آمدم. برای همین از همان آغاز فرض را بر این گذاشت که هر چه در دل دارد می‌تواند با من در میان بگذارد. شاید هم برای همین من را برای دوستی برگزیده بود.

روزی در حیاط بند "آقایان" زیر سایه‌ی دلپذیر دیواری نشسته بودیم. منتظر نوبت والیبال. با او و دیگر روشنفکران چپ در «یک کمون» غذا می‌خوردیم. "آقایان" البته همه‌ی ما را نجس می‌دانستند و حتی در آن روزها، حساب خود را از ما «نامسلمانان» جدا کرده بودند. هرچند بازی والیبال با ما گویا از مکروهات بود و در این زمینه حساب خود را جدا نکرده بودند. ناگهان اصلان گفت حتماً متوجه شدی که صبح‌ها تنها کسی هستم که یک قاشق عسل می‌خورم. متوجه نشده بودم. گرچه کنجکاو و بحث و جدال دربارهِی کوچک‌ترین جنبه‌های سلوک هر زندانی - از جمله آنچه از سفره‌ی کمون می‌خورد - از سرگرمی‌ها (یا بیماری‌های) رایج زندانیان بود، من رغبتی به این گفتگوها نداشتیم. در واژگان رایج آن روزگار این‌گونه کنجکاو‌ها و «امر به معروف‌ها» در لوای «مبارزه‌ی ایدئولوژیک» و «انتقاد سازنده» رخ می‌داد. به هر روی من قاشق عسل صبحانه‌ی اصلان را ندیده بودم. گفت مسأله‌ی احتلام دارم

و پزشک عسل تجویز کرده. گمان کردم سخنش را بد شنیدم. پرسیدم "چه مسأله‌ای؟" گمان کرد شاید معنای احتلام را نمی‌دانم. به زبانی روشن‌تر توضیح داد. فکر کردم اگر فدریکو فلینی چنین گفتاری را در یکی از فیلم‌هایش می‌آورد، کسی باور نمی‌کرد. نمی‌دانستم چه باید، یا چه می‌توان گفت. به شلختگی گفتم: عجیبه، نمی‌دانستم عسل چنین خاصیتی دارد. شاید احمقانه‌ترین پاسخ ممکن بود. بیشتر از سر استیصال تا اندیشه. هرگز ندانستم و از او هم نپرسیدم که چگونه در آن شرایط «مسأله احتلامش» را به پزشک سختگیر اوین چنان جدی نشان داده، که او برایش عسل تجویز کرده. این را که چرا "رفقا" اعتراضی نکرده بودند برایم پذیرفتنی‌تر بود. اصلان کارگر واقعی بود و احتلام پرولتاریا حتماً از زنجموره خرده‌بورژوازی پذیرفتنی‌تر بود.

زمانی که دید مسأله‌ی احتلامش برآشفته‌ام نکرد، انگار احساس آزادی بیشتری کرد. چند روز دیگر، زمانی که در سایه‌ای نشسته بودیم و باز منتظر نوبت والیبال بازی کردن بودیم، گفت: «داش عباس سؤالی دارم. اگر مثلاً من از نحوه‌ی بازی آن پسرک خوشم بیاید» و با چشم جوانی را که سرگرم بازی بود نشان داد «خیلی عیب دارد؟» این حرفش حتی بیشتر از عسل خوردنش غریب بود. در میان زندانیان سیاسی هرگونه اشاره به این‌گونه تمایلات و تخیلات جرم یا گناهی نابخشودنی بود. زندانیان سیاسی، دستکم از ملعنت تجاوز هم‌بندی‌ها در امان بودند. تا آنجا که من می‌دانستم تنها کسی که در آن روزها، گویا قصد ناصواب نسبت به یک زندانی هم‌بند داشت، از زندانیان مسلمان بود و پس از انقلاب برای دوره‌ای کوتاه، وزیر ارشاد رژیم انقلاب شد.

با کمی تأمل در پاسخ اصلان گفتم: «داش اصلان فکر آزاده تا وقتی که مزاحمش نشی، فکر نکنم کسی ایرادی بگیره». حتی کمی فروید بارش کردم که می‌گفت همه در دورانی از زندگی، چنین تخیلاتی دارند و به هم‌جنس خود دل‌بستگی دارند. انگار جوازی برای احساساتش صادر شده بود، اما واهمه هم داشت «داش عباس رفقا اگر این حرفها را بشنوند چوب تو آستینم می‌کنند». نه من به کسی از رفقا گفتم نه کسی چوب در آستینش کرد. چون هم پرولتاریا بود و هم ساده و صادقانه می‌زیست و تسلیم وسوسه‌های خود نشد. گفته‌های اصلان در زندان، البته محدود به عسل و احتلام نبود. گاه از گذشته‌ی پررنجش می‌گفت و زمانی از آنچه «بیست سال شوفری» عابدش کرده بود. می‌گفت: «شوفری بهترین راه مردم‌شناسی» است. سال‌ها بعد زمانی که برای کتاب شاه در اسناد دولت امریکا جستجو می‌کردم به سندی برخوردیم که می‌گفت

رانندگان تاکسی در تهران و شیوهی برخوردشان با اوضاع کشور، یکی از دقیق‌ترین سنجه‌های افکار عمومی در ایران است. برخی از کشفیات اصیلان از جنسی متفاوت بود. می‌گفت چند سال شوفری کامیون و تاکسی دو نکته به او آموزانده. «هرگز به کسی که سبیلش را به خطی راست، منظم کوتاه کرده اعتماد نکن. همه جاکش‌اند». تا سال‌ها هر مرد سبیلویی را که می‌دیدم ناخودآگاه به سبیلش خیره می‌شدم. هرگز به نتیجه‌ای قطعی درباره‌ی درستی یا نادرستی این بخش از به گفته‌ی اصیلان «حکمت شوفری‌اش» نرسیدم. راستی آزمایی بخش دوم حکمتش حتی دشوارتر بود.

می‌گفت: «هرکه ابرویی با شیب سرازیری تند دارد خوش صداست». هرگز نپرسیدم چگونه به این نتیجه رسیده؟ از هر انسانی که شیب ابرویی تند داشت آزمون آواز گرفته؟ با این حال تا سال‌ها هرگاه به انسانی خوش صدا برمی‌خوردم، بی‌اختیار به ابروانش می‌نگریستم. حتی یک بار از شجریان درباره‌ی این نظر دوست مشترکمان پرسیدم. خندید و گفت: «بعید می‌دانم رابطه‌ای باشد».

چند ماهی زودتر از اصیلان آزاد شدم. روزی تلفن خانه پدرم زنگ زد. خوشبختانه از سر تصادف خودم گوشی را برداشتم. برای دیدن پدر و مادرم که هر روز پیرتر می‌شدند، رفته بودم. بی‌مقدمه گفتم: «اگه میشه می‌خواستم با عباس آقا صحبت کنم». اگر پدرم گوشی را برمی‌داشت حتماً به اندکی خشم می‌گفت: «آقای دکتر را می‌گویید؟» سپس هم می‌پرسید: «جناب‌عالی؟» و اگر نامی ناآشنا بود، قاعدتاً می‌پرسید: «چه فرمایشی؟» اگر اصیلان می‌گفت تازه از زندان درآمدم، پدرم شاید به تندی تلفن را می‌گذاشت و چه‌بسا که به من هم نمی‌گفت. پرویز کلانتری می‌گفت در دورانی که در حزب توده فعالیت می‌کرد، روزی برای قراری سازمانی به خانه‌ی رفیقی رفته بود. نام رمز آشنایی «امروز لک‌لک‌ها به پرواز درآمدند» بود. در می‌زند. طبعاً کمی هم نگران بود. مانند هر قرار سازمانی به کسی که در را باز می‌کند از پرواز آن روز لک‌لک‌ها می‌گوید. مرد هم سیلی سختی به گوش پرویز می‌زند و می‌گوید: «لک‌لک‌ها گه می‌خورن پرواز می‌کنن و تو هم غلط کردی می‌خواهی پسرم را گرفتار کنی». پدرم هم اگر از اصیلان می‌شنید که تازه از زندان آمده، گمان می‌برد که برای گرفتار کردن من آمده است.

هرچند اصیلان چیزی از پرواز لک‌لک‌ها نگفت، صدایش را شناختم و به گرمی و شادی سلام کردم. قرار ملاقاتی گذاشتیم. در زندان از پاتوق رانندگان کامیون برایم گفته بود. «عرق با سبب‌زمینی تنوری و ترشی فرد اعلا». در همان میخانه

در نزدیکی دروازه قزوین قرار گذاشتیم.

میخانه‌ای درندشت بود. بخار سیب‌زمینی و بوی ترشی و نوشیدنی هوایی دلپذیر ساخته بود. پس از احوالپرسی و یکی دو پیک و گپ‌های متعارف، از کوشش برای خریدن کامیون گفت. «می‌خواهم کتاب اشعارم را هم چاپ کنم». روشن بود سرمایه‌ای به‌اندازه‌ی خرید کامیون ندارد. تازه از سه سال زندان آمده بود. به ترس، مبادا که آزرده شود، گفتم: «خودم آهی در بساط ندارم اما برادری دارم که شاید بتواند پولی به تو وام بدهد». با «دش عباس قربونت» موافقت خود را نشان داد.

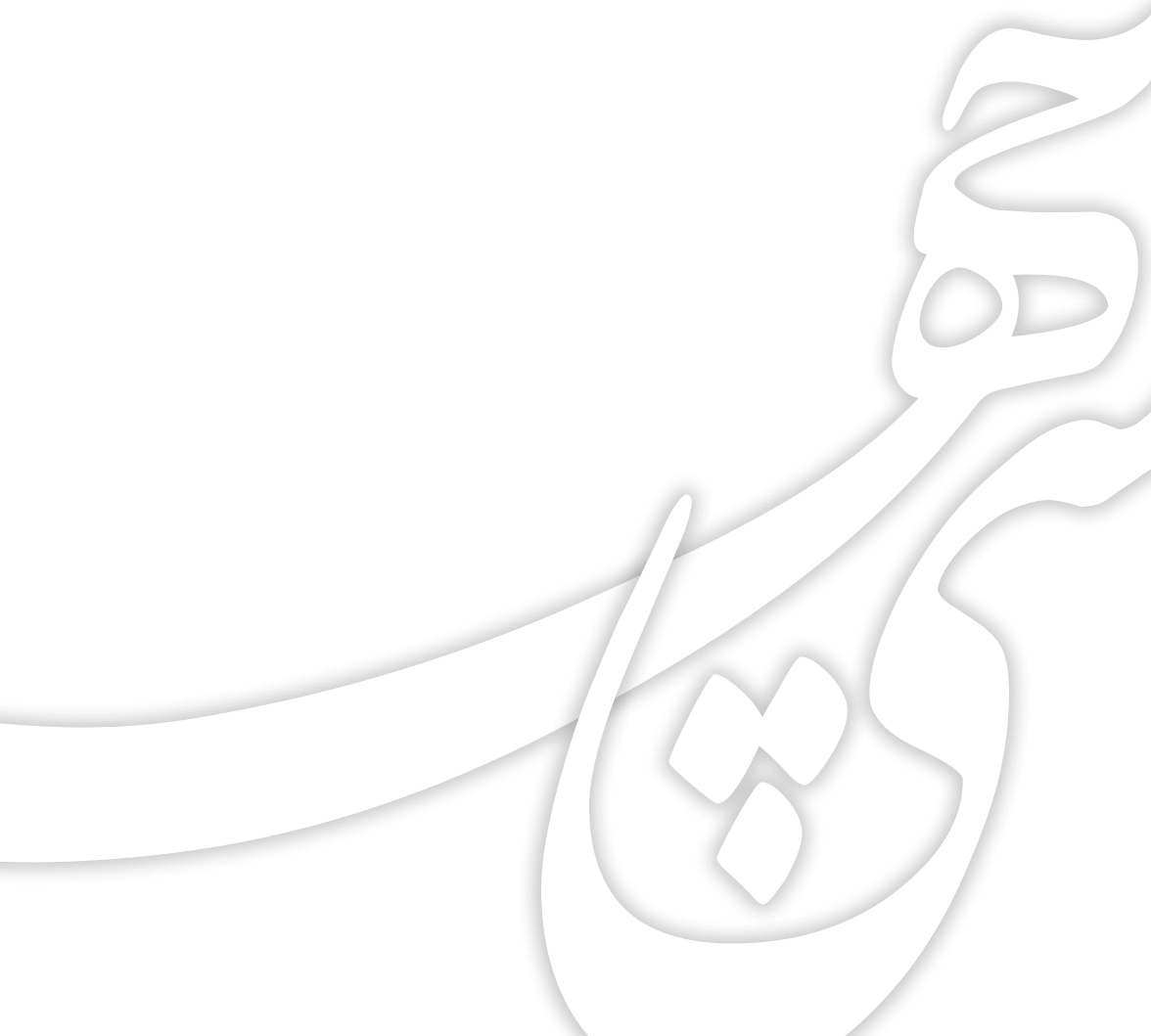
آن روزها برادرم، حسن، مدیرعامل کارخانه‌ی کشتی‌سازی بزرگی به نام «اروندان» بود. با او که صحبت کردم بی‌درنگ پذیرفت که پولی به اصطلان وام بدهد. کاروبار برادرم آن روزها سخت پررونق بود. همیشه به سفر می‌رفت. افق کارخانه هر روز روشن‌تر می‌شد. هم مهندس کم داشتند و هم کارگر. از کره و پاکستان کارمند و کارگر استخدام می‌کردند. سه سال هم نشد که ارتش متجاوز عراق همه‌ی ماشین‌آلات کارخانه اروندان را پیاده کردند و به عراق بردند.

اصطلان کامیونش را خرید و پس از مدتی کارش آن اندازه رونقی یافت، که ماشین دومی هم گرفت. خودش دیگر کمتر به جاده می‌زد. برگزیده‌ای از سروده‌هایش به نام «شبه‌هنگ» چاپ شد و به شتابی غریب زن گرفت. پس از فروخوابیدن شور انقلاب، آن میثاق هم - مانند بسیاری میثاق‌های سیاسی - شکسته شد. شنیدم که همسر و فرزندانش پس از چندی مهاجرت کردند. او ماند و شعر و شهرت و دو کامیونش.

شهرتش را بیش از همه وامدار شجریان بود. یکی از اشعار اصطلان را در روزهای تبادار انقلاب خوانده بود. "برادر غرق خونه". می‌گفتند لطفی بانی کار بود. می‌گفتند اصطلان شعر را به یاد امیر پرویز پویان نوشته بود. واژه‌ی پویان در خود شعر هم هست. کم‌کم آهنگ شجریان و شعر اصطلان یکی از سروده‌های محبوب فداییان خلق شد. زندگی‌نامه‌ی تازه‌ای هم برای اصطلان رقم خورد. می‌گفتند چریک فدایی خلق بود. اما اگر آنچه در زندان از او و سپس از هم‌بندهایش چون ناصر رحمانی نژاد شنیدم درست باشد، این روایت اسطوره‌ای بیش نیست. جنس شعر هم با آنچه شجریان پیشتر خوانده بود و بعدها خوانده بود، همخوانی نداشت. بازتاب همان تب و تاب انقلاب بود. می‌گفت: «شب است و چهره‌ی میهن سیاهه/نشستن در سیاهی‌ها گناهه/ تفنگم را بده تا ره بجویم». اصطلان خود هرگز به راه تفنگ نرفت.

با فروخوابیدن تب انقلاب و فروکش کردن محبوبیت ناگهانی فدایی‌ها، شهرت «برادر بی‌قراره» هم فروکشید. شجریان هم بعدها به سرودی سرکش و درخشان از حکام جابر می‌خواست «تفنگت را زمین بگذار». نه در اوج شهرت اصلان و نه در عزلت ناگزیر، دیگر خبری از اصلان نداشتم. در غربت بودم که روزی در مقاله‌ای خبر مرگش را خواندم. نوشته بود در ۲۶ آبان ۱۳۹۷ در بیغوله‌ای در کرج در تنهایی درگذشت.

غلام حسین
ساعدی



غم غربت را برنتابید. شاید هم، خود غم را. در ایران هم داریم در سفر بود. از روستاهای آذربایجان تا کپرنشین‌های خلیج فارس را از نزدیک می‌شناخت. به هرکدام سفرها کرده بود. گاه با کسانی چون صمد بهرنگی و رضا براهنی، گاه با آل احمد و مهرجویی. در میان «بومی»های هرجا هم دوستانی فراوان داشت. با این‌همه، آنجا هم گویی غریب بود. غم هم داشت. با آنکه به حرفه روانپزشک بود، انگار بیشتر از هرچیز برای برتابیدنی کردن این بار مضاعف، بیش از هرچیز به کار و الکل توسل می‌جست. می‌گویند ریشه افسردگی گاه درون‌زا است و زمانی برون‌زا. ترشحات و نابسامانی‌های شیمیایی بدن یا نابرابری‌ها و تعرضات اجتماعی. ساعدی از هردو نوعش رنج می‌برد. یک بار در پاریس از او شنیدم که چون خودم این‌کاره هستم می‌دانم دردم چیست. درد را می‌شناخت. راهی که برای درمان برگزیده بود ویرانگر بود. چه به عمد چه به سهو. سوزان سانتاگ، منتقد سرشناس آمریکایی، در اوج بیماری ایدز مقاله‌ای درخشان با نام «بیماری بسان تمثیل» نوشت. می‌گفت در سده نوزدهم اروپا، ابتلا به سل و افراط در استفاده از الکل و دود و بنگ به یکی از نشانه‌های روشنفکری بدل شده بود. هرکه مصرفش بیشتر اعتبارش بیشتر. روایتی از این بیماری در ایران آن زمان رواج داشت. ساعدی هم در ایران - و هم در روزگار مهاجرت - از الکل بسان دوی دردهایی که در دل داشت استفاده می‌کرد و شاید هم چون تمثیلی از روشنفکری. به‌علاوه، در ایران برای بسیاری از روشنفکران احساس «غربت» فکری نسبت به جامعه بخشی دیگر از ملزومات روشنفکری تلقی می‌شد. این حس «غربت» ممد مبارزه و مؤید مقامشان بود. ساعدی، به‌ویژه در سال‌های آخر زندگی‌اش، هم در ایران و کشورش احساس «غربت» می‌کرد و هم در فرانسه که غربت جغرافیایی و فرهنگی و زبانی هم بر آن افزوده شد و به استیصال و اندوهی عظیم بدل شد. انگار با خود و جهان قهر کرده بود. در پاریس که بود به تأکید و افتخار زبان فارسی را وطن و مأمن واقعی‌اش می‌دانست. مثل بسیاری از روشنفکران به امید بازگشت به ایران زنده بود و شاید می‌ترسید که اگر فرانسه یا انگلیسی یاد بگیرد، بازگشتش به ایران به تأخیر بيفتد یا سودا و میل به بازگشتش را محل شک بدانند. البته در ایران و در غربت راه دیگر مقابله‌اش با غم، کار خلاق بود.

ساعدی هم‌چون نویسندگانی از قبیل چخوف و بولگاکف، خالد حسینی و نوال سعداوی، علم پزشکی را عملاً واگذاشت و حرفه نویسندگی پیشه کرد. تعداد کسانی که در دوران معاصر راهی و انتخابی مشابه پیش گرفتند و

گذار از چاقو به قلم را برگزیدند کم نیست. چرایی اش را نمی‌دانم. ساعدی حتی وقتی پزشکی هم می‌کرد، بیشتر در خدمت هنرش بود. کارش نویسندگی و «کار کناری» اش پزشکی بود. مطبی در جنوب شهر، در نزدیکی شهر نوی سابق، دایر کرده بود. خودش و برادرش که او هم پزشک بود هم به مراجعان بیمار می‌رسیدند که اغلب هم فقیر بودند و به رایگان درمان می‌شدند، هم مطب را به یکی از پاتوق‌های روشنفکری آن زمان تبدیل کرده بودند. از چند روایت شنیده و خوانده‌ام که برخی از مهم‌ترین تصمیمات جامعه نویسندگان آن زمان، از جمله تأسیس کانون نویسندگان ایران، در همان مطب گرفته شد. همین مطب، به گفته پرویز ثابتی، پاشنه آشیل ساعدی شد. گویا ساواک در مطب دستگاه استراق سمع کار گذاشته بود و همه بدهستان‌های پزشکی، ادبی و گاه عشقی‌ای را که در آنجا می‌گذشت ضبط و رصد می‌کرد.

اگر روایتی که ثابتی می‌گوید درست باشد، کل این ماجرا پنجره‌ای است به فضای سیاسی مسموم آن زمان و در عین حال ساده‌انگاری کسانی چون ساعدی. از سویی انگار ساواک خلوت مطب دکتر، آن هم روانپزشک را، به رسمیت نمی‌شناخت. برای خبرگیری و مهم‌تر از آن برای یافتن برگه یا سندی صوتی که از آن بتوانند علیه روشنفکران استفاده کنند، مرز و حدی نمی‌شناخت. تردید ندارم که دستگاه‌های امنیتی فعلی، روی ساواک را در همه زمینه‌ها سفید کردند. با این همه این‌گونه لکه‌های ننگی را که در این مورد بهایش را ساعدی پرداخت، پاک نمی‌توان کرد. آن روشنفکران که در مطب ساعدی گرد هم آمدند هم به نوعی مسئول‌اند. چگونه می‌شد از قدر قدرتی و حضور همیشگی ساواک نمایش‌ها و داستان‌ها نوشت و شعرها گفت، ولی شکی نبرد که در پاتوقی چنین مهم از روشنفکران سرشناس مخالف رژیم، ساواک جاسوسی و خبرگیری و استراق سمع نمی‌کند.

به ادعای ثابتی آنچه به کمکش مقاومت ساعدی را پس از بازداشتش شکستند و او را به ضبط «مصاحبه‌ای» بر سبیل توبه و اذار کردند، نوار صوتی دیدار و معاشرت او در مطبش بود. ثابتی به افتخار می‌گفت هویت زن که همسر دوستی از دوستان ساعدی بود را به او گفتم که بداند صدا را می‌شناسیم. می‌گفت دیگر شکنجه و تهدید لازم نبود. ساعدی به آن مصاحبه تن درداد و همان تصمیم به گمانم بقیه مسیر زندگی اش را تغییر داد. انگار بقیه عمرش، تلاشی برای توبه از توبه‌اش بود. او هم دوره و هم پیمان کسانی چون صمد بهرنگی و بهروز دهقانی بود و بار گران آنچه در ذهن خودش ضعفش بود را، تا آخر عمر بر دوش می‌کشید.

دو سه سالی از آن ماجرا گذشته بود که شبی حدود ساعت یازده، مست و بی‌خبر، به منزل ما آمد. بارها او را در منزل داریوش مهرجویی و فریار جواهریان، که هر دو از دوستان دوران دانشجویی‌ام بودند، دیده بودم. آن شب ساعدی با داریوش جایی مهمان بود و از او خواسته بود که به منزل ما برساندش. حضور غیرمترقبه‌اش، طبعاً برای من مغتنم بود. به میخانه‌ای که سر کوچه بود رفتیم. بیشتر او صحبت کرد. به ساواک بد گفت. «می‌خواهند ما را داغان کنند. نباید بگذاریم. باید "کراته‌شان" کنیم». تا سال‌ها "کراته کردن" ورد زبانش بود. باید به کوری چشمشان بمانیم و کار کنیم. هرگز نفهمیدم صحبت‌هایش برای تسکین خاطر خودش بود یا برای همدلی و هم‌دردی و قوت قلب به من آمده بود. من «مصاحبه» تلویزیونی نکرده بودم ولی دادگاه ما «علنی» بود و رفقا از «دادگاه علنی» انتظار رفتاری چون گلسرخی داشتند که کربلا و امام حسین و حضرت علی و پرولتریای مارکس و لنین را سرمایه سیاسی «انقلاب» خود بدانند. در عین حال تا پای اعدام بر نظراتش - هرآنچه بود - بماند. من چنین نکرده بودم و پس از یک سال به عفو ملوکانه آزاد شده بودم. دلیلش هرچه بود آن شب مست آمدن ساعدی به دیدارم، ارادتم به او را دوچندان کرد. بعدها دریافتم که او برای تسکین این درد خود، راه دیگری هم پیش گرفته بود. پیش از آنکه این بلاها را بر سرش بیاورند، یکی از محبوب‌ترین روشنفکران زمان بود. به ترقی‌خواهی و آزادگی شهرت داشت. فیلم گاو مهرجویی که بی‌شک شاهکارش بود و ماند، بیشتر از هرچیز مدیون کار ساعدی بود که فیلم برگرفته‌اش ساخته شده بود. وقتی ساعدی به آمریکا سفر کرد، کنفدراسیون از او چون قهرمانی ملی قدردانی کرد. شهرتش و محبوبیتش در حدی بود که حتی در یک مورد یکی از ایرانیان سابقه‌دار برکلی برای قرب و نزدیکی با ساعدی، با خواهرش عروسی کرد که باب تازه‌ای بود از آنچه بعدها میلان کوندر از آن بسان شهرت مقاربتی یاد می‌کرد. ولی این همه برای درمان درد ساعدی کفایت نمی‌کرد.

با آغاز تحولات انقلاب او با بعضی از گروه‌های چپ همکاری می‌کرد. برای نشریاتشان مقاله می‌نوشت. به اسم مستعار. دیری نپایید که آن نشریه به داشتن برخی مقاله‌های خوش‌قلم شهره شد. هویت نویسنده معلوم نبود. بیچ‌بیچ هم در مورد نامش کم نبود. یک نکته آشکار بود: نویسنده‌ای توانا، نه کمونیستی مؤمن آنها را نوشته. وقتی بگیر و ببند و اعدام‌های مخالفان توسط رژیم آغاز شد، ساعدی هم چاره‌ای جز پناه بردن به خانه‌ای امن و زندگی زیرزمینی نداشت. آیا شهرتی موقتی که عاید آن نشریه شد به بهایی که ساعدی پرداخت می‌ارزید؟

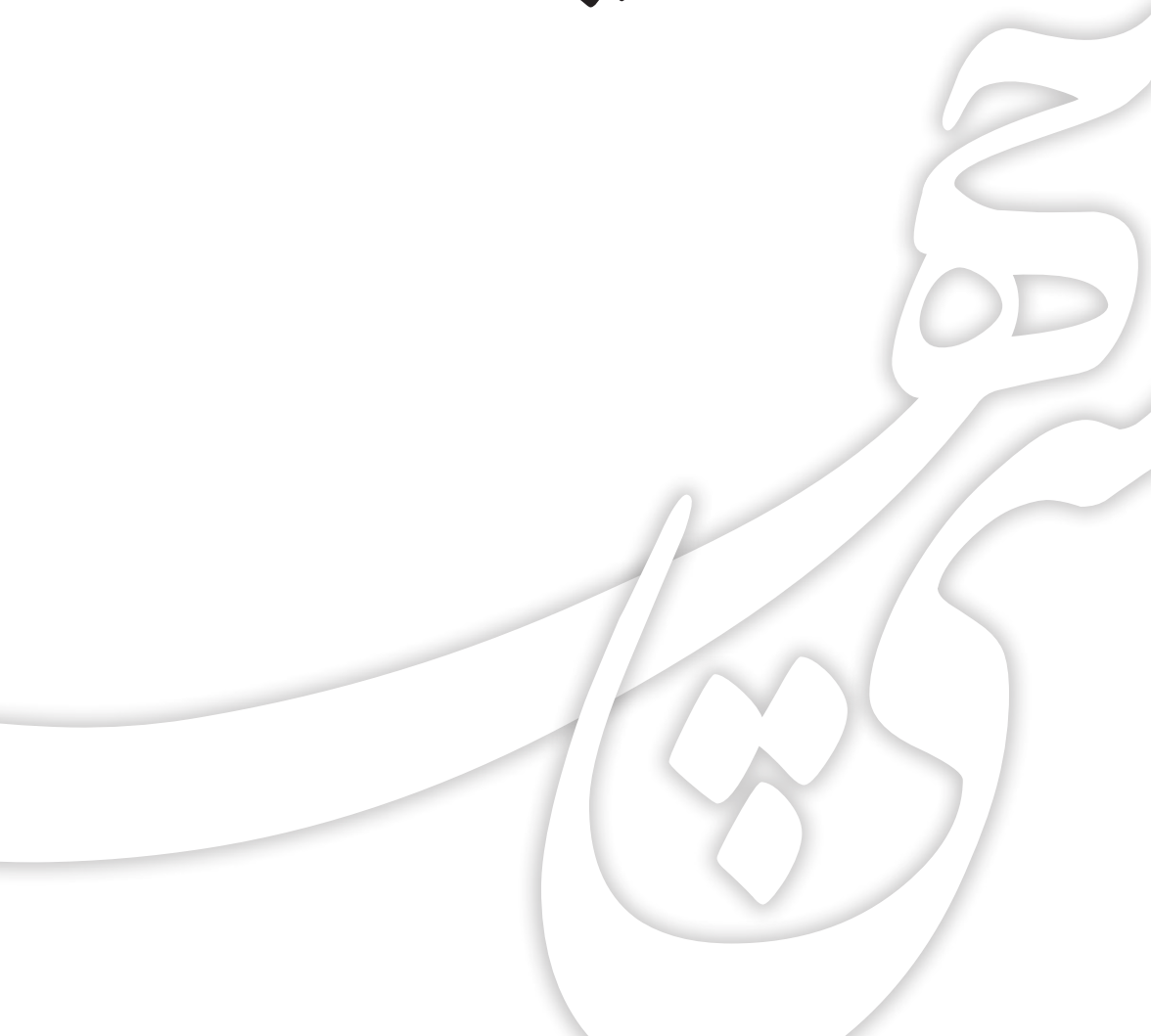
طبعاً چون به یک معنا «اجباری» در کار نبود، و «انتخاب» از خود ساعدی بود، پس ایرادی بر کسی وارد نیست. ولی به گمانم «اجبار» ضمنی و تلویحی و تدریجی بر ساعدی کم نبود. «اجبار» همان درد و فشاری بود که سال‌ها ساعدی در درونش حس می‌کرد. به‌علاوه «انتخاب» ساعدی هم از سویی دیگر ریشه در یکی از دشواری‌های زندگی روشنفکران «مترقی» آن زمان ایران داشت. نادر بودند روشنفکرانی که حاضر بودند در جایگاه خود بمانند و قدر و مرز عرصه هنری و فکری خود را بدانند. یکی می‌خواست در تئاتر مانیفست سیاسی (اغلب ساده‌انگارانه) صادر کند و هرکس را که چنین نمی‌کرد «مبتدل» و «سازشکار» می‌خواند و آن دیگری داستان کودکانش را وسیله تبلیغ «خشونت انقلابی» می‌دانست. چه مصیبتی از این بیهوده‌تر که ساعدی، بسان یکی از برجسته‌ترین نویسندگان زمان را به جای نوشتن قصه و نمایش و سفرنامه - آنچه‌ان که سال‌ها به بهترین وجهی انجام داده بود - به سودای سود سطحی زودگذر فرقه‌ای واداریم که برای روزنامه یا مجله‌ای که تیراژی محدود دارد و مخاطبانش هم همه همفکران آن نشریه هستند، مقاله بنویسد و سپس به خاطر همین نوشته‌ها چاره‌ای جز این نداشته باشد که در خانه امن زندگی کند، کلاه‌گیس بر سر بگذارد و پس از چندی به هزار و یک خوف و خطر از ایران بگریزد و به زندانی بزرگ‌تر که از غربت برای خود ساخت پناه بجوید.

غم آن غربت را هم نه‌تنها با ودکا و افسوس و افسردگی و گوشه‌نشینی، که با کار خلاق تاب‌آوردنی کرد. چند سال پیش از انقلاب، انتشارات امیرکبیر دفتر و سرمایه‌ای در اختیارش گذاشته بود تا مجله الفبا راه بیندازد. شش شماره‌ای که چاپ کرد به گمانم یکی از پربرترین و در عین حال کثرت‌گراترین دوره‌های یک مجله ادبی و اجتماعی در ایران بود. از بهرام بیضایی و احمد محمود تا هوشنگ گلشیری و مصطفی رحیمی و سیمین دانشور و شهرنوش پارسی‌پور در آن مطلب نوشتند. بهاء‌الدین خرمشاهی و کامران فانی از همکارانش در اداره مجله بودند. در همان ماه‌ها من هم که تازه از زندان درآمدم بودم کتاب بنیادهای مسیحیت، نوشته کائوتسکی را - هم او که «رفقا» به تأسی از لنین به‌عنوان «کائوتسکی مرتد» می‌شناختند - به فارسی برگرداندم و امیرکبیر ناشرش بود. برای تصحیح نمونه‌های چاپی به دفتر امیرکبیر می‌رفتم و گاهی ساعدی را هم در آنجا می‌دیدم. بی‌شک یکی از پرکارترین نویسندگان زمان بود. اگر انقلاب نمی‌شد، اگر انتشارات امیرکبیر مصادره و به حوزه علمیه «هبه» نمی‌شد، اگر ساعدی در ایران می‌ماند و کماکان الفبایش را درمی‌آورد،

آیا امروز چه ایرانی داشتیم و ساعدی چه زندگی‌ای؟ در تبعید هم الفبا را به راه انداخت. هفت شماره‌اش را هم درآورد. نمایش هم نوشت، اما هیچ‌کدام دردش را دوا نکرد. مرگش شاید بیشتر از هرچیز نوعی دق‌مرگی و حتی خودکشی بود. شاید ساده‌انگاری و برخورد ابزاری «رفقا» که یکی از بزرگ‌ترین نمایش‌نامه‌نویسان ایران را به شب‌نامه‌نویس بدل کردند و ممانعت ساواک که به هزار و یک حيله او را «تلویزیونی» کرد و شاید افسردگی درونی‌اش همه در رقم زدن این فرجام غمبار مؤثر بودند. ولی ماشه مرگ و خودکشی تدریجی او را رژیمی کشید که حضور انسان آزاده و نویسنده خلاق را چون او را برنمی‌تابید و ایران را ملک طلق الهی خود می‌دانست و به خود حق می‌دهد بگوید چه کسی حق زیستن در ایران را دارد و به کوردلی این حق را از کسی چون ساعدی سلب کرد که انگار زیستنش، تنها برایش در ایران شدنی بود.

مصطفیٰ

رحیمی



اگر تنها همان نامه‌اش را در چرایی مخالفتش با جمهوری اسلامی نوشته بود، باز هم قاعدتا نامش در تاریخ ماندگار می‌شد. ولی آن نامه تنها یک دم، و شاید فشرده زندگی پربارش بود، برآمده شرافت و شهامتش بود، نه رخدادی نادر یا تصادفی. بسیاری ترجیح می‌دهند هنگام بحث درباره انقلاب، از اشتباه شاه در چاپ نامه‌ی کذایی نیکوخواه در اطلاعات سخن بگویند. نامه‌ای که به نسب هندی آیت‌الله خمینی اشاره می‌کرد. تأکید بر خبط و خطای آن نامه، ما را از توجه به نامه به همان اندازه مهم دکتر رحیمی بازمی‌دارد.

شاید کمکی می‌کند که خطای مشترکمان را در نادیده گرفتن این نامه‌ی پرمغز و پیشگویانه بیوشانیم. کمک می‌کند که فراموش کنیم چگونه، بی‌تعقل، مست‌قیل و قالی‌شدیم که برخی در اعتراض به آن نامه راه انداختند و از جویبار آن اعتراض سیل انقلاب راه افتاد. هرچه آوازه نامه‌ی اطلاعات بیشتر باشد کمتر می‌توان به این افسانه‌ی خودفریب ادامه داد که نمی‌دانستیم، یا کسی هشدارمان نداد. کاساندرای آن روزها دکتر مصطفی رحیمی بود. دیگرانی چون غلامحسین صدیقی، شاپور بختیار، حسین مه‌ری و مهشید امیرشاهی هم نقشی همانند را بازی کردند. از وجاهت خود مایه گذاشتند تا شاید راه بر فاجعه ببندند، اما نشد.

دو هفته پیش از آنکه میراب آن سیل به ایران برگردد، به‌رغم آنکه در چند ماه پیش از بازگشتش، به‌ویژه در روزهایی که در پاریس می‌زیست، به ادعای خودش بر سبیل خدعه و تقیه، سخن از دمکراسی و جمهوری می‌زد و حتی یک بار هم از مفهوم ولایت فقیه نامی نبرد، اما مصطفی رحیمی در نامه‌ای که مانند توپ ترکید شرح داد چرا «با جمهوری اسلامی» مخالفم. دست حریف را خوب خوانده بود. بیشتر روشنفکران که به وهم یا بی‌دانشی گمان داشتند می‌توان واژه‌ی جمهوری را که پایه و بنیادش حاکمیت مردم است با حکومت اسلامی که داعیه‌ی حاکمیت الهی دارد ترکیب کرد، دکتر رحیمی که عمری در قانون اساسی و حقوق غور و تأمل کرده بود، هم به سرشت آشتی‌ناپذیر این دو واژه (و با تضاد آشتی‌ناپذیر مفهوم دمکراسی یا جمهوری با سطره اندیشه‌های مذهبی) واقف بود و هم این دلیری و سرکشی را داشت که خطر ایستادن در برابر سیلی هولناک را بپذیرد و نام خود را بنویسد و در آیندگان که یکی از پرخواننده‌ترین روزنامه‌های آن زمان بود به چاپش بسپرد. شاید یکی از علل این واقعیت که در زمان آغاز حمله به آزادی مطبوعات، آیندگان نخستین طعمه و قربانی بود چاپ همین نامه بود.

بیش و کم همه‌ی ایراداتی که هواداران عرفی مسلک دمکراسی بر استبداد می‌گرفتند، در همان نامهٔ رحیمی یافتنی است. در سال‌های کنونی هم، برخی از هواداران و مأموران سابق رژیم اسلامی، ایرادهایی از آن می‌گیرند و گاه چنان وانمود می‌کنند که گویی هیچ‌کس پیشتر به اندیشه‌ی چنین انتقادهایی نیفتاده بود. ولی بیش و کم نطفه‌ی همه‌ی این انتقادات را هم در نامه‌ی رحیمی می‌توان جست. او به ایجاز یک شاعر، ریزبینی یک حقوق‌دان و شجاعت یک انسان سرکش، کاستی‌ها و تضادهای حل‌نشدنی مفهوم جمهوری اسلامی را برگرفته بود. انگار او که خود از هواداران کامو بود، چون همو این جمله‌ی تجدد که "می‌اندیشم پس هستم" را به این اصل گردانیده بود که سرکشم پس هستم. حتی برآمدن کسانی چون مصباح یزدی را که می‌گفت "مردم چه کاره‌اند" را پیش‌بینی می‌کرد. اگر سعیدی سیرجانی در نوشتهٔ درخشان خود شیخ صنعان سرنوشت کسانی را که عاشق قدرت خانم شده بودند بسان داستانی زیبا بازگفت، رحیمی همین سرنوشت را با جزئیات موشکافانه از دید یک حقوق‌دان نوشت. پایان غمبار زندگی این دو انسان دلیر روایت قصه‌ی پر غصهٔ انقلاب ایران است.

در فضای شور و شعارزده و تهی از شعور و تأمل آن زمان که خود یکی از مشخصه‌های همهٔ انقلاب‌هاست، خیل بی‌شماری از مردم این هشدارها را به جد نگرفتند. به جای آن، در پیش پردهٔ رژیم‌ی که در راه بود اذتاب آیت‌الله خمینی با همدلی شمار عظیمی از همسفران چپ و دمکرات او - به‌ویژه توده‌ای‌ها و مائوئیست‌هایی که دل‌خوشی از انتقادات رحیمی از استالینیسیم و مارکسیسم جزمی نداشتند - وحشیانه به او هجوم بردند. از اینجا و آنجا اندازهٔ این حملات را می‌شنیدم. تا آن زمان هرگز او را ندیده بودم. برخی نوشته‌هایش را خوانده بودم. زمانی که به اقتضای جزم‌اندیشی‌ام، روایت او از جنبش دانشجویی ۱۹۶۸ فرانسه را می‌خواندم می‌گفتم جز «چپ خرده بورژوازی» است؟ و آب به آسیاب بورژوازی می‌ریزد. کتابش را نیم‌نگاه نامیده بود. چون بخش مهمی از آن را در آن زمان سانسور کرده بودند. باین حال می‌دانستم قلمی فرهیخته و انسانی آزاده، در پس آن روایت است. در کار این بزرگداشت تنها نبودم. پیش از انقلاب یکی از خوشنام‌ترین و محبوب‌ترین روشنفکران ایران بود. پس اندیشهٔ زنگ زدن به او پس از چاپ مقاله‌ی تاریخی‌اش برایم چندان آسان نبود. هرگز هم به "نامدارانی" چنین، زنگ نزده بودم. سرانجام شماره‌ی تلفنش را پیدا کردم. از کجا یادم نیست. زنگ زدم. دست و

صدایم می‌لرزید. مردی تلفن را برداشت، به آرامی چیزی به این مضمون گفت که چه فرمایشی دارید؟ گفتم مرا نمی‌شناسید. استاد دانشگاه بودم. نگفتم کجا. گفتم زنگ زد که بگویم در برابر شجاعت شما، سر تعظیم فرود می‌آورم. سپاسگزاری کرد. نامم را نپرسید. به گمانم به احتیاط، و شاید به این یقین، که اغیار هم روی خطاند و شنود می‌کنند. گفت تمام روز فحاشان و تهدیدکنندگان زنگ می‌زدند. خانم خسته شد. گفتم چندتایی را هم خودم پاسخ بدهم. همه گفتگو چند دقیقه بیشتر به درازا نکشید.

نگفتم من هم مقاله‌ای به غایت محتاط‌تر و هشداردهنده‌تر در برابر خطری که در راه بود، آن هم بدون نام خودم، چاپ کرده‌ام. نامه را که نوشتم به دوستم رحمان هاتفی دادم که آن روزها عملاً سردبیر کیهان بود. غروب همان روزی که مقاله را به دستش رساندم زنگ زد. با چهار تن از دوستانم که همه استاد دانشگاه تهران بودند پوکر بازی می‌کردیم. رحمان گفت وضع در کیهان هر روز بدتر می‌شود. مقاله را به نام خودت چاپ نکن. هم مؤثرتر و هم امن‌تر است، اگر به نام چند تن چاپش کنیم. گفتم یک دقیقه صبر کن. به همکارانم که آنجا بودند وضع را گفتم و مقاله را شرح دادم و پرسیدم که آیا می‌توانم بگویم همه امضایش کردیم؟ همه پذیرفتند. همه از ابعاد واقعی خطر بی‌خبر بودیم. چند سال بعد، هر پنج نفرمان مهاجرت کرده بودیم. رحمان هم نوشته را در صفحه نخست کیهان به امضای پنج تن از استادان دانشگاه تهران چاپ کرد. هرچند گفت اگر حزب‌الله کیهان فشار بیاورند ناچارم نام‌ها را فاش کنم. هرگز فاش نکرد. در مقابل، دکتر رحیمی برای درایت و دلیری‌اش بهایی سخت‌گراف پرداخت.

مدتی از گفتگوی کوتاه تلفنی ما گذشت. روزی دکتر رحیمی به واسطه دوستی مشترک مرا به خانه‌اش دعوت کرد. گمانم دکتر ناصر کاتوزیان بود که پس از انقلاب مدتی به انتخاب هیأت علمی و دانشجویان رئیس دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران شده بود و سپس هم به معاونت مشتی اوپاش گرداننده‌ی "انقلاب فرهنگی" از دانشگاه اخراج شد. من هم از اخراجیون بودم. دکتر کاتوزیان متنی درخشان علیه «لایحه‌ی قصاص» نوشت - این لایحه در واقع فشرده‌ی ولایت‌فقیه بود - و من هم مانند حدود چهل تن از چهل و پنج عضو هیأت علمی دانشکده آن را امضا کردم. به همین خاطر همه را برای یک یا چند سال از دانشگاه اخراج کردند. از دید مضمون حقوقی و نگاه تاریخی‌اش، نامه ما در واقع تکمله‌ی نامه‌ی پرمغز دکتر رحیمی بود.

در خانه‌ای ساده و دو طبقه با حیاطی کوچک در کوی از خانه‌های همانند در میان شهر زندگی می‌کرد. جز دکتر کاتوزیان، به یاد دارم که محمدرضا حق‌شناس و ابوالحسن نجفی هم در میان مهمانان بودند. به چشم دورهمی همدلان بود و من جوان تازه‌وارد. پایه‌ی دورهمی‌ها بیشتر برای غیبت سیاسی و بحث متافیزیک بود که به گفته‌ی نیچه در همه حال درگیری بایسته‌ی هر ذهن کنجکاو است. نیچه شاید باید می‌افزود که این دو مشغله برای کسانی حتی بیشتر جذاب است که سودای انقلاب دمکراتیکشان به کابوسی استبدادی بدل شده است. پس از آن شب و قرار چای چند روز دیگر، کم‌کم دوستی‌ام با دکتر رحیمی بیشتر شد و به همراهش ارادتم به ذهن جوینده و طبع آزادخواهش. هرگز هم درباره‌ی تلفن پس از روزی که مقاله‌اش چاپ شد سخن نگفتم. از مقالاتی که با منوچهر صفا در نقد استالینیسیم نجف دریابندری نوشته بودیم، خوشش آمده بود. در آن زمان هر دو کتاب‌هایی در نقد مارکسیسم ارتدوکس در دست ترجمه داشتیم. گاه درباره‌ی برابر برای واژه‌های فلسفی کتاب کولاکوفسکی از او نظر می‌خواستیم. شاید در خانه‌ی رحیمی و شاید هم در دفتر انتشارات خوارزمی بود که بخت آشنایی با "عزت‌الله فولادوند" را یافتیم. او هم در جوانی گرایش‌های چپی داشت و از سخت‌جانی و دیرپایی جزم‌اندیشی استالینیستی گله‌ها داشت. ترجمه‌اش از جامعه‌ی باز و دشمنان آن بخشی از کوشش او برای رویارویی با این‌گونه جزمیات دیرنده بود. اما بهایی که دکتر رحیمی برای چاپ ترجمه‌ی کتاب انتقادی‌اش پرداخت سخت‌گران بود.

"رفقا" از چاپ کتاب به خشم آمدند و "تحریمش" کردند. رحیمی به گله می‌گفت برخی از کتاب‌فروشی‌ها از ترس "رفقا" از پخش کتاب خودداری می‌کنند. خشم "رفقا" همسو شد با کینه‌توزی "آقایان" و زندگی رحیمی - مانند سرنوشت ایران - دگرگون شد.

دکتر رحیمی هم "سارتر" ترجمه کرده بود و هم "کامو". ولی سلوکش به کاموی سرکش و بی‌شیله‌پيله می‌مانست تا سارتری که هم بندباز سیاسی بود و هم در روابط خصوصی‌اش به‌ویژه با یار "افسانه‌ای" اش "سیمون دوبوار" هزار و یک شیله‌پيله داشت. انسانیت رحیمی و طبع لطیفش، روح سرکش و گاه شاعرانه‌اش از سویه‌های گوناگون کامویی بود. بعدها دانستم افسردگی‌اش هم بیشتر به کامو می‌مانست.

رژیم با همدستی یکی از گروه‌های چپی تازه از غرب به ایران برگشته کتابی که مثلاً سیاهه‌ی کارمندان ساواک بود به چاپ رساند. دوست دیرینم، پرویز شوکت،

از مصطفی چمران که او را از روزگار دانشجویی‌اش در برکلی می‌شناخت و پس از انقلاب وزیر دفاع شده بود، شنیده بود که فهرست را رژیم به این گروه داده. افزود که «دستکاری "سیاسی" هم در سیاهه‌ی نام‌ها صورت گرفته، نام‌های آخوندها و رفقای "خودی" را از سیاهه درآوردند و نام کسانی چون رحیمی را به کین و نفرت به آن افزودند». دکتر رحیمی برای این فرصت‌طلبی بهایی گزاف پرداخت.

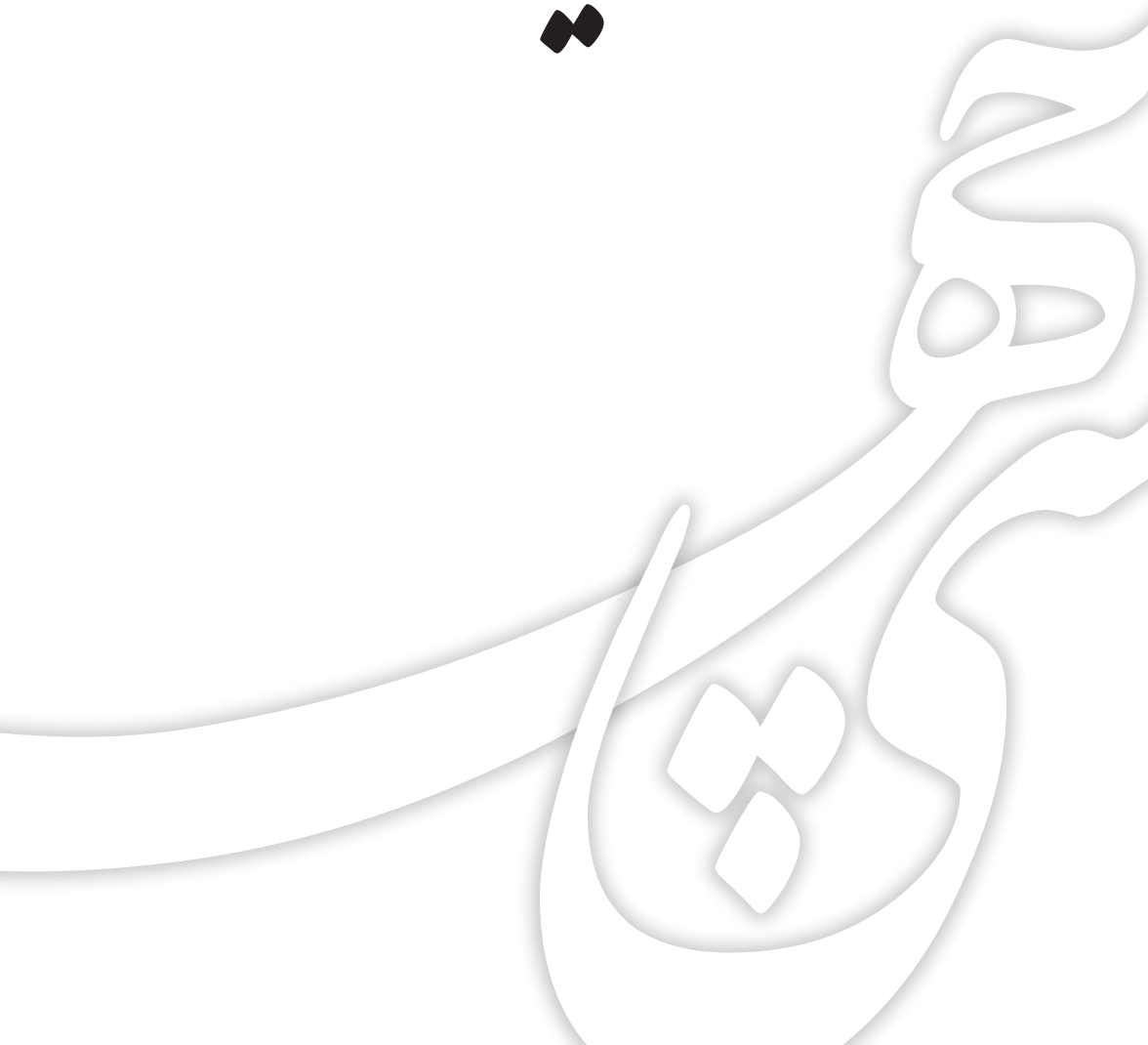
با آنکه می‌دانست هرآنکه او را از دور و نزدیک می‌شناسد، می‌داند که نامش را در آن سیاهه به کینه و شیطنت افزوده‌اند، می‌دانست که همه می‌دانند که عمری به شرافت زیست و شبهه‌ی عضویت در ساواک با سلوکش ناسازگار است، ولی بار گران این اتهام‌واهی روح افسرده‌اش را افسرده‌تر می‌کرد. انگار به او برخورد کرده بود. برخوردی هم بود. چند ماهی بعد به زندانش انداختند. برخی می‌گفتند برای مطالبی چاپ نشده از او بود. خود او می‌گفت در باغی مهمان بود و مأموران به دنبال کسی آمده بودند که به گمانشان کتاب بیست و سه سال را نوشته بود. همان کتابی که گویا علی دشتی پیرمرد را به اتهام نوشتنش اعدام کردند. همان کتابی که در اساس همه گفته‌هایش از چند دهه پیش در گفتارهای مستشرقین آلمانی، به‌ویژه مارگولیت، دست‌یافتنی بود. همان کتابی که خلاصه‌ی بیش و کم همه‌ی مطالبش در مدخل محمد در چاپ چهاردهم بریتانیکا چاپ شده بود.

پس از مهاجرت‌م به آمریکا خبرهای دکتر رحیمی را از دوستان می‌شنیدم. به جز گهگاه که به دست دوست مشترکی پیامی رد و بدل می‌کردیم، خبری مستقیم از او نداشتم. تا آنکه کتاب معمای هویدا درآمد. در میان نقدهایی که بر آن نوشته شد، آنچه دکتر رحیمی نوشت به لحاظ ارادتم به او و احترامم برای فضلش هم مهم بود و هم غریب. نقدش را به مهری تمام به من و تشری تند به کتاب نوشته بود. معمای هویدا را به شعری کذایی از پل الوار شاعر بلندآوازه‌ی فرانسه همانند کرده بود که در ستایش کاگ ب نوشته بود. گناهی بخشودنی، از انسانی سالم. پرسیده بود چه "معمایی" در زندگی هویدا بود که چند سالی از عمرم را هدر وصف یا حل آن معما کرده بودم. به لحاظ احترامی که برای او داشتم، کوشیدم نقدش را پاسخ بگویم. نوشتم از او که مفسر و مترجم برجسته‌ی آثار اگزیستانسیالیستی در ایران است انتظار نمی‌رفت که نپذیرد زندگی هرکس و همه‌کس معماها دارد. حتی پیش از آنکه پاسخ من به چاپ برسد، او در مقاله‌ی کوتاهی تاکید کرد که نگاهش و نقدش به معمای هویدا شتابزده بود.

چندی از این ماجرا گذشت. روزی خبر مرگش را در جایی خواندم. بخشی از رنج غربت - و شاید حتی تعریف غربت - در این واقعیت است که ما یک جا زندگی می‌کنیم و عزیزانمان اغلب در جایی دیگر می‌میرند. گفتند دکتر رحیمی برای تعمیر سیمی یا تنظیم آنتنی به پشت‌بام خانه‌اش رفته بود. لیز خورد و بدنش را در حیاط یافتند. بعدها از یکی از خویشان نزدیکش، بدون گفتن جزئیات، شنیدم که شاید عامل اصلی مرگش افسردگی روزافزونش بود. می‌گفت هر چند ماه پایانی زندگی‌اش هر روز پژمرده‌تر می‌شد. سال بلو، نویسنده‌ی پرآوازه‌ی آمریکایی، در کتابی سخت گیرا می‌گوید در آمریکا همه نگران حمله‌ی قلبی‌اند، حال آنکه مردم بیشتر از دلشکستگی می‌میرند تا سکتہ. ماشه‌ی مستقیم مرگ رحیمی هرچه بود شاید سبب اصلی مرگش همان دلشکستگی از روزگار پرادبار و رژیم و جامعه‌ای سبکسر بود که به هشدارهایش واقعی نگذاشت و به‌جای توجه و تأمل در پیامش، پیام‌رسان را کیفر کردند.

فریدون

مهمویدا



بیهقی می‌گفت، «کار به مرد بزرگ شود، نه مرد به کار». این سخن پربار در باب فریدون هویدا درست بود. حدود ده سال سفیر ایران در سازمان ملل بود. پیشتر از او بزرگانی چون حسن تقی‌زاده و نصرالله انتظام کار این نمایندگی را به عهده داشتند. گرچه هویدا تحصیلات دانشگاهی خود را از سوربن و زیر نظر استادی انجام داده بود که در کار تأسیس سازمان ملل و تدوین اعلامیه حقوق بشرش نقشی مهم داشت و فریدون را بسان یکی از دانشجویان برگزیده خود در جلسات تدارکاتی این اعلامیه شرکت داده بود، ولی زمانی که پس از سال‌ها اقامت در پاریس و کار در یونسکو و سفارت ایران به ایران بازگشت و پس از مدتی سفیر ایران در سازمان ملل شد، در عین حال یکی از روشنفکران و هنرمندان برجسته فرانسه هم به شمار می‌رفت. پرتی فضای روشنفکری آن زمان ایران را ببین، که به نیشخند می‌گفتند فریدون کارش را به پارتی برادرش گرفته بود. حتی اردشیر زاهدی هم می‌گفت، اشرف پهلوی بیش از همه در انتصاب فریدون کارساز بود. می‌گفت، «اشرف با امیر (عباس هویدا) زدوبند داشت» و چون برای آینده خودش در سازمان ملل خواب‌ها دیده بود، فریدون را سفیر کرد. من که به گذشته فکر می‌کنم، می‌گویم خوشا مملکتی که چون فریدون روشنفکری، نماینده‌اش در سازمان ملل باشد.

تبارش ایرانی و تحصیلاتش فرانسوی - جهانی بود. مادرش زنی مسلمان و مؤمن و پدرش بهایی‌ای حتی مؤمن‌تر بود. فریدون خداناباوری جدی بود و به دین‌داری خود می‌بالید. هرگز هم در دورانی که بخت دوستی‌اش را پیدا کردم، برای پنهان کردن این سویه از اندیشه‌هایش تلاش یا تظاهری نمی‌کرد.

در فرانسه از مؤسسان مجله معروف دفتر سینما Cahiers du Cinéma بود که نظریه «کارگردان مؤلف» از جمله دستاوردهایش بود. نظریه‌ای که می‌گفت کارگردان جدی مؤلف واقعی فیلم است و این‌گونه کارگردانان سبک و سیاق و امضایی مشخص در کارهای خود دارند. مقالات فریدون در آن مجله در بسیاری از برگزیده‌های مهم‌ترین مقالات آن نشریه، تجدید چاپ و به زبان‌های دیگر برگردانده شد. مقاله‌اش در باب اهمیت طرح صحنه (میزآن‌سن) بسان یکی از مهم‌ترین اجزاء زیبایی‌شناسی و زبان‌شناسی سینما، بارها اینجا و آنجا به چاپ درآمد. نه تنها کارگردانانی چون کلود شابرول و فرانسوا تروفو از همکاران آن مجله و دوستان نزدیکش بودند، بلکه در همان سال‌ها با همکاری روبرتو روسولینی، استاد رئالیسم ایتالیایی، فیلم نامه اثر پرآوازه این کارگردان به نام هندوستان را نوشت. در میان شعرا و نویسندگان و نقاشان فرانسه هم دوستانی فراوان داشت.

او خود در همه این زمینه‌ها کار کرده و در برخی عرصه‌ها جوایزی مهم دریافت کرده بود. اندی وارہول نہ‌تنہا از آشنایان کہ از دوستان بسیار نزدیکش بود. یکی از پرتہ‌ہای معروف خود را از فریدون ہویدا کشیدہ. حتی در دورانی کہ ہویدا سفیر سازمان ملل بود، استودیوی کار وارہول کہ مہمانی‌ہایش شہرہ خاص و عام بود، از پاتوق‌ہای ہویدا بود. گاہ مہمانان عالی‌رتبہ‌ای را کہ از ایران می‌آمدند و مہمانداری از آنہا از جملہ وظایف سفیر بود، بہ استودیوی وارہول می‌برد. می‌گفت این مہمانان، از اشرف تا ملکہ فرح پهلوی و از رئیس ساواک تا وزرا ہمہ تشنہ ملاقات با مشاہیر ہالیوودی بودند و وارہول ہم در آن زمان بیشتر از ہر چیز پدیدہ‌ای ہم‌جنس ہالیوود بود. از گلستان ہم شنیدم کہ وقتی از فستیوال ونیز کہ در آن بہ خاطر مستندش جایزہ گرفتہ بود بہ ایران برگشت و بہ دربار دعوت شد تا شاہ فیلم را ببیند، نخستین پرسش شاہ از او این بود کہ «خب کدام بازیگران را دیدید». گلستان می‌گفت در جواب گفتیم: «قربان، فستیوال فیلم‌ہای مستند بود. از آن جور مہمانان کسی حضور نداشت».

دوستان ہنرمند فریدون تنہا در غرب نبودند. در ایران ہم دوست نقاش و نویسنده کم نداشت. ابراہیم گلستان او را ہموارہ یکی از انسان‌ہای برجستہ زمان و از نزدیک‌ترین دوستان خود می‌دانست. بہ توصیه فریدون بود کہ برادرش امیرعباس کہ دیگر نخست‌وزیر بود، شماری تابلوہای نقاشی کوچک بہ سہراب سپہری سفارش داد و ہریک را بہ مہمانان برجستہ خارجی ہدیہ می‌داد. فریدون می‌گفت بہ امیر گفتم بہ جای گز و قالی چرا نقاشی سپہری بہ مہمانان دولت ہدیہ نمی‌دهید. نخستین بار کہ در منزل فریدون بہ دیدنش رفتم، یکی از این تابلوہای کوچک را در اتاقش دیدم. کار وارہول و اگر درست یادم باشد کاری از جسپر جانز ہم بر دیواری دیگر بود.

خانہ در حومہ‌ای تازہ‌ساز در نزدیکی شہری کوچک بہ نام کلیفتون (Clifton) بود. منزل او در بخش تازہ ساخته‌شدہ شہرکی در حال تأسیس دیدہ می‌شد، کنار حفرہ‌ہای بزرگی کہ ماشین‌ہای سنگین ساختمانی کندہ بودند تا خانہ آمال خانوادہ خوشبخت دیگری را در آن برپا کنند. اگر کسی از بیرون بہ خانہ ہویدا نظری می‌انداخت، شاید ہرگز بہ ذہنش نمی‌رسید کہ درونش موزہ‌ای کوچک از برخی آثار درخشان ہنرمندان است و یکی از صاحبان خانہ‌ہا ہم خود از روشنفکران و ہنرمندان برجستہ زمان است.

می‌دانستم ہمہ عمر در شہرہایی بزرگ چون تہران و بیروت، پاریس و نیویورک زندگی کردہ بود. پرسیدم آیا خو کردن بہ این حومہ خلوت و نوساز سخت است.

گفت بله، ولی چاره‌ای نبود. نیویورک دیگر گران شده بود. توانش را نداشتیم. فکر کردم که با فروش یکی از آن تابلوهای گرانی که بر دیوار بود، حتما توانش را پیدا می‌کرد. حدس زدم هریک از آنها چون تکه وجودش و نشان بخشی از زندگی‌اش هستند و جدا شدن از هریک به اندازه جدا شدن از عضوی از بدنش سخت است.

تلفنش را از ابراهیم گلستان گرفته بودم. پیش از تماسم طبعاً گلستان به او گفته بود که زنگ خواهم زد. سلامی کردم. به فارسی شیرینی که گاه تهرنگی از تلفظ واژه‌های فرانسوی در گفتارش به چشم گوش می‌آمد جوابی داد. گفتم همانطور که می‌دانید می‌خواهم در مورد برادرتان کتابی بنویسم. صحبت‌م را قطع کرد. پرسید، چرا؟ غافلگیر شدم. برای اینکه وقتی برای یافتن پاسخی مناسب پیدا کنم، گفتم، یعنی چه چرا؟ گفت بیست سالی از قتل برادرم گذشته و در این مدت یا به این فاجعه توجه نکرده‌اند یا اگر کردند می‌خواستند شرایط قتلش را به نوعی توجیه کنند. پرسید: «با این همه تجربه تلخ، طبیعی نیست پیروسم چرا حالا به سراغش آمده‌ای؟». گفتم که «به‌خواست احسان یارشاطر قرار شد مقاله‌ای در مورد امیرعباس هویدا برای ایرانیکا بنویسم و در جریان تدوینش به این نتیجه رسیدم که شخصیت واقعی‌اش سخت پیچیده‌تر از تصور موجود در ذهنم - و به گمانم در ذهن جامعه - بود». گفتم: «به نظرم زندگی‌اش محتاج بازخوانی و بازاندیشی است». پذیرفت که به پرسش‌هایم پاسخ بدهد. می‌دانستم که هم توصیه گلستان نقشی در تصمیمش داشت و هم بر آنست که آزمایشم کند. روزی که گفت باید با دکتر فرشته انشاء، دخترخاله وفادار هویدا و خانم معرفت که منشی هویدا بود صحبت کنید، و اضافه کرد که به هردو زنگ زدم و گفتم منتظر تماس شما باشند، دانستم که از آزمایشش روسفید درآمدم. همان بار، شاید هم هفته بعدی که به دیدارش رفتم، آلبوم‌های عکسش را آورد و به سخاوتمندی تمام گفت هرکدام را لازم داری بردار. چندتایی را برداشتم. یکی از آنها که تصویر او و برادرش در کودکی بود و در نتیجه گذر زمان رنگ باخته بود و به زردی می‌زد، روی جلد چاپ روایت فارسی چاپ خارج کشور معمای هویدا شد. ولی نه فقط روی جلد آن چاپ که کتاب معمای هویدا بدون کمک او شدنی نبود، بلکه به‌رغم همه علاقه‌ای که به برادرش داشت، حتی یک بار در طول کار تحقیق، و پس از آنکه از او خواستم بخش‌هایی از کتاب را بخواند، سعی نکرد نظر خود را بر روایت تحمیل کند. حرمت قلم دیگران را می‌دانست چون خود حرمت قلم خویش را می‌دانست.

آنچه در مورد تاریخ معاصر و زندگی خودش می‌دانست، چون گنجهای هزارکشو بود. هر از گاهی کشویی تازه را می‌گشود و شگفت‌زده‌ام می‌کرد. وقتی هم کشویی را می‌گشود، می‌دانستی چند کشوی پنهانی دیگر هنوز بسته مانده و شاید برای همیشه بسته خواهد ماند. معمای فریدون به اندازه معمای هویدا محتاج وارسی دقیق و مفصلی است.

تجربه و تبحرش به‌عنوان رمان‌نویس سبب می‌شد که هر ماجرای را با دقت و بافت روایی یک قصه خواندنی بازگوید. از گلستان شنیدم که وقتی به کار نوشتن رمان‌های علمی - تخیلی دلبسته شد، مدتی نظریات ریاضیات پیچیده مدرن را می‌خواند که «تخیل» علمی‌اش را براساس علم و ریاضیات شکل دهد. این واقعیت که سال‌ها در نوشته‌های فروید غور کرده بود سبب می‌شد که نه‌تنها داستان‌هایش بلکه روایتش از تاریخ همواره تهرنگی از روانکاو پیدا کند. در یکی از کتاب‌های کوتاهی که بعد از انقلاب به انگلیسی نوشت بخشی از معضل تاریخ ایران را دلبستگی‌اش به رستم می‌دانست که فرزندکش است و انتقادپذیر نیست. می‌گفت تا زمانی که به جای رستم، کیخسرو را که پس از مدتی تخت پادشاهی را واگذاشت «قهرمان ملی» ندانیم، دور باطل استبداد و پدرشاهی تکرار خواهد شد.

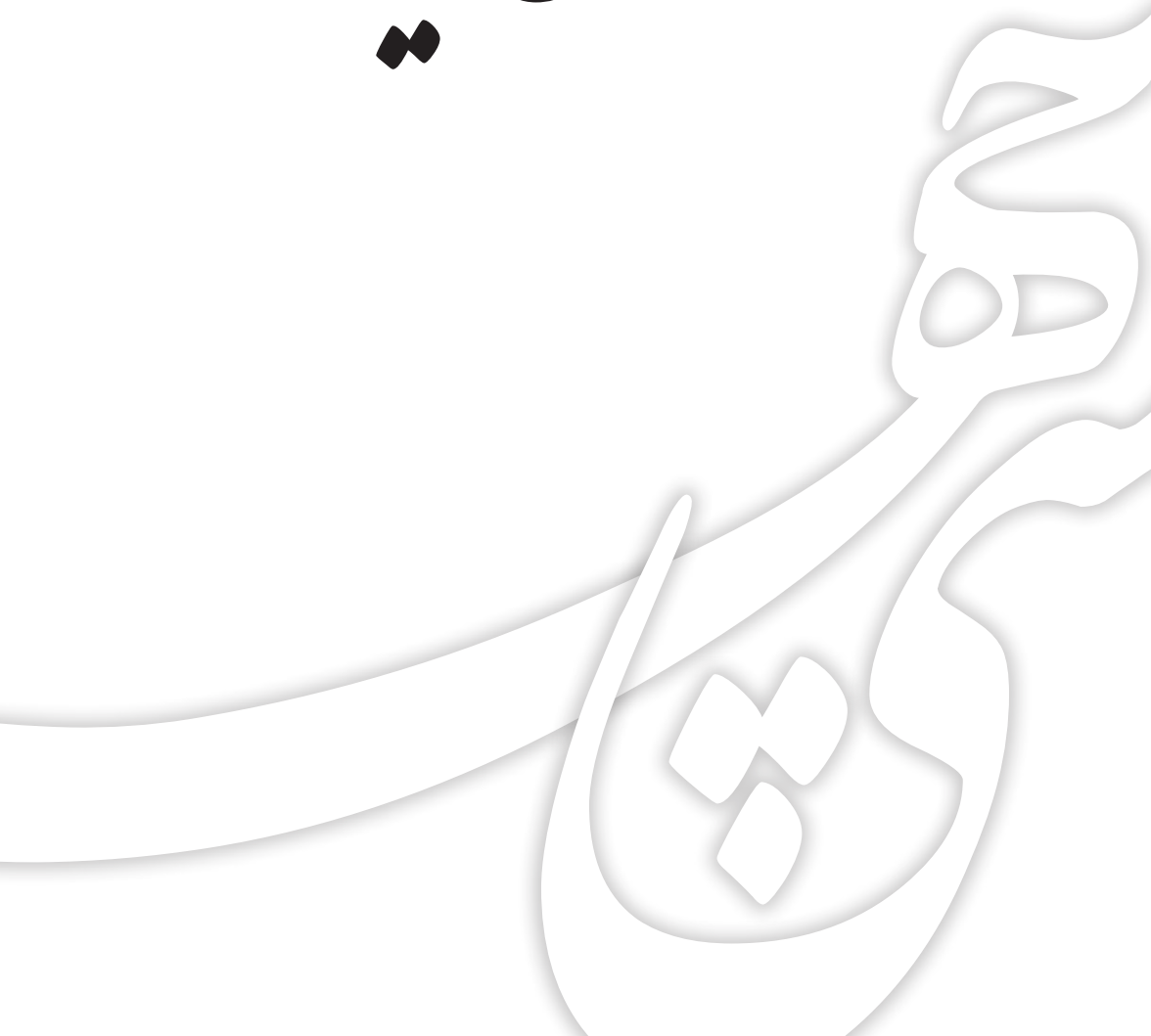
وقتی شرح ماجرای احضارش از نیویورک به تهران و دیدارش با شاه را تعریف می‌کرد و می‌گفت چطور او را از فرودگاه مستقیم به کاخ نیاوران بردند و شاه در اتاقی خلوت با او ملاقات کرد و گفت می‌خواهد راه‌حلی برای جنگ ویتنام پیدا کند و از فریدون خواست که «با دوستان چپی‌تان» در پاریس تماس بگیرید و از آنها بخواهید که شما را با سفارت ویتنام شمالی در تماس بگذارند، هر جزء داستان‌ش را - از نحوه مواجهه خدمه هواپیما با او تا چهره شاه وقتی می‌گفت حق ندارید به برادرتان چیزی در این مورد بگویید - با دقت و ژرف‌نگری یک رمان‌نویس درخشان، وصف می‌کرد. آنچه از روانکاو خوانده بود، متقاعدش کرده بود که هر کلمه و جمله، هر حرکت دانسته یا ندانسته انسان مدخلی است به هزارتوی ناخودآگاه او.

روزی از او در مورد داستان روزهای امیرعباس هویدا در سفارت ایران در پاریس پرسیدم. کنجکاو‌ام به‌ویژه زمانی برانگیخته شده بود که در کیفرخواست «دادگاه» خلخالی علیه هویدا به او اتهام قاچاق در زمان آغاز خدمتش در سفارت ایران زده شده بود. فریدون در همین شرح روایتش، به شکلی گذرا، به دایبی‌اش عبدالحسین سرداری اشاره کرد. گفت او جان صدها یهودی فرانسوی را نجات داد.

گفتم ببخشید، این اسمی که گفتید را تکرار کنید. تکرار کرد. آنگاه شرح داستان را به تفصیل کمی بیشتر بازگفت. باور نکردم. شاید انکار ذهنی‌ام، نتیجه غرور کاذیم بود؟ مگر می‌شود ایران هم شیندلر داشت و من حتی نام او را هم نشنیده بودم؟ شاید خودکم‌بینی برخی از ما ایرانیان بود که بزرگی و بزرگان خویش را پاس و باور نمی‌داریم. علت ناباوری‌ام هرچه بود به او گفتم چون این مسأله مهم در مورد دورانی حساس از زندگی هویدا، توسط برادر او طرح شده، طرح آن بی‌سند و مدرکی دیگر حتماً حمل به تلاشی برای تطهیر هویدا خواهد شد. با کم‌رویی پرسیدم سندی در این مورد دارید؟ به مهر و همدلی گفت داستان را تا به حال برای کسی نگفته بودم. دنبال سند هم نرفتم. خودم که می‌دانم درست است. قول داد سعی کند سند یا شاهی زنده از آن ماجرا پیدا کند. چند ماه بعد عکسی از سینی‌ای برایم فرستاد. یهودیانی که در پاریس به کمک سالاری از دست نازی‌ها نجات یافته بودند پس از بازگشت به خانه و زندگی خود مراسمی برای تقدیر از او برگزار کردند و ذکر ماجرا و تشکر خود از او را بر صفحه سینی‌ای نقره‌ای، نقر کرده بودند. چند ماه بعد که برای شناخت جزئیات ماجرای اتهام قاچاق امیرعباس هویدا در دوران اشتغالش در سفارت - آنچنان که مدعی کیفرخواست «دادگاه» خلخالی بود - به آرشیو دیپلماتیک وزارت امور خارجه فرانسه رفتم و پس از تقاضای ویژه برای دسترسی به پرونده مفصل ماجرا - که برای هفتاد و پنج سال بسته اعلام شده بود - بالاخره شرح پلیس فرانسه و مراسلات رسمی بین ایران و فرانسه از ماجرا را خواندم، نام سرداری در پرونده پررنگ بود. دیدم سرداری به راستی نوعی شیندلر ایران بود. در عین حال دیدم ناباوری اولیه من ربط چندانی به ایرانی بودنم نداشت. در زمان چاپ کتاب، ناشر نسخه‌ای از آن را با اشاره به ماجرای سرداری به موزه هولوکاست در واشنگتن فرستاد. سی سال طول کشید تا بالاخره آنها هم پهنای کار سرداری را دانستند و مراسمی در یادبودش برگزار کردند. زودتر از آنها درست در زمانی که احمدی‌نژاد خزعلاتش را در نفی هولوکاست می‌گفت، کارگردانی در ایران سریال تلویزیونی سخت پربیننده‌ای در این مورد ساخت. سریال را هرگز ندیدم. چند سال پیش از آغاز پخشش در ایران، جوانی در برکلی با من تماس گرفت و گفت بر آنست که داستان سرداری را سریال کند. پرسیدم که آیا آماده همکاری برای تدوین فیلمنامه هستم یا نه. پیشنهادش را طبعاً نپذیرفتم. نه تخصص و تجربه‌ای در نوشتن فیلمنامه داشتم و نه کم و کیف کار او را می‌دانستم. هنوز هم نمی‌دانم که آیا سریال محبوبی که ساخته شد

کار همان جوان بود یا نه. از همان روز اول، هروقت در مورد زندگی نامه هویدا با فریدون صحبت می‌کردم، می‌گفت تنها آرزوی من این است که برادرم از ملعنت این فراموشی دربیاید. می‌خواست به قول بییهقی «داد این تاریخ» داده شود. در آن سریال و مستند و مقالاتی که بعدها در مورد سرداری تهیه شد، ملعنت خاموشی در مورد سرداری پایان گرفت و به گمانم معمای هویدا و کتاب‌هایی که بعدها در مورد او نوشته شد، هویدا را هم از ملعنت فراموشی رها کرد و بیشتر از هرکس فریدون هویدا «داد آن تاریخ» داده بود.

تیسار علومی کیا



در آن روزهایی که نخستین پیام تلفنی‌اش را شنیدم، هنوز گوشی دستی و تلفنی هوشمند در کار نبود. تلفن سیمی به دیوار داشت و پیام‌گیرش هم دستگاه قلمبه‌ای بود که در کنارش می‌نشست. وارد خانه که شدم چراغ قرمز پیامگیر چشمک می‌زد. یعنی پیامی داری. آن روزها همه بنده گوشی همراه نبودیم و نیازی نمی‌دیدیم که در هر لحظه با جهان در تماس باشیم و هر غذایی را که می‌خوریم و هر صحنه‌ای را که می‌بینیم ابدی و اجتماعی کنیم.

دگمه را فشار دادم. صدایی ناآشنا ولی پرمهر در پیام چیزی به این مضمون گفت: «من علوی کیا هستم». کتاب معمای هویدا را خواندم. شنیدم در مورد اعلیحضرت کتابی می‌نویسید. نگفت از کجا شنیده بود و من هم البته هرگز نپرسیدم. گفت اطلاعاتی در مورد ساواک دارم که اگر خواستید مایلم با شما در میان بگذارم. نام تیمسار علوی کیا را البته شنیده بودم. می‌دانستم نخستین نام قائم مقام ساواک بود. مدتی هم مسئول ساواک در اروپا. درست در زمانی که کنفدراسیون دانشجویان ایرانی مخالف شاه پا می‌گرفت. چیزی بیشتر نمی‌دانستم. گمانم این بود که مدت‌ها پیش در گذشته. فرضم بر این بود که فرزندش، از سر لطف، تماس گرفته. با این حال، درجا به شماره تلفنی که گذاشته بود زنگ زدم.

خانمی جواب داد. خودم را معرفی کردم. گفتم می‌خواستم با جناب علوی کیا صحبت کنم. با مهری که بعدها دانستم در جوهر وجودش ریشه داشت، سلامی کرد و بعد به صدایی بلند گفت، «حسن، آقای میلانی».

لحظه‌ای بعد صدایش را شنیدم. گفت: «علوی کیا هستم. متشکرم که زنگ زدید». در عین شلختگی پرسیدم: «شما پسر تیمسار علوی کیا هستید؟» گفت: «نه من خود علوی کیا هستم». تیمسارش را نگفت. دستپاچه شدم. خجالت‌زده بودم. متوجه شد. گمانم به خاطر تیزهوشی‌اش به‌عنوان افسر اطلاعاتی نبود. همدلی انسانی‌اش هم بود. گفت: «شما تنها کسی نیستید که فکر می‌کند من هم با رژیم شاه درگذشتم». طولی نکشید که دریافتم انسانی سخت شریف بود و بخت‌آشنایی با او از ارزشمندترین پاداش‌های نوشتن معمای هویدا. از همان لحظه تا چند ماهی پیش از مرگش دست‌کم دویست ساعت - گاه حضوری در نزدش در کالیفرنیا و گاه تلفنی - با او صحبت کردم. اطلاعاتی در اختیارم گذاشت که در مفهوم دقیق هرگز جایی بیشتر نخوانده و نشنیده بودم.

بار نخستینی که به دیدنش می‌رفتم التهابی غریب داشتم. نمی‌دانستم به چگونه منزل و محیطی وارد خواهم شد. نام شهری که در آن سکنی داشت

به ثروتمندنشینی و خانه‌های مجلل کنار آب شهرت داشت. ولی منزلش در محله‌ای پر از خانه‌های ساده و همشکل، با چمن‌ها و درخت‌ها و گل‌های مرتب بود. دریا در دوردست بود و نامشهود. در که زدم همسرش در را باز کرد. وارد اتاق نشیمن ساده‌ای شدم. میز و صندلی‌هایش همه از رمق افتاده بود. دیوارها همه تهی از تصویر بود. تنها قابی با ترمه‌ای زیبا بر یکی از دیوارها به چشم می‌خورد. خیره نشدم که کیفیتش را ببینم، مبادا حمل به فضولی شود. در میز کوچکی که کنار یکی از مبل‌ها قرار داشت، تصویر عروسی تیمسار و خانم ژیلا علوی کیا در قابی مثبت‌کاری دیده می‌شد. روی میز بزرگی تنقلات ایرانی - آجیل و نقل و شکلات - به چشم می‌خورد. به یکی از صندلی‌ها هدایت‌م کرد و در همین حال به صدایی بلند گفتم: «حسن بیا».

از جمله علل التهاب این بود که نمی‌دانستم آیا باید برای دیدن چون او عضو ارشد رژیم سابق، کراوات زد یا نه. از زمانی که به آمریکا برگشتم تنها وقتی کراوات می‌زنم که بخوام در برنامه‌ای رسمی شرکت کنم یا در گفتگویی که در ایران پخش می‌شود. بالاخره تصمیم گرفتم با کت و شلواری تیره‌رنگ و پیراهنی آبی - به قول آمریکایی‌ها «اداری نیمه‌رسمی» - به دیدن تیمسار بروم. به محض آنکه از اتاقش خارج شد، خجالت کشیدم که کراوات نزده بودم. کت و شلواری ساده و شیک پوشیده بود. با کراوات خوش‌رنگ و خوش‌گره. جثه و قدش از آنچه در خیالم بود کوچک‌تر می‌نمود. بلافاصله پس از سلام پوزش خواستم که کراوات نزدم. به شوخی و مهربانی گفتم: «برای نسل ما عادت شده». با عجله دفتر یادداشت‌م و دستگاه ضبط صوت را درآوردم و گفتم متشکر که وقتی به من دادید. انگار او هم التهاب داشت و خوش و بش‌های متعارف و وقت‌گیر را بر نمی‌تابید. گفتم: «شما می‌پرسید یا خودم بگویم». گفتم: «شما بفرمایید و من هم با اجازه هر وقت پرسشی داشتم می‌پرسم». می‌دانستم نوع پرسش‌هایم به نوع گفته‌هایش و میزان شفاف‌گویی‌اش بستگی خواهد داشت. با سابقه‌ای که از ساواک در پس ذهنم داشتم مطمئن نبودم جرأت سؤال‌های زیادی پیدا کنم. در این مورد هم اشتباه می‌کردم.

از دوستی‌اش با تیمسار پاکروان گفتم و اینکه چطور با هم از «سرویس ضد اطلاعات» ارتش سر درآوردند. اضافه کرد که حتماً می‌دانید به این سرویس «رکن دو» می‌گفتند. نگفتم که می‌دانستم و از سوء شهرتش هم چیزها شنیده بودم. از رابطه مستقیم پاکروان که رئیس رکن دو بود با شاه گفتم و اینکه چطور یکی از نخستین مسئولیت‌های «اطلاعاتی»‌اش دیدار هفتگی محرمانه با کسی بود

که مظفر بقایی به شاه معرفی کرده بود و در مرکزیت حزب توده بود و اخبار حزب را هر هفته در دیداری به علوی کیا می داد. او هم اخبار را به پاکروان منتقل می کرد و او به شاه. البته بلافاصله اضافه کرد که حزب توده هم در ارتش رخنه کرده بود. از کشف یکی از چاپخانه های حزب گفت و اینکه «دفتر رمز عباسی» - که کشفش بالاخره به کشف و سرکوب شبکه نظامی حزب توده منجر شد - در همان حمله به دست یکی از مأموران افتاده بود. اما آن «مأمور» خود از عوامل حزب توده بود و دفترچه رمز را به مسئولش در حزب رساند. دو سه سالی طول کشید تا بالاخره دفتر به دست رژیم افتاد و رمز ریاضی اش که خسرو روزبه طراحی کرده بود شکسته شد و اعضای آن شبکه هم بازداشت شدند.

هر کلامش برایم جالب بود. هم ضبط می کردم هم یادداشت برمی داشتم. او هم به آرامی و تأمل و دقت و انصاف صحبت می کرد. انگار این خاطرها و دیده ها عمری بر ذهنش ته نشسته بود و حال که به فوران درآمده، نمی خواست با کم دقتی یا بزرگنمایی حرفی نادرست بگوید.

پس از چندی گفت خسته شدید. یک استکان چایی بخوریم. چند لحظه بعد دختر تیمسار که تازه از اتاقش درآمده بود چایی خوش رنگ و بویی را روی میز گذاشت. پدرش گفت اینجا با خانم و دخترم زندگی می کنم. آپارتمان کوچکی هم در پاریس داریم. چیزی در مورد جزئیات زندگی دختر نگفت. من هم نپرسیدم. بعدها جایی خواندم که سه دختر داشت. فرناز و گلناز و طناز. آن خانه از آن کدام بود نمی دانم. ولی تیمسار در حین صرف چای اضافه کرد، اینجا با دخترانمان هستیم و آنجا با دوستان قدیم. وقتی به طرف منزلش می آمدم، تصورم این بود که امیر ارتش و یکی از بنیانگذاران ساواک خانه ای مجلل دارد. سادگی خانه و کوچکی اش برایم تعجب آور بود. وقتی در همان دوران در لندن به دیدن تیمسار هاشمی رفتم، که مدت ها رئیس اداره هشتم ساواک بود و کارش مبارزه با جاسوس های شوروی، سادگی آپارتمانش و میهن دوستی اش به همین اندازه برایم عجیب بود. شنیده بودم تیمور بختیار - نخستین رئیس ساواک - با چه تجملی در خارج و حتی در ایران می زیست. سادگی زندگی این دو افسر کارکشته در برابر آن تجمل تأمل برانگیز بود.

مشغول گپ و چایی بودیم که از جا بلند شد و به اتاقش رفت و با دستگاه ضبط صوت کوچکی برگشت. گفت فکر می کنم از موسیقی سنتی ایران خوشتان می آید. گفتم خوشم می آید ولی سواد و تخصصی در آن ندارم.

گفت این نوار را برای شما ضبط کردم. گفت تردید دارم کسی دیگر نسخه‌ای از آن داشته باشد. شبی در محضر نورعلی خان بودیم و با اجازه او این قطعه را ضبط کردم. آنگاه از سجایای اخلاقی نورعلی خان گفت. بعدها از شجریان هم فراوان در مناقب نورعلی خان شنیدم. از بعضی دیگر از دوستان اصل موسیقی‌اش گفت: می‌دانستم پاکروان هم دوستان روشنفکر و هنرمند فراوان داشت. از خود چوبک شنیدم که هم محفل و گاه حتی هم‌منقل پاکروان بود. در طول چند سال بعد، تیمسار علوی کیا مجموعه نفیسی از قطعه‌های موسیقی مورد علاقه‌اش را برابیم بر همان نوارهای آن زمان که در قاب شفاف پلاستیکی جای داشت و حرکت نوارش را می‌شد دید پر کرد. شاید این روزها دستگاه پخش آن نوارها را تنها در سمساری بتوان یافت. خوشبختانه صدای اجراها اغلب به اشکال جدید در سطحی حتی وسیع‌تر قابل دسترسی‌اند.

وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، از تأسیس ساواک گفت و چندوچون رابطه خودش با پاکروان و بختیار. از امید خودش و پاکروان به ایجاد نوعی «اتاق فکر» می‌گفت - اصطلاحی که او به کار برد یادم نیست - یعنی جایی که بشود به آزادی و دقت در مورد مسایل مملکت تحقیق و بحث کرد و در پی راه‌حل رفت. پرسیدم آیا در همان زمان بود که عالیخانی را استخدام کردید. تأیید کرد. گفت در آغاز با همه کسانی که قرار بود استخدام شوند شخصاً ملاقات و مصاحبه می‌کردم. بارها به تأکید می‌گفت بختیار «افسر اطلاعاتی» نبود ریاست با او بود و کار اصلی با او و پاکروان.

وقتی به اعتبار صراحت کلام و صداقت گفتارش دانستم که هر پرسشی را با او می‌توانم در میان گذاشت، از شکنجه پرسیدم و تعداد کسانی که برای «خبرچینی» استخدام کردند. به پرسش دوم اول جواب داد. شاید چون راحت‌تر بود. گفت برخلاف گمان رایج، بخش اعظم اطلاعات را ما از کسانی به دست می‌آوردیم که مأمور نبودند بلکه خود خبرچینی می‌کردند. یکی به قصد فضولی. دیگری به قصد انتقام. سومی از سر فرصت‌طلبی. چهارمی هم به سودای جاه و مقام.

در مورد شکنجه با ذکر این نکته شروع کرد که از منظر «اطلاعات» شکنجه اساساً راه‌گشا نیست. می‌گفت بازجویان اول ساواک اغلب کسانی بودند که از رکن دو آمده بودند و در آن نهاد داغ و درفش سکه رایج روزگار بود. چندی بعد در آرشیو دولتی انگلستان (P. R. O) به پرونده‌ای برخوردیم که «شکنجه در ایران» نام داشت. تاریخ تنظیم پرونده ۱۹۵۷ بود ولی در شرحش نوشته شده بود

پرونده تا هفتاد و پنج سال بسته باید بماند. مسئولان آرشیو گفتند می‌توانم تقاضایی بنویسم و درخواست باز کردن پرونده را توجیه کنم. به وزارت امور خارجه نامه نوشتم و گفتم کتابی در مورد شاه در دست تدوین دارم. رژیم سلطنتی هم بیست سالی است که سقوط کرده و در این لحظه حقیقت تاریخی بر مصلحت سیاسی ارجحیت دارد.

پس از چند ماه در اتاقی تنها، با کاغذ و مدادی که خودشان در اختیارم گذاشتند، پرونده را تحویلم دادند. آنچه در چند صفحه آن یافتم، آشکارا به زحمت و انتظارش می‌ارزید. گفتگوی تیمور بختیار بود با نماینده‌ای از سفارت انگلیس. انواع شکنجه را شرح داده بود. تأکید کرده بود ابعادش کمتر از ادعاهای مخالفان است. در عین حال اذعان کرده بود که در یک مورد خرسی به جان یکی از زندانیان توده‌ای انداخته بودند. مخالفان گفته بودند خرس به زندانی تجاوز کرده بود. بختیار ادعا کرد که برخلاف ادعای مخالفان، خرس به زندانی تجاوز نکرد. کافی بود خرس را به دم در زندان بیاوریم که زندانی به غلط کردن بیفتد. بختیار گفته بود این زندانی دربار را به باغ وحش تشبیه کرده بود. لازم بود تنبیه‌اش کنیم. وقتی سند را خواندم به علوی کیا زنگ زدم. گفتم چنین سندی دیدم. گفت در کلیاتش حتماً درست است. بلافاصله اضافه کرد که نه او دیگر جزئیات را به خاطر دارد و نه بختیار همیشه قابل اعتماد بود. او در آن زمان خود حدود نود سال داشت. می‌گفت بختیار از سروصدا خوشش می‌آمد. انگیزه‌اش را در دیدار با نماینده سفارت نمی‌دانم.

پرسیدم جزئیات به کنار، خرس را از کجا آوردید. خندید. گفت بله ماجرای خرس درست است. خرس کوچکی بود که درواقع حیوان خانگی پسر تیمسار حاج علی کیا بود. نگفت ولی می‌دانستم که همان تیمسار معروف به «از کجا آوردی» بود. از شکار در شمال خوشش می‌آمد و یک بار خرس کوچکی را به دام انداخت و هدیه پسرش کرد. اگر حضور ذهن می‌داشتم باید می‌گفتم حاج علی به ضرب‌المثل غنیمت دانستن کندن یک «موی خرس» معنایی تازه و خوف‌انگیز داده بود.

واکنش مقامات سفارت انگلیس به اندازه اعترافات بختیار برایم تکان‌دهنده بود. مقام اولی که گزارش را خوانده بود، در حاشیه از رژیم شاه ابراز تنفر کرده و گفته بود باید هرچه زودتر به شاه بگوییم دست از این کارها بردارد. هرچه مقام‌های بالاتر گزارش را می‌خواندند آتش خشمشان خاموش‌تر و سویه مصلحت‌گرایی‌شان بیشتر می‌شد. گمانم وزیر امور خارجه بود که بالاخره دستور داد

اگر در یکی از دیدارها با شاه، او خود مسأله ساواک را پیش کشید، آنگاه باید مسأله شکنجه و این گزارش را پیش کشید. به علاوه، او اضافه کرد که تازه مگر ما خود با زندانیان ایرلندی چه می‌کنیم؟ چای و ساندویچ که به آنها نمی‌دهیم! در طول چند سال، بارها و بارها با علوی‌کیا گفتگو کردم. اغلب با تلفن. دفترچه‌ای را به یادداشت‌های گفتگو با او تخصیص دادم. گاه نکته‌ای به یادش می‌آمد و زنگ می‌زد و اغلب من با پرسش‌هایم - از قبیل ماجرای گفتگوی بختیار با سفارت - زنگ می‌زدم و مزاحمش می‌شدم. داستان‌های شگفت‌انگیز کم نداشت. روزی از جنگ تبلیغاتی ایران و شوروی صحبت می‌کرد. شاه هیأتی از شوروی را برای قراردادی ۲۵ ساله به تهران دعوت کرده بود و در واپسین لحظه، بیشتر شاید در نتیجه فشار آمریکا و انگلیس، از امضای قرارداد سر باز زد و بلافاصله رادیو مسکو موجی از حملات تند علیه ایران را آغاز کرد. شاه هم علوی‌کیا را برای استخدام مستشاری در امور مبارزه تبلیغاتی با کمونیسم به آلمان فرستاد. علوی‌کیا می‌گفت به محض طرح مسأله با «رئیس سرویس آلمان غربی» او جواب داد شخص مورد نیاز شما را می‌شناسم. علوی‌کیا سازمان‌های جاسوسی و ضد جاسوسی را همواره به‌عنوان «سرویس» خطاب می‌کرد. ماجرای آمدن آن شخص به ایران را در نگاهی به شاه به تفصیل نوشتم. هم از قول علوی‌کیا و هم به مدد اسنادی که در مطبوعات آلمان یافتم، متوجه شدم او از خوف‌انگیزترین نازی‌های یهودستیز و ضد کمونیست آلمان نازی بود. بسان بسیاری از هم‌قطارانش که در کار مبارزه با کمونیسم کارگشته بودند بعد از سقوط آلمان نازی به خدمت «سرویس»‌های اطلاعاتی غرب درآمدند. میان این «سرویس»‌ها برای جلب این‌گونه «متخصصان» رقابتی همسنگ رقابت برای یافتن و جذب متخصصان آلمان در تولید بمب اتم و موشک جریان داشت. این مستشار توبرت نام بود که به قول علوی‌کیا فکر سپاه دانش را برای نخستین بار در ایران مطرح کرد. در کتاب نگاهی به شاه نوشته بودم، وقتی شوروی و اسرائیل از حضور توبرت در ایران خبردار شدند، به ایران فشار آوردند که چون او نازی بدنامی است او را از ایران اخراج کند. نوشته بودم که شاه و ساواک هم عذر "توبرت" را خواستند. در آن زمان کوشیدم با هر که گمان می‌کرد سرنخی از سرنوشت توبرت داشت، تماس بگیرم. هیچ‌کس حاضر به گفتگو نشد. می‌گفتند توبرت در تمام مدتی که در ایران بود در اتاقی در منزل سرهنگی که در ساواک خدمت می‌کرد سکنی داشت. تیمسار علوی به نیابت من از آن سرهنگ که خود در غربت زندگی می‌کرد درخواست گفتگو کرد که پذیرفته نشد.

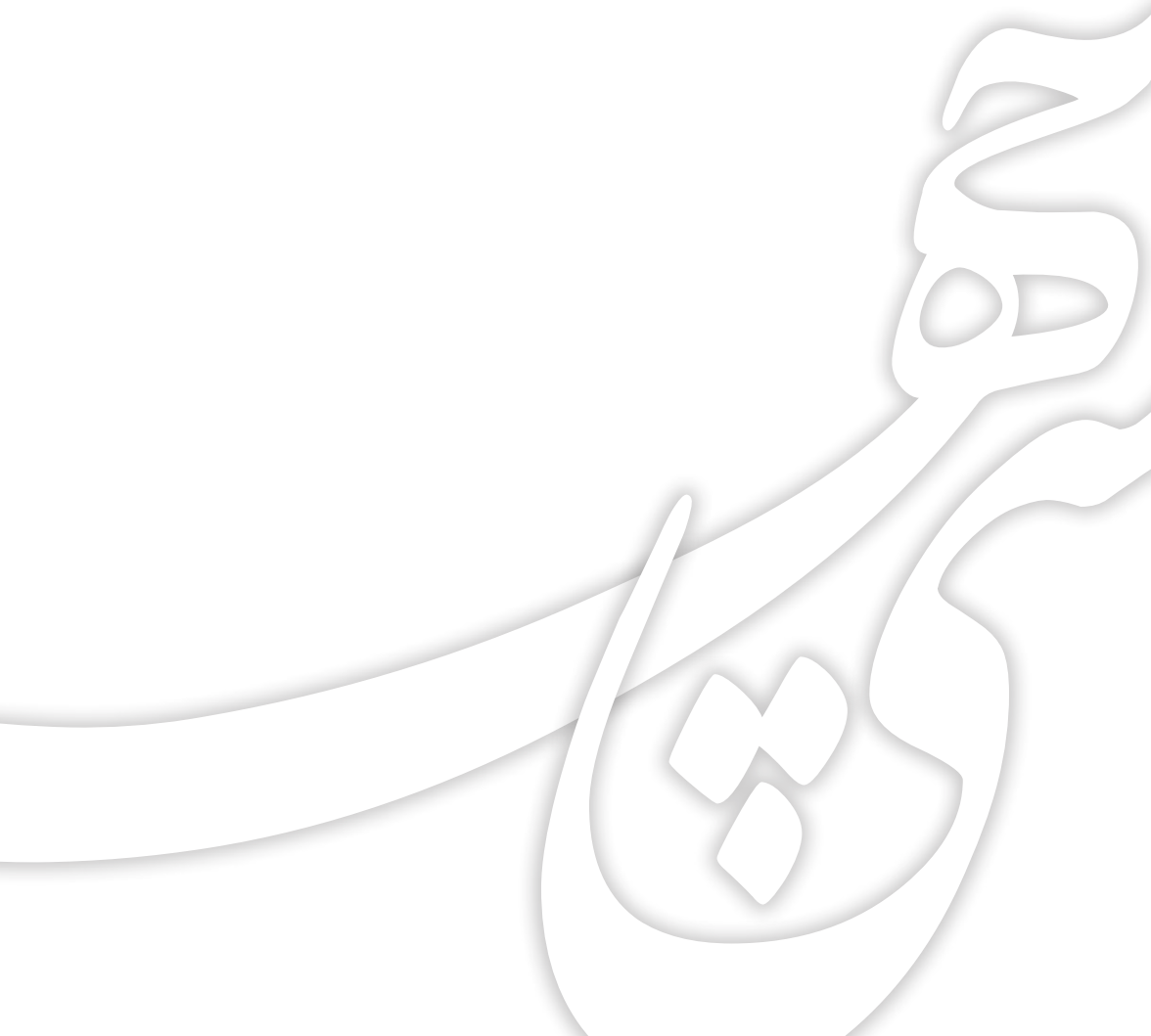
ده سال پس از چاپ کتاب نگاهی به شاه روزی پیامی الکترونیکی برایم آمد. در مورد سرنوشت توبرت پس از اخراجش از ایران بود. نامه بی‌امضا بود. اطلاعات دقیقی ارائه می‌کرد. به تاریخ ۱۵ ماه مه ۲۰۲۱ نوشته شده بود. راوی می‌گفت تا زمانی که توبرت در قید حیات بود در مشاغل و مأموریت‌های مختلف حقوق‌بگیر ساواک بود. آخرین کار او جمع‌آوری و تهیه گزارش روزانه از کلیات انتشارات آلمان بود که مطلبی درباره «ایران» نوشته بودند. آیا کسانی چون ثابتی و علوی کیا و هاشمی که در مورد سرانجام کار توبرت از آنها پرسیدم، به‌راستی از سرنوشتش بی‌خبر بودند؟ آیا ادعاهای نویسنده ناشناس ولی به‌ظاهر مطلع قابل اعتنا است؟ شاید پاسخ این پرسش‌ها را هرگز نتوانم یافت. ولی طرح این پرسش‌های شاید بی‌پاسخ نشان زیبایی و دشواری کار تاریخ است. هزارتویی از داده‌ها و توهمات و پنهان‌کاری‌ها و رازهای گفته و نگفته که کار یافتن حقیقت از سوی مورخ را از لحاظ پیچیدگی شبیه کار شرلوک هولمز می‌کند.

برخی دیگر از ماجراهایی که تیمسار برایم می‌گفت در شگفتی کمتر از ماجرای توبرت نبود. از شرح دوستی‌اش با عباس صابری می‌گفت و اینکه او جاسوس برجسته "کا. گ. ب" در اروپا بود و در عین حال دوست نزدیک کسانی چون اشرف پهلوی، حسین فردوست، ابراهیم گلستان و خود علوی کیا. می‌گفت اگر فردوست ربطی با «سرویس» شوروی داشت، قاعدتاً این ارتباط توسط صابری و زمانی برقرار شد که فردوست در دوران مصدق و با فشار او به پاریس آمد و تنگدست بود و صابری پولی به او وام داد. وقتی برایم از ماجرای جاسوسی پسر دکتر یزدی، از رهبران توده، برای ساواک می‌گفت، داستانش باورکردنی نمی‌نمود. ولی وقتی چند سال بعد حسین یزدی خاطراتش را به چاپ رساند، واقعیت زندگی او حتی شگفت‌انگیزتر از خود داستانی بود که علوی کیا می‌گفت. ولی به‌رغم همه این تجربیات، بعد از چندی ناگهان بازنشسته‌اش کردند. به ایران بازگشت و در شرکت کشت و صنعت نراقی، مدیر شد. نراقی به دعوت شاه به ایران آمده بود و در روایت علوی کیا و خود نراقی به تمهید و تهدید نصیری و فردوست از ایران گریخت. علوی کیا در چند جلسه از زمانی گفت که قائم‌مقام ساواک بود و یکی از مستشاران آمریکایی با او تماس گرفت و پرسید اگر کودتایی در ایران علیه شاه صورت بگیرد، آیا او همدل و همراهش خواهد بود. علوی کیا برای پاسخ کمی وقت خواست. فوراً موضوع را با شاه در میان گذاشت و شاه دستور داد که بگو همراهی، تا ببینیم چه نقشه‌ای دارند. اما آن مستشار دیگر تماسی نگرفت. اسناد آمریکا آشکارا نشان می‌دهد که

در آن زمان دولت کندی مدتی طرحی برای کودتا را بررسی کرد و بالاخره آن را وا گذاشت. آیا آمریکایی‌ها منصرف شدند چون از راهی خبردار شدند که شاه از طرحشان اطلاع پیدا کرده؟ آیا شاه بعد از این تماس اطمینانش به علوی‌کیا را از دست داد؟ کمی بعد از این ماجرا به اروپا و اداره ساواک در آنجا، تبعید شد و پس از چند سالی به قول خودش، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، «به دو خط بازنشسته‌ام کردند بی‌آنکه گناهی مرتکب شده باشم».

حسین

مهرمی



در جوانی سردبیر برخی از مهم‌ترین نشریات کشور، از جمله آیندگان بود. از نخستین روزنامه‌نگارانی بود که در برابر سیل انقلاب ایستاد. مقاله‌اش در آن زمان خطاب به آیت‌الله خمینی به اندازه مقاله مصطفی رحیمی سروصدا نکرد ولی به همان اندازه دلبرانه بود. بعد از انقلاب ده سالی در پاریس با شاپور بختیار و ایرج پزشک‌زاد همکاری داشت. در آن سال‌ها بختیار دفتری در پاریس داشت و کباده‌کش مقاومت ملی علیه ولایت فقیه بود. با قتل بختیار و ادامه فعالیت‌های رژیم در فرانسه و اروپا علیه مخالفان، حسین مهری هم، به‌ناچار، و به گفته خودش، به توصیه پلیس فرانسه، به لوس‌انجلس نقل مکان کرد. البته پس از مرگ بختیار روشن شد که بخشی از سرمایه اداره آن دفتر را عراقی‌ها تأمین می‌کردند. مهری می‌گفت در آن روزها کسی چیزی در مورد منبع مخارج و دفتر نمی‌پرسید. همه تشنه مبارزه با استبدادی نوپا و خشن بودند. پس از آمدنش به آمریکا، تا واپسین روزهای عمرش، در رادیو و تلویزیون‌های آن شهر برنامه می‌ساخت و در برخی نشریات مقاله می‌نوشت. روزگارش گاه به سختی می‌گذشت ولی همواره سعه صدر و علو طبعش مانع می‌شد که گله کند، ترحم بطلبد یا کمکی بخواهد. خوش‌فکر و خوش‌قلم، خوش‌صحبت و خوش‌محضر، فرهیخته و فروتن بود. در ایران از روزنامه‌نگاران پرکار و پرخواننده بود. می‌گفت یکی از پرطرفدارترین سلسله مقالاتم آنهایی بود که از قول نویسندگان و اندیشمندان بزرگ غرب می‌نوشتم. می‌گفت گرچه آثار آنها را خوانده و مطالب را براساس آنها می‌نوشتم، ولی همه روایت و سلیقه خودم بود و آن نظرات را با شرایط ایران وفق می‌دادم. یاد ذبیح‌الله منصوری افتادم که شاید پرخواننده‌ترین نویسنده معاصر ایران بود. دست‌کم ششصد کتاب نوشته بود که هر کدام بارها به چاپ رسیده بود. برخی از پرفروش‌ترین کتاب‌هایش را که به اسم «ترجمه» درمی‌آورد، یکسره کار ذهن و قلم خودش بود. انگار همان‌طور که جنس غربی بهتر از جنس وطنی دانسته می‌شد، فکر غربی هم از مزیتی مشابه برخوردار بود.

مهری البته ترجمه هم می‌کرد. ترجمه‌هایش هم مثل مقالاتش پرخواننده بود. با هر ترجمه گویی به استقبال تاریخ می‌رفت. افق را می‌دید و کتابی مناسب یا لازم برای درک آنچه در راه است ترجمه می‌کرد. گرته دوران سلطه ولایت فقیه را پیش از انقلاب با ترجمه پاییز پدرسالار گابریل گارسیا مارکز ترسیم کرد. با ترجمه بخش اول کتاب جنس دوم سیمون دوبوار که از متون مهم جنبش آزادیخواهی زنانش دانسته‌اند، به استقبال این واقعیت رفت که در سی سال اخیر، زنان و عدالت‌خواهی‌شان پیش‌کسوت و کانون حرکت دمکراتیک

مردم ایران بودند. از شیفتگان نیچه بود. هم فراوان در آثارش غور کرده بود، هم بخش‌هایی از این آثار را به فارسی برگردانده بود. هرگز ندیدم و نشنیدم که او خود، در مورد این کارنامه قلمی پر بارش ذکری کند. هرگاه هم کسی به تمجید، ذکری از آنها می‌کرد، یا طفره می‌رفت یا می‌کوشید نقش خود را کم‌رنگ و سهم دیگران را مهم‌تر جلوه دهد.

وقتی برای نخستین بار صدایش را پای تلفن شنیدم، برایم نامی آشنا، ولی شخصیتی ناشناخته بود. بسا نام‌های آشنا که به محض شناخت شخصیت‌شان از نزدیک، جایگاه‌شان در ذهن‌مان هر روز بیشتر از سکه می‌افتد. مهری درست برعکسش بود. هرچه شخصیتش را بیشتر می‌شناختی، جلوه و جایگاه‌نامش بیشتر می‌شد. در آن زمان برنامه «چهره‌ها و گفته‌ها» را اجرا می‌کرد که یکی از پرسنن‌ترین برنامه‌های رادیویی بود. ذکر خیر برنامه را شنیده بودم. تازه چند ماهی از چاپ روایت فارسی معمای هویدا می‌گذشت. به همان مهر و ادبی که تا واپسین گفتگوی ما، که حدود بیست سال و تا کمی بیشتر از مرگش ادامه داشت، خودش را معرفی کرد و دعوت کرد تا دوشنبه، ساعت نه، در مورد کتاب با هم گفتگو کنیم. درجا پذیرفتم. بیشتر تنها یکی دو بار با برنامه‌سازان آن زمان در لوس‌انجلس، از جمله علیرضا میبیدی و شهره آغداشلو و همسرش هوشنگ توزیع درباره کتاب صحبت کرده بودم.

دوشنبه زنگ زد و تا آنجا که یادم می‌آید، تمام برنامه را که بیشتر از دو ساعت بود به بحث همین کتاب تخصیص داد. به اعتبار دم گرمش و توان کم‌نظیرش در ایجاد فضایی ممد و مفرح گفت و شنید، وقت دست‌کم برای من، چنان سریع گذشت که حس نکردم دو ساعتی با او صحبت کرده بودم. در پایان برنامه گفت صحبت در مورد کتاب که تمام نشد. اگر موافقید بحث را هفته آینده دنبال کنیم. پذیرفتم و همان شد که تا حدود ده سال بعد که آن رادیو تعطیل شد هر دوشنبه، هر جای جهان که بودم، یک ساعتی در محضر و برنامه‌اش می‌گذراندم. یک بار در حین برنامه زنده، پس از اینکه گفت از فلان شهر با او صحبت می‌کنم بلافاصله اضافه کرد که سفر زیاد می‌کنم و اگر او این‌همه سفر می‌کرد، حتماً همسرش طلاقش می‌داد. بعدها که کمی بیشتر درباره زندگی‌اش با من صحبت کرد، پهنای پیچیدگی زندگی خصوصی‌اش را دریافتم و بهایی را که برای عشق نامنتظر میان‌سالگی پرداخته بود را درک کردم.

وقتی کار رادیو صدای ایران، بسان بسیاری از رسانه‌های غربت، به گره خورد و بعد از مدتی کلا درس را بستند، زندگی مهری هم سخت‌تر شد.

از چند ماه پیشتر از تعطیلی کامل رادیو کار مدیریت آن از پدر، اسدالله مروتی که مؤسس آن نهاد بود به پسرش رسیده بود. اسدالله مروتی زمانی نماینده مجلس بود و مهری را قدر می‌شناخت و دوران شوکتش را دیده بود. پسر مروتی، قدر مهری را چنان که باید نمی‌دانست. یک بار از او شنیدم که یک سالی است حقوق نگرفته. نگفت حقوق گفت چندرغاز. بی‌آنکه بپرسم گفت ماهی هزار و صد دلار. پنج شب در هفته از نه تا یازده و نیم برنامه داشت. رانندگی بلد نبود. شاید هم به لحاظ دشواری‌های جسمانی دیگر از پیش بر نمی‌آمد. از سرویس ویژه‌ای که دولت ایالتی برای شهروندان کم‌درآمد ترتیب داده بود استفاده می‌کرد. هر طرف از سفر شبانه‌اش یک ساعتی طول می‌کشید. با این‌همه، تا کارد به استخوانش نرسیده بود اشاره‌ای به وضع غمبارش نکرد. در همان زمان بود که برنامه هویت کیهان مهری را به خاطر «مزدوری» امپریالیسم به باد افترا گرفته بود.

آن روزها عضو هیأت‌مدیره بنیاد خیریه پارس بودم که بی‌تا دریاباری بنیانگذارش بود. تازه دفتری در لوس‌انجلس به راه انداخته بودند. توصیه کردم برای قدرشناسی از بزرگانی که در آن شهر آواره غربت‌اند و ارج‌شان را کسی نمی‌شناسد و اغلب حتی هم‌میهنانشان از ابعاد دستاوردهای گذشته‌شان بی‌خبراند، برنامه‌هایی برای تجلیل از این شخصیت‌ها برپا کنند. هدیه‌ای نقدی هم به هر مهمان بدهند. بی‌تا توصیه‌ام را پذیرفت. بخشی از انگیزه من در این تمهیدات این بود که می‌دانستم در هیچ صورت دیگری مهری کمکی قبول نمی‌کرد.

در آن مراسم که بسیاری از بزرگان فرهنگی شهر، از جمله ایرج پزشک‌زاد و حسین حجازی حضور داشتند، بخت من بود که بعد از معرفی کوتاه مهری با او به گفتگو بنشینم. مصداق خیاطی بود که به کوزه افتاده بود. با فروتنی و گاه شرم و حیایی که رنگ چهره‌اش را دگرگون می‌کرد، و در حالی که همواره چشمانش به تواضع بر زمین دوخته بود، و اغلب هم با انگشتان مضطربش با میزور می‌رفت، به پرسش‌هایم پاسخ می‌داد. همیشه پرمغز و اغلب هم پرتنز. در آن زمان دیگر کارش به تلویزیون کشیده بود. بحران پزشکی ناشی از بیماری قلبی‌اش به کمک پزشکی فرهنگ‌دوست برطرف شد. در تلویزیون هم هر هفته به برنامه‌اش دعوت می‌کرد و من هم به افتخار می‌پذیرفتم. مهر کسانی که آن تلویزیون را به راه انداخته بودند شامل حالش می‌شد. قدرش را می‌دانستند و احترامش را نگه می‌داشتند. اما او اهل کلام و صدا بود، نه تصویر و صحنه. گره کراواتی که به اجبار می‌زد، اغلب نیمه‌بسته بود. هم حتماً راحت‌تر نفس می‌کشید

و هم شاید، ناخواسته، نشان می‌داد که پیش‌دوربین نشستنش به اجبار است. با این حال، به لحاظ تجربه درخشانش در گفتگوهای تاریخی - از جمله گفتارش با خلخال و پرسیدن چندوچون بستری شدنش در بیمارستان فخرآزی و بیش از یازده‌هزار مصاحبه دیگر - هر برنامه‌اش، به‌رغم خستگی روزافزونی، وخیم شدن حال قلبش، سلاست و درخشندگی خاص خود را داشت. در اواخر، به لحاظ داروهای که می‌خورد گاه در حین برنامه خوابش می‌برد. برای من آن لحظه‌ها نشان نکبت روزگار بود که چون او انسانی شریف و خسته، باید کماکان برای چندرغازی کار کند. شاید هم کمی ایراد بر کارگردان وارد بود که در آن لحظات دوربین را از چهره‌اش برنمی‌گرفت. شاید هم بهتر بود که همه ببینند فرجام غمبار مردی را که به شرافت زیست، به فرهیختگی قلم زد و قلم نفروخت.

جلال مسنینی



در فرهنگ بیش از صد سال اخیر ایرانیان در غربت، سه مجله فارسی‌زبان برجسته در عرصه ایران‌شناسی پدید آمد. سردبیر دو نشریه از این سه مجله پربار جلال متینی بود. نخستین نشریه پرمایه کاوه بود که تنها برای چند سال، آن هم بیشتر به کمک دولت آلمان قیصری در سال‌های بعد از جنگ جهانی اول، منتشر می‌شد. تقی‌زاده فعال و مدیر اصلی‌اش بود و بسیاری از بزرگان فرهنگ آن زمان - از فروغی و قزوینی تا جمالزاده و کاظم‌زاده ایرانشهر - در کاوه مقاله می‌نوشتند. نخستین کتاب تاریخ اقتصادی ایران، گنج شایگان، از ضمیمه‌های آن دوران کاوه بود. مجموعه مقالات درخشان تقی‌زاده در مورد شاهنامه هم در کاوه منتشر شد. دستاوردهای جلال متینی چیزی از این تلاش سترگ کم نداشت. دو مجله‌ای که مدیریتش را به عهده داشت، ایران‌نامه و ایران‌شناسی، برای حدود سی سال ادامه داشت. به‌علاوه، در همه حال و ادوار، همواره متکی به حمایت ایرانیانی بود که حتی در غربت و در شرایطی که رژیم در ایران عناد با زبان فارسی و فرهنگ ایران و ایرانیت را سرلوحه کار خود قرار داده بود، و به‌رغم آنکه خود این افراد با دشواری‌های زندگی در غربت روبرو بودند، دست از ایران‌دوستی برنداشتند.

اغلب این فرهنگ‌دوستان نمی‌خواستند حتی نامی از آنها در مجله بیاید. روزگاری با یکی از انسان‌های شریفی که سال‌ها حامی اصلی ایران‌شناسی بود گفتگو می‌کردم. نامش احمد خیامی بود و با مشورت و تشویق احمد قریشی، کار حمایت از این مجله را به عهده گرفته بود. البته برادران خیامی اهل مشهد بودند و از چندوچون کار دکتر متینی در دانشگاه فردوسی خبر داشتند. وقتی در مورد حمایتش از مجله ایران‌شناسی پرسیدم، خیامی، که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «نباید مملکت را به دست اینها می‌دادیم». بلافاصله اضافه کرد که حمایت از کار دکتر متینی «کمترین کاری بود که از من برمی‌آید». گرچه دو مجله‌ای که دکتر متینی اداره می‌کرد، هرکدام در زمانشان از پرتیراژترین مجله‌های علمی فارسی‌زبان بودند، ولی خرج مجله هرگز با دخلش هم‌تراز نبود. سرنوشت بیش و کم همه مجله‌های علمی همین کسر بودجه دائمی است. تازه دکتر متینی عملاً یک نفره، مجله را اداره می‌کرد. نه تنها سردبیر که منشی دفتر و نسخه‌خوان و حتی هماهنگ‌کننده کار ارسال مجله به مشترکان بود. کار حروفچینی را هم به دوستانی وامی گذاشت که قدر کار ایران‌شناسی و ایران‌نامه را می‌دانستند و حاضر بودند به کمترین دستمزد، کار حروفچینی و چاپ مجله را انجام دهند. با این همه، نشر چهار شماره مجله هر سال حدود

هفتاد تا صد هزار دلار کسر بودجه داشت. مخارج چند سال اول را بنیادی به عهده داشت که اشرف پهلوی، سرمایه‌اش را تأمین کرده بود و تأسیس و تداومش مدیون مدیریت و فرهنگ‌دوستی مهنراز افخمی بود. زمانی که بر دکترا متینی مسجل شد ادامه کارش در آن بنیاد میسر نبود - و دلایلش را زمانی با من در میان گذاشت و به گمانم تنها او خودش می‌تواند تصمیم بگیرد این جزئیات را بازگوید - با حمایت بنیاد کیان و دکتر مطهری‌اش مجله ایرانشناسی را راه انداخت. در آن سال‌ها، بنیاد کیان سوای حمایت از ایرانشناسی، کتابخانه مفصلی به نام و با تمرکز بر سعدی در شهر لوس‌انجلس به راه انداخته بود. به‌علاوه، اقامتگاهی هم ویژه اهل ادبی که به آن شهر سفر می‌کنند تهیه کرده بود. دکتر مطهری به حرفه پزشکی بود ولی دلبسته فرهنگ و زبان فارسی بود. نخستین بار که او را دیدم در جلسه‌ای بود که برای بزرگداشت ده سال خدمت و کار فرهنگی دکتر متینی برگزار می‌شد. کت قرمزش باعث تعجبم شد. بعدها از خودم به خاطر تعجبم، بدم آمد. انگار فرهنگ‌دوست ایرانی حق انتخاب رنگ کت خود را ندارد و باید تسلیم سلیقه سنت‌زده من باشد. پس از آنکه "بنیاد کیان" به لحاظ دشواری‌های مالی ناگهانی دکتر مطهری دیگر توان ادامه حمایت از مجله را نداشت، فرهنگ‌دوستانی چون خیامی پا پیش گذاشتند و ادامه کار مجله را شدنی کردند.

سخت‌مندی هریک از این ایرانیان فرهنگ دوست - و صدها نمونه دیگر در عرصه‌های مختلف - نافی دروغ بزرگی است که بداندیشان در مورد ایرانیان مهاجر رواج داده و می‌دهند. ترویج تشمت و نومیدی، بدبینی و بی‌اعتمادی به خود و هم‌میهنان، یکی از مایه‌های همیشگی تبلیغات و تمهیدات رژیم‌های مستبد است. آنها می‌دانند که همبستگی مردم و ایمان به امکان ایجاد چنین پیوندی، پادزهر ترس و تشمت است و ترس مهم‌ترین ضامن بقای استبداد.

رمز موفقیت بی‌سابقه ایران‌نامه و ایرانشناسی هم اعتبار سرمایه علمی و فرهنگی دکتر متینی بود هم تعهد خدشه‌ناپذیرش به رعایت و حتی برکشیدن بالاترین سنجه‌های کار یک مجله علمی طراز اول. هیأت مشاورانی که برای هر دو مجله گرد آورد، به راستی گزیده‌ای از ایرانشناسان ممتاز چند دهه اخیر ایران و جهان بود. از احسان یارشاطر و ذبیح‌الله صفا و جلال خالقی مطلق تا محمدجعفر محبوب، حشمت مؤید و راجر سیوری. دکتر یوسفی، که روایتش از گلستان و بوستان سعدی نمونه کار درخشان علمی است، از دانشگاه فردوسی دوست متینی بود و تا زمانی که زنده بود طرف مشاوره او. میانشان رابطه خویشاوندی هم بود.

هر کدام با خواهری از یک خانواده ازدواج کرده بودند. همسر دوم دکتر متینی پروانه بهار، دختر ملک‌الشعراء بهار بود. هر مقاله‌ای که در نشریه ایران‌نامه یا ایران‌شناسی چاپ می‌شد دست‌کم چند بار توسط متینی خوانده و ویرایش می‌شد. کلمه‌ای را بدون مشورت و موافقت نویسنده تغییر نمی‌داد. در تجربه من، هر پیشنهادش برای اصلاح و تغییر بر فضل و تأمل و تدقیق، استوار بود. اگر مقاله‌ای به مجله می‌رسید که احساس می‌کرد از حوصله تخصص خود و مشاوران رسمی مجله خارج است با دیگر کسانی که به گمانش در آن عرصه سواد و تخصصی دارند مشورت می‌کرد. گرچه هر دو مجله همواره دبیر ویژه بخش نقد کتاب داشت، ولی در تجربه من، همه کار آن بخش را هم خودش اداره می‌کرد. می‌دانست چه کتابی را برای نقد به چه کسی واگذار.

در بیش و کم هر شماره ایران‌شناسی و ایران‌نامه دکتر متینی خود مقاله (یا مقالاتی) هم می‌نوشت. در آغاز نوشته‌هایش بیشتر جنبه ادبی داشت. هرچه بخاطر ادبازمانه، بیشتر افسرده می‌شد، هرچه اسطوره‌های سیاسی در ذهن و زبان ایرانیان بیشتر دوام پیدا می‌کرد، او هم مصمم‌تر می‌شد که اسطوره‌شکنی کند. گاه با برگرفتن تجربیات فردی و گاه با تحقیق در متون فارسی موجود روایتی نو از زندگی و فعالیت این یا آن شخصیت عرضه می‌کرد. عنادی سخت علیه خرافه‌پرستی داشت و از هر فرصتی بهره می‌گرفت که یا خود در این زمینه مطلبی بنویسد، یا نویسنده‌ای کاردان را به درج مطلبی جاندار، در مجله فراخواند و به جدال این خرافه‌ها برود. از یکی می‌خواست در مورد دیرینگی مفهوم ایران و ایرانیت بنویسد و بلاهت این خرافه‌غرب‌زدگان را نشان دهد که مدعی‌اند مفهوم ایران برساخته شرق‌شناسان غرب است. مقالاتش در مورد علی شریعتی به راستی رازهایی فراوان را برملا کرد. زمانی که شریعتی با فشار ساواک در دانشگاه فردوسی مشغول به کار شد، دکتر متینی رئیس دانشکده‌ای بود که شریعتی در آن تدریس می‌کرد. مدیریتش در دانشکده ادبیات، چنان مورد پسند استادان بود که وقتی شاه در سال‌های آخر سلطنتش، بر آن شد که کار انتخاب رؤسای برخی از دانشگاه‌ها را به عهده خود استادان آن دانشگاه بگذارند، این تلاش آزمایشی را در دانشگاه فردوسی آغازیدند و دکتر متینی نخستین رئیس دانشگاه آن زمان بود که برگزیده هیأت علمی دانشگاه بود، نه شاه و نه ساواک. البته همانطور که انتظار می‌توان داشت، برخی از دانشجویان و همکارانش از سلوک متینی انتقاد داشتند و می‌گفتند بیشتر از حد، با دستگاه نزدیک است. وسواسش در رعایت هر قانون شهره بود و با همین دقت وسواس،

بی‌تعارف و بی‌پرده، جزئیات استخدام و سلوک شریعتی به‌عنوان استاد را بازگفت؛ از غیبت‌های مکررش در کلاس و بی‌انضباطی‌اش در کارهای هیأت علمی می‌گفت. وقتی احساس کرد اسطوره مصدق، بی‌تأمل کافی، در ذهن ایرانیان لانه کرده، ماه‌ها به تفحص در متون فارسی آن زمان پرداخت و کتابی جدی در این زمینه نوشت. مقاله‌ای هم در مورد «زویا و خبایای» زندگی "سیدحسین نصر" نوشت. در همه حال، به کارهای ماندگار خود در زمینه ادبیات فارسی که عرصه اصلی تخصصش بود ادامه می‌داد. افتخار می‌کرد که بگوید زمانی شاگرد بدیع‌الزمان فروزانفر بود. گاه هم گله می‌کرد که فرصت کافی برای پرداختن به ادب پارسی پیدا نمی‌کند.

پس از چندی، احمد خیامی بیمار شد و کار ایرانشناسی هم برای مدتی لنگ ماند. بسیاری از دوستان مجله دست به کار شدند که شاید راهی برای ادامه کارش پیدا کنند. همه می‌دانستند چراغی پرفروغ است و خاموشی‌اش مایه دلتنگی و سرشکستگی فرهنگی. اما دکتر متینی حاضر نبود به هر کار و راهی تن دردهد. قدر خود و ایرانشناسی‌اش را خوب می‌دانست و طبع بلندش اجازه نمی‌داد به نامش مثلاً پولی گردآوری شود. نمی‌خواست مجله به دست کسانی بیفتد که ملعبه سیاسی‌اش کنند، یا از آن وسیله‌ای برای خودبزرگ‌بینی شخصی فراهم کنند. بالاخره هم بیماری و خستگی سراغش آمد و تصمیم به تعطیلی مجله گرفت.

از تأثیر پایان کار مجله تنها می‌توانم به تجربه خودم تکیه کنم. از زمانی که نخستین مقاله را در ایران‌نامه چاپ کردم و جنس و ارزش کار ویراستاری چون جلال متینی را شناختم، هر روز رغبتم به نوشتن مقاله‌ای برای چاپ در مجله او بیشتر می‌شد. شوق چاپ مقاله‌ای در مجله‌ای چنان وزین، زیر نظر مدیری چنان فرهیخته و دقیق و در کنار بسیاری از بزرگان ادب پارسی سخت قدرتمند بود. توقف کار ایرانشناسی انگار، دست‌کم برای من، خلائی پرنشدنی ایجاد کرد. تلاش‌هایی که برای پر کردن جای ایرانشناسی صورت گرفته، به‌رغم جدیت کوشش‌ها، همه ناکام ماند. کار سترگی چون ایران‌نامه و ایرانشناسی به مدیری فرزانه، دلپسند، دقیق، نکته‌سنج، سخت‌کوش و پیگیر و پرکار چون دکتر متینی نیاز دارد و چون او مدیر، از نوادر روزگار است. این روزها در خانه سالمندانی در نزدیکی شهر واشنگتن زندگی می‌کند. دخترش مهم‌ترین همدم و همراه اوست. سی سال حمایت از ایران‌نامه و ایرانشناسی همان قدر مایه افتخار ایرانیان مهاجر است که پایان کارش مایه دلتنگی هر ایرانی فرهنگ‌دوستی.

ذکر یا ہامسی



زکریا هاشمی هنرمندی خلاق و بی‌پروا و انسانی فروتن و محبوب است. عشقش به آزمایش هنری و حتی خطر سیری‌ناپذیر است و فروتنی‌اش، حتی واژه فروتن را به فروتنی وامی‌دارد. از قید شهرت و بند ثروت چنان رها است که انگار از جنس شخصیت‌های برساخته صوفیان در کتاب‌هایی چون تذکره‌الاولیا است. تنها یک‌بار، آن هم برای چند روز، از نزدیک دیدمش. مدت‌ها بود درصدد دعوتش به استانفورد بودم. پاسپورت نداشت. وقتی بالاخره بعد از بیست سال اقامت در پاریس، وضع پاسپورتش درست شد، دعوت دانشگاه را پذیرفت و برای سخنرانی در مورد کتاب جدیدش چشم باز و گوش باز، به استانفورد آمد. تیزبینی، شفافیت و شجاعتش در آن سخنرانی عین روایت کتاب بود. تصویری تکان‌دهنده و اسطوره‌شکن از جبهه جنگ ایران و عراق ارائه می‌کرد. ذره‌ای خصم و خشونت در کلامش و در کتابش نبود و نیست. وصفش از دلیری جوانان ایرانی در جنگ را با همان دقت و انصافی وصف می‌کند که دناوت و فساد برخی از مدیران جنگ را. شعار نمی‌دهد. نمی‌کوشد لقمه هر فکری را، آنچنان که برخی از نویسندگان «متعهد» می‌کنند، جویده در دهان خواننده (یا شنونده) بگذارد. می‌داند که هنر «وعظ» نمی‌کند و شعار نمی‌دهد. وصف می‌کند و شعور می‌سازد. خواننده (و بیننده و شنونده) را به اندیشیدن وامی‌دارد. جرأت و طراوت نگاهش در آن کتاب، نمونه‌ای از سبک کار همیشگی هاشمی به‌عنوان بازیگر، کارگردان و نویسنده، و مهم‌تر از همه بسان انسانی سخت خلاق و سرکش و فروتن و دوست‌داشتنی است.

پیش از آنکه چیزی درباره سلوکش بدانم، بازی یکتایش را در خشت و آئینه دیده بودم. بعدها به کرات ذکر خیرش را از ابراهیم گلستان شنیدم. می‌گفت بیشتر از هر بازیگر دیگر خشت و آئینه، هم جوهر فیلم را دریافته بود و هم نقشش را با وسواس و زبردستی اجرا می‌کرد. به توصیه گلستان بود که رمان طوطی هاشمی را خواندم. شرمنده شدم که تا آن زمان متنی چنین مهم را نخوانده بودم. حتی نامش را هم نشنیده بودم. وقتی بالاخره چند روزی با او گذراندم و کارهای دیگری از او دیدم و خواندم، متوجه شدم که حتی همه تحسین‌های گلستان هم، وصف همه سجایا و استعدادهای هاشمی را کفایت نمی‌کند. گرچه رمان‌ها و فیلم‌هایی که کارگردانی کرده همه آشکارا بازتاب گوشه‌هایی از زندگی پرفراز و فرود خود اوست، اما فروتنی و شرم حضورش مانع از آنست که به آسانی در مورد زندگی خود صحبت کند. نه ترحم می‌طلبد و می‌پذیرد، نه ادای قهرمانی و نبوغ درمی‌آورد. نه شهیدپرور است

و نه رغبتی به ایفای نقش شهید در زندگی دارد. در خانواده‌ای فقیر در شهر ری به دنیا آمد. گویا مدتی کارگری می‌کرد. برای ایفای نقش کوچکی در فیلمی که گلستان در دست تهیه داشت سر از استودیو گلستان در آورد. داستان فیلم از صادق چوبک بود. "تنگسیر" چوبک را هم قرار بود گلستان بسازد که نساخت و حقش را به امیر نادری واگذار کرد. به هر حال گلستان آن فیلم را نساخت و کار فیلمبرداری را تعطیل کرد، اما زکریا هاشمی در استودیو گلستان ماندگار شد. انگار همه عمر هر کاری که وسیله معاشش بود، در کنارش به هر قیمتی، فرصتی هم برای نوشتن پیدا می‌کرد. فروغ فرخزاد که در آن زمان مانند هاشمی در استودیو گلستان کار می‌کرد، بخشی از یکی از نوشته‌های زکریا را خواند و سخت پسندید و خواندنش را به گلستان توصیه کرد. خواندن همان و آغاز دوستی و همکاری‌ای که تا امروز ادامه دارد همان. وقتی طوطی هاشمی درآمد، نثرش چنان دقیق و پرقوام و روایتش چنان گیرا و سنت‌شکن بود که برخی از «منتقدان» دست گلستان را پشت پرده این رمان درخشان سراغ کردند. شاید در ذهن تنگ‌نظر و طبقاتی خود، می‌پرسیدند مگر می‌شود کسی که به دانشگاه نرفته بتواند چنین اثری بدیع بیافریند؟ بهتر از ماکسیم گورکی «در اعماق» تهران بگردد و زندگی بازگون‌شده زنان ستم‌دیده شهر نو را با همدلی و در بافت روایی بکری بیان کند؟ پس حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. ولی «پشت پرده» و کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه در کار نبود. گلستان بارها به تصریح و گاه به خنده‌ای تلخ می‌گفت من هیچ کاری در مورد این کتاب نکردم. زکریا نسخه رمانش را پیش از چاپ به من داد و خواندم و بعضی پیشنهادات به او دادم. طوطی کار هاشمی است نه هیچ‌کس دیگر. شاید نشانی از فضای آلوده روشنفکری آن زمان بود، که نقش واقعی گلستان در کمک به چاپ کتاب آخر شاهنامه اخوان ثالث معمولاً به سکوت برگزار می‌شد و در عوض در مورد نقش موهوم‌اش در کتاب طوطی داستان‌ها می‌بافتند.

هاشمی سوای نویسندگی و بازیگری، کارگردان سینما هم بود. پیش از انقلاب هم فیلم و هم برای تلویزیون برنامه‌هایی ساخته بود. فیلمی که براساس طوطی ساخت هرگز بر پرده نرفت. انقلابیون تازه به قدرت رسیده شهر نو را سوزاندند. در نگاه مطلق‌اندیشان، روایتی انسانی از زنانی که به ناچار تن‌فروشی می‌کنند محلی از اعراب نداشت. فیلم سه قاپ هاشمی که بازیگرانی چون ناصر ملک‌مطیعی و بهمن مفید داشت و موسیقی متنش را مرتضی حنانه تدوین کرده بود،

از لحاظ اقتصادی موفق‌ترین کار سینمایی او بود. تهرنگی از قصه داش آکل هدایت با لعیابی نازک از فیلمفارسی در آن سراغ می‌توان کرد. بعد از انقلاب، هاشمی در ایران ماند. فکر می‌کرد شاید بتوان به کار هنری و خلاق خود ادامه دهد. با آغاز جنگ ایران و عراق، تلویزیون از هاشمی خواست مستندی در مورد جنگ بسازد. طبعاً فیلمش به مذاق رژیم و منادیان و مداحان سینمایی‌اش خوش نیامد. کعبه آمال مستند جنگی آنها آوینی بود و هاشمی با چشم باز و گوش باز فیلم می‌ساخت. پس از چندی چاره‌ای جز مهاجرت به فرانسه نداشت.

دست کم بیست سال در پاریس در رستورانی آشپزی می‌کرد. به افتخار می‌گوید آشپز بدی هم نیست. در همین سال‌ها، و به‌ویژه پس از بازنشستگی از کار رستوران، نه‌تنها چشم باز و گوش باز که چند کتاب دیگر هم نوشت. یکی از آنها آخرین اعدام نام داشت که مثل دیگر نوشته‌هایش ترکیب بدیعی است از یک گزارش تاریخی و یک رمان گیرا. می‌گویند در انگلیسی ترومن کاپوتی با کتاب در کمال خونسردی مبتکر یک نوع روایی جدید بود. هم رمان بود، هم شرح واقعیت. به اصطلاح فرهنگی‌ها Faction. هم قصه. هم تاریخ. آخرین اعدام هم روایت رمانی‌شده نواری است واقعی از اقرار قاتلی که چندین و چند جوان مختلف را به دام انداخت و بعد از تجاوز به قتلشان رسانده بود. سرانجام هم اعدام شد. نوار به تصادف به دست هاشمی رسید. بچه‌های محل زندگی‌اش، نوارها را در جریان تصاحب خانه یا اداره‌ای به دست آورده بودند و آنها را در اختیار هاشمی گذاشتند. با خود وعده کرد که روزی آن را رمان خواهد کرد، که کرد. رمان تازه و هنوز چاپ‌نشده عیار هم به گفته خودش بر گرتة زندگی شخصیتی واقعی نوشته شده که در ایران دزد حرفه‌ای بود و پس از چندی به اروپا مهاجرت کرد و در آنجا هم کماکان از راه حرفه سابقش زندگی می‌کرد. برای درک دقیق چندوقچون کار از چنین راه، هاشمی چند بار در پاریس به همراه این عیار به دزدی رفت. می‌گفت یک‌بار نزدیک بود گرفتار شوند و پس از آن با خود شرط کرد که دیگر وارد خانه نشود و کار سرقت را از دور نظاره کند. خاطرات زندگی‌اش را هم گویا در چند جلد نوشته و قاعدتاً به زودی چاپ خواهد شد. البته از وضع اسفبار نشر کتاب فارسی در خارج کشور گله‌ها داشت. آخرین اعدام که درآمد عده‌ای از منتقدان و خوانندگان «متعهد» الم‌شگنه راه انداختند و واناموسا کردند. هاشمی را به خاطر وصف دقیق جزئیات زندگی یک قاتل متجاوز نکوهیدند. نه‌تنها به سنت‌شکنی او، بلکه به بافت روایی سخت

زیبای رمان توجهی نکردند. حتی به این نکته هم بی‌عنایت بودند که هر سطر و عبارت آن کتاب، و نواری که سرچشمه روایتش بود، آینه‌ای است از دشواری‌ها، نارسایی‌ها، نارضایتی‌ها و سوداهای سرکوب‌شده بخشی از جامعه. زکریا هاشمی جرأت و درایت و استعداد و از خودگذشتگی وصف بی‌بزرگ واقعیت‌ها را دارد و هیچ‌چیز، از فقر خانوادگی تا خفت غربت، از تنگ‌نظری منتقدان تا استبداد حاکمان، او را از پویش و جستجو و تلاش برای وصف و بهبود روزگار وانمی‌دارد و این بخت ما و آیندگان است.

ارشیا تبریزی



ارشیا شاعری بود که وکیل شد. طبعی لطیف و نگاهی شاعرانه به جهان داشت. هر واقعه را انگار نه تنها فی نفسه که چون مدخلی بر معانی بزرگ تری می دید. با این حال به حرفه مهندس کامپیوتر و سپس وکیل، با تخصص در عرصه نوپای حقوق عالم مجازی شد. مجاز مطلوبش اما در وادی کلام بود. در جهان شعرش، و به طریق اولی در سپهر عاطفی اش، هر کلمه و تجربه معانی نمادین و مجازی داشت. طراوت هر اثر ادبی و شاید هم گفتار و نوشتار، در گروی گستردگی و لایه های درهم تنیده این معانی است. در وادی حقوق، کاربرد کلمات و معنای هر چه محدودتر و مفیدتر آنها مراد و محل نزاع است. حتی زبان کامپیوتری که ارشیا مهندسش شده بود، تنها از صفر و یک تشکیل شده و در زبان و روح ارشیا، ابعاد تجربیات از صفر تا بی نهایت بود و حد و مرزی نمی شناخت.

ولی او در «همه کار تمام» بود. مهم تر از همه در بودن و دیدن و مهر ورزیدن. هر بار که با او گفتگو می کردم، هم گرمای مهرش را حس می کردم و هم می دانستم که انگار ذره ذره وجودم و هر کلمه و حرکت را زیر نگاه تیزبین خود دارد. هم اهل زندگی بود هم در همین حال تماشاگر تیزهوش آن. می توانست دست کم در ظاهر به دلمشغولی های روزمره - به قول فرانسوی ها به روزمرگی - دل خوش کند، اما فریب آنها را نمی خورد. همواره در گوشه ای از چشمانش غمی ماندگار لانه کرده بود. به قول عطار، هر چیزی را زکاتی است و زکات عقل اندوهی عظیم است. در این مفهوم، ارشیا سخت عاقل بود. ولی عقلی که زکاتش را می داد صرفاً عقل ابزاری نبود.

نخستین بار که دیدمش دو سه سالی پس از بازگشتم به آمریکا بود. هنوز حتی ذکر نام پدر و مادرش را نشنیده بودم که بعدها از دوستان نزدیکم شدند. در آن روزها وضع مالی اسفناکی داشتم. دوستانی در برکلی، بیشتر برای کمک به من، کلاسی در باب تجدد در ایران و غرب راه انداختند. هر کس حق ثبت نامی می داد و من هم به اندازه یک ترم دانشگاهی برای آنها سخنرانی می کردم. ترمی هم در مورد اندیشه های سیاسی معاصر راه انداختند. ارشیا و دختر جوانی که بعدها همسرش شد از شرکت کنندگان در آن دو کلاس بودند. نمی دانستم که در همان زمان او از وکلای برجسته حقوق عالم مجازی بود و در یکی از مهم ترین دفاتر حقوق سیلیکان ولی کار می کرد که کعبه آمال عالم مجاز بود.

در کلاس، ارشیا هرگز چیزی نمی گفت. پرسشی نمی کرد. اما در چشمانش درخششی از آشنایی با مباحث دیده می شد. همان درخششی که در هر کلاس و سخنرانی، معلم و سخنران را بر سر شوق می آورد. بعد که بیشتر او را شناختم،

دریافتم که آن درخشش دلگرم‌کننده برخاسته از مطالعات گسترده‌اش در اندیشه‌های کسانی چون نیچه بود.

سویه دیگر شخصیتش سال‌ها بعد برایم روشن شد. در زمانی که از هر هفته با طی راهی طولانی، به جلسات برکلی می‌آمد، در سیلیکان ولی غلغله‌ای به راه بود. وکلا و صاحبان شرکت‌های نوبنیاد پول پارو می‌کردند. نوکیسگی و حرص و تجمل سکه رایج زمان بود. اما اینها هیچ کدام به مذاق ارشیا خوش نمی‌آمد. همه را پس از مدتی وا گذاشت و به تورانتو بازگشت. شاید این واقعیت که پدر و مادرش مکنت مالی داشتند و او در هر حال هرگز از لحاظ مالی در نمی‌ماند در تصمیمش سهمی داشت. ولی فراوان می‌شناسم فرزندان خانواده‌های متمولی را که آسودگی خاطر مالی و دوری از نیاز، چیزی از حرص و آزشان نمی‌کاهد. در تورانتو هم دفتر وکالت راه انداخت. به شرکت‌های نوبنیاد مشاوره حقوقی و فنی می‌داد. ولی بالاخره راهی پیدا کرد تا شور فرهنگی خود را با تخصصش در وکالت و مهندسی کامپیوتر ترکیب کند. شرکتی راه انداخت تا به قول خودش هم آثار کسانی که کار ارزشمند می‌کنند بیشتر پخش شود و هم خوانندگان این آثار بتوانند با خالق اثر تماسی مستقیم داشته باشند. نظر بدهند و نظر بخواهند. نوعی اتاق ملاقات مجازی برای ایجاد تماس بیشتر میان مردم و اهل فکر و قلم. تازه کار راه افتاده بود که ارشیا بیمار شد.

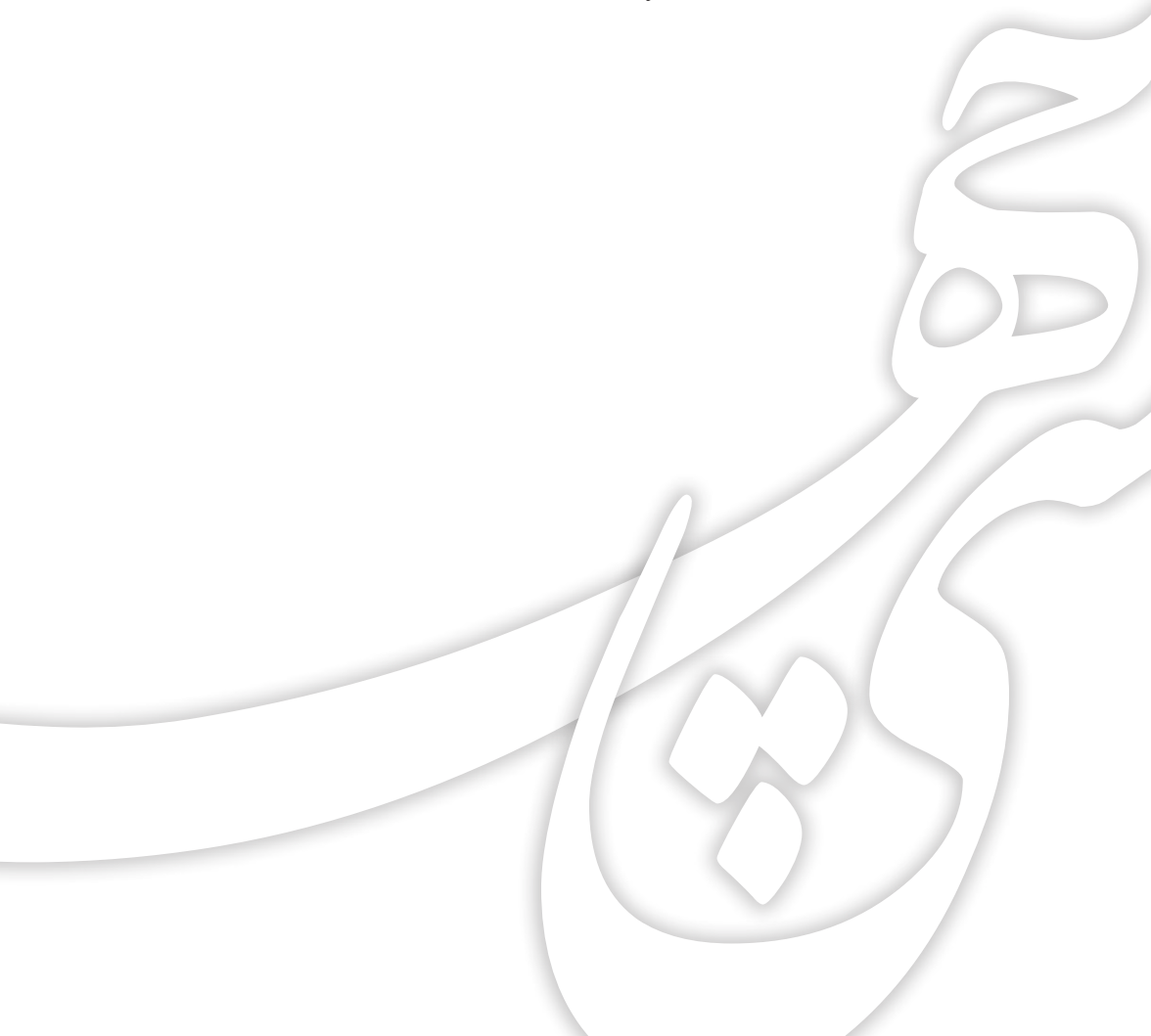
استعداد و توان ذهنی‌اش از همان دوران دبیرستان توجه دانشگاه‌های معتبر آمریکا را که دایم در پی یافتن برترین شاگردهای جهان‌اند جلب کرده بود. از سیزده سالگی با خانواده از ایران به اسپانیا مهاجرت کرده بود. اسپانیایی و انگلیسی را چون زبان مادری می‌دانست. شعرهای منتشر شده‌اش همه به انگلیسی‌اند. ولی در همه این سال‌ها دلبستگی‌اش به زبان فارسی را هم وانگذاشت. با کودکش که در کانادا به دنیا آمده بودند به فارسی صحبت می‌کرد. دبیرستانش که در اسپانیا تمام شد دانشگاه براون که از قدیمی‌ترین و معتبرترین دانشگاه‌های آمریکاست به ارشیا توصیه کرده بود که برای پذیرش به آن دانشگاه تقاضایی بدهد. این دعوت‌ها را معمولاً به دانش‌آموزانی می‌فرستند که دانشگاه از پیش تصمیم به پذیرفتن‌شان دارد. از قضا در همان سال‌ها دانشگاه براون رونق پیشین خود را باز یافته بود و این رونق تازه را مدیون وارتان گریگوریان بود - ارمنی ایرانی‌الصلی که از برجسته‌ترین استادان و رؤسای دانشگاه زمانش بود. ولی به جای برآون ارشیا ترجیح داد همراه خانواده‌اش به تورانتو برود و همانجا از دانشگاه تورانتو نخست لیسانس مهندسی و سپس دکترای حقوق گرفت.

ارشیا هیچ کاری را به سهل و سادگی نمی‌گرفت. اهل باسمه و کار نیم‌بند نبود. دانشش و وابستگی‌اش به فوتبال اسپانیا به اندازه علاقه‌اش به سینما جدی و پرمایه بود. فیلم‌هایی را که دوست می‌داشت به تکرار می‌دید. گاه به تجربه درمی‌یافتم که همه گفت و شنیده‌های فیلم‌های مورد علاقه‌اش را از بر می‌داند. برادران کوهن را سخت دوست می‌داشت و همه کلمات قصار جناب لبوسکی را حفظ بود. در این فیلم برادران کوهن لحن طنز واکاوانه خود را به درخشانی به نمایش می‌گذارند. مرادم از این‌گونه طنز همان چیزی است که در انگلیسی به آن "Irony" می‌گویند و تا آنجا که سراغ کردم برابر مناسبی در فارسی برایش نیافتم. برای ارشیا هم شاید یکی از راه‌های درمان اندوه درونش همین طنز واکاوانه بود.

وقتی گزیده‌ای از اشعارش به انگلیسی چاپ شد و رونمایی از کتاب در یکی از کتابفروشی‌های تورانتو برگزار شد، من هم به دعوت ارشیا در آن جلسه شرکت کردم. به دعوت هم او، مقدمه مختصری بر کتابش نوشته بودم. صلابت اشعارش به راستی ستودنی بود. آن شب از شمار مهمانان گونه‌گونی که به مراسم آمده بودند - از مدیر فستیوال فیلم تورانتو تا دوستان دانشگاهی ارشیا - به چندوچون حضور فرهنگی‌اش در آن شهر پی بردم. البته نخستین بار که به پهنای این حضور و نفوذ برخوردارم، زمانی بود که روایت انگلیسی کتاب نگاهی به شاه درآمده و دانشگاه تورانتو برای سخنرانی دعوت‌م کرده بود. در آن سفر مهم‌ترین برنامه‌های تلویزیونی کانادا - که برنامه‌ساز یکی از آنها یک ایرانی بود - در مورد کتاب گفتگوهایی با من ترتیب دادند. تردیدی نداشتم که اعتبار ارشیا نقشی مهم در این دعوت‌ها داشت. البته فروتنی ارشیا مانع از آن بود که حتی بپذیرد از چنین اعتباری برخوردار است.

وقتی در اوج جوانی ناگهان معلوم شد که به سرطانی پیشرفته و قهار دچار شده نه از مبارزه و مقاومت دست کشید و نه تا آنجا که من دیدم گدا یا طلبکار ترحم شد. برعکس، وقتی در چشمانت نگرانی و غم می‌دید، او بود که قوت قلبت می‌داد. ماه‌ها بیشتر از آنکه فرصتش دادند زنده ماند. هم مقاومتش در این کار مهم بود و هم مهر خانواده و همسرش. شاید این واقعیت که هر پزشکی که خودش را می‌دید، دلبستگی خاصی به او پیدا می‌کرد. شاید می‌دانستند انسانی نادر و لطیف طعمه غده‌ای قهار و بی‌ترحم شده. شاید هم اصلاً غده اصلی این واقعیت بود که این شعر دیرینه پارسی را در وصف او گفتند: با صدهزار تنها/ بی‌صدهزار تنها.

حسن میلانی



حسن سازنده و آراینده‌ای بود که مهندس و مدیر شد. در هر چهار زمینه، قریحه و استعدادی عظیم و پیگیری و پشتکاری بی‌کران دارد. مادرم یازده بار «باردار» شد و پنج فرزندش از مرگ و میر رایج کودکان آن زمان جان سالم به در بردند. حسن پسر دوم بود و من فرزند چهارم. روزی یکی از فرزندان - شاید خواهرم فرزانه - از مادرم پرسید که آیا این همه زایمان سخت بود. لحن پرسش همدلی با مادرم بودم. او به خنده و خونسردی - شاید هم کمی دلسنگی و مزاح - جواب داد، نه، سخت نبود. خشت می‌گذاشتیم و بچه تپ می‌شد. طبقاً اگر قرار بود نصف فرزندان - یا نیمی از «بار»های دوران بارداری - بمیرند، تعلق خاطر بیش از حد به «نطفه» یا «بار» یا نوزاد برتابیدنی نمی‌شد. اگر در آن دوران، کسی اندکی هم بصیرت می‌داشت و سلوک حسن را می‌دید، قوس شگفت‌انگیز موفقیت‌های زندگی‌اش را پیش‌بینی می‌کرد.

خاطراتم از دوران کودکی برادران و خواهرم بیشتر بازی و شیطنت و گاه تلاش بی‌ثمر آنها برای تبدیل من به شاگردی بهتر بود. خواهرم که همیشه شاگرد اول بود بیشتر نقش معلم من را داشت. برادر کوچکم، محسن، بعد از دو بار رفوزه شدنم در امتحان «تصدیق کلاس ششم فرانسه» که سفارت فرانسه در تهران صادر می‌کرد، گاه به مزاح بر سینه‌ام می‌نشست و مجبورم می‌کرد قسم بخورم بار بعد قبول خواهم شد. بار سوم به کمک خواهرم و با قولی که به برادرم دادم، قبول شدم. ولی خاطراتم از حسن در این دوران بیشتر اعجابم از کارهای دستی و نقاشی‌ها و دیگر ابتکارات او بود.

از وقتی که خاطره‌ای از او در خاطراتم شکل بسته، حسن نقاشی می‌کرد. خوش‌خط هم بود. یکی از تابلوهای کمال‌الملک بر دیوار اتاقی در منزل «دایی جلال» بود. روزی حسن شرط کرد که عین آن را بکشد و کشید و همان تابلو بر دیوار یکی از اتاق‌های منزل ما آویزان بود. به گمانم یکی دو کپی دیگر هم برای خویشاوندان کشید. در غربت هم روزی صحبت نوآوری‌های نقاشی‌های کاه‌گلی پرویز کلانتری بود. بار بعدی که به منزل حسن و همسرش مهوش رفتم، نسخه‌ای از یکی از کلانتری‌ها بر دیوار یکی از اتاق‌ها آویزان بود. قریحه و استعدادش که روشن شد، مدتی شاگرد محسن سهیلی، نقاش معروف شد. بچه که بودم، گاه در راه مدرسه از جلوی آتلیه سهیلی رد می‌شدم و به افتخار تابلوها را نگاه می‌کردم چون شنیده بودم یکی از آنها کار حسن بود. برکه‌ای آب با درختانی پائیزی که هم خود زیبا بودند و هم سایه‌شان بر آب. به‌علاوه، کارهای دستی حسن هم سخت تحسین‌برانگیز بود - به‌ویژه برای من که

در این زمینه دستی و پای چلفتی دارم.

پپسی که تازه به ایران آمد، صاحبانش به لحاظ دست توانایی که در تبلیغات مدرن داشتند، مسابقه‌ای برای انتخاب بهترین «ماکت» ابتکاری از یک بطری پپسی به راه انداختند و حسن با خراطی تکه‌ای چوب و نقاشی بر بدنه خوش‌تراشیده آن بطری چوبی، ماکتی ساخت که یکی از سه جایزه به آن تعلق گرفت. شبی برای دریافت جایزه خود در تلویزیون ظاهر شد. نخستین باری بود که خویشاوند یا آشنایی را بر صفحه تلویزیون می‌دیدیم.

نقاشی و مجسمه‌سازی تنها کار هنری و دستی حسن نبود. یک بار کسی در خانواده لباس زنانه گرانی خریده بود. گمانم ساخت فرانسه بود. صحبت از ریزه‌کاری بی‌بدیش در برش و دوخت بود. می‌گفتند علت گرانی‌اش همین است. حسن شرط کرد که اگر پارچه‌ای مشابه پیدا کند، همان لباس را بدوزد و کسی نتواند اصل فرنگی و نمونه ایرانی‌اش را از هم تمیز بگذارد. پارچه را پیدا کرد و شرطش را، تا آنجا که یادم می‌آید، برد. یکی از دردآورترین خاطرات دوران کودکی‌ام هم با همین قریحه سازندگی و کاردانی حسن گره خورده است.

در آن روزها ساختن ماکتی از برج ایفل بر تخته سه‌لایی نازک و با استفاده از آره مویی سخت رایج بود. مشق رایج کلاس‌های «کاردستی» هم بود. شاید نتیجه کار تبلیغات زیرپوستی فرنگی‌ها بود که ساختمان آرمانی ذهنی‌مان را که گاه چندین هفته درگیرش بودیم برج ایفل پاریس کرده بود. شاید حضور شاخص این برج در نقاشی‌ای که پرویز کلانتری روز خروجم از ایران کشید به همین سابقه اشاره داشت. به هر حال، حسن پس از هفته‌ها کار برج ایفل زیبا و ظریفی ساخته بود که به گمانم نزدیک به یک متر ارتفاع داشت. روزی به دلیلی که درست یادم نیست کتکی برادرانه از حسن خوردم. قاعدتاً تقصیر از من بود چون یاد ندارم که از حسن زیاد یا بی‌جهت کتک خورده باشم. به گریه و گلایه نزد مادرم رفتم. مادرم از همان کودکی‌ام با حسن رابطه‌ای نزدیک داشت. این نزدیکی در دوران پیری و کهولت مادرم دوچندان شد. مادرم که به عاق والدین و دعای خیر مادر سخت باور داشت بارها در سال‌های بیماری‌اش به من می‌گفت حسن به خاطر این‌همه محبت به من و پدرش حتماً عاقبت به خیر خواهد شد. ولی آن روز، پس از مشاهده اشک و گریه‌ام به حیاط رفت. حسن را برای کتک‌خوردنی به تلافی کتکی که به من زده بود نزد خود فراخواند. حسن هم طبعاً رغبتی به کتک خوردن نداشت. مادرم کمی در حیاط دنبالش دوید.

در حیاط منزل کودکی ما حوض بزرگی بود که در تابستان دائم در آن شنا می‌کردیم و گاه آن را «استخر» هم می‌خواندیم. حسن در یک سوی حوض سنگر گرفت. مادرم یکی دو بار دور حوض گشت و دستش به حسن نرسید. مستأصل شد. به داخل منزل رفت. برج ایفل حسن را به حیاط آورد. در سوی دیگر حوض، رودرروی سنگر حسن، ایستاد. برج ایفل هم با همه ابهت و ریزه‌کاری شگفتش در کنارش بود. «زی‌زی جون» گفت اگر خودت نیایی، برج را خراب می‌کنم. حسن نیامد. گمانم او هم، مثل من، حدس می‌زد مادرم تنها تهدید می‌کند. ولی مادرم اهل تهدید توخالی نبود. حسن نیامد و مادرم نتیجه هفته‌ها کار را به خشم و با دست شکست. من هم که به تماشا ایستاده بودم گریه می‌کردم. هنوز هم که صحنه را به یاد می‌آورم، و صدای دلخراش شکستن تخته سه‌لایی‌ها و نگاه حیرت‌زده و چشمان پراشک حسن در ذهنم زنده می‌شود، بغض به گلویم می‌آید. احساس گناه می‌کنم که به مادرم شکایت بردم.

البته کارهای دستی حسن بیشتر مایه دلخوشی من و دیگر برادران و خواهرم بود. حسن باعث و بانی نخستین تجربه ما با «سینمای خانگی» بود. به کمک چند ذره‌بین و لامپ و چند تکه چوب، دستگاهی درست کرده بود که چون آپارات سینما عمل می‌کرد. اطراف میز ناهارخوری بزرگی را پتو می‌انداخت و زیر میز را به سالن سینما بدل می‌کرد. گرمی هوا و تنگی فضا به دیدن تصاویر جان وین و ری‌تا هیورث می‌ارزید. تکه فیلم‌ها را از خیابان شاهرضا و دروازه‌دولت می‌خرید.

در میان ما فرزندان، حسن تنها کسی بود که دوچرخه داشت. قطعاً هدیه پدر یا مادرم نبود. نمی‌دانم چگونه دوچرخه‌اش را خریده بود. گاه مرا ترک می‌نشانند و دور حیاط می‌گرداند. تعمیر و تمیز کردن دوچرخه را هم خودش یاد گرفته بود. نمی‌دانم چرا ولی در آن زمان دوچرخه‌سازی‌ها به «بچه‌بازی» شهرت داشتند و طبعاً در خانه ما رفتن به دوچرخه‌سازی نه مکروه که ممنوع بود. گاه در کنار حسن می‌نشستم و به تحسین و شاید هم حسرت، تعمیر دوچرخه‌اش را تماشا می‌کردم. یک بار چرخ عقبش را، معلق در هوا، برای آزمایش به حرکت درآورده بود. من هم از سر نادانی یا کنجکاو، دست چپم را لای چرخ گذاشتم و ناخن انگشت کوچک دست چپم شکست و هنوز هم بعد از حدود شصت سال نشان آن روز بر ناخن شکسته‌ام دیدنی است.

سواى استعداد و قریحه و پیگیری، رمز دیگر موفقیت حسن در همه زمینه‌های زندگی‌اش انضباط و برنامه‌ریزی اوست. از ایران که می‌آدمم روزی زنگ زد.

گفت خواهشی دارم. در زندگی معمولاً من همیشه از او «خواهش» داشتم و این از نادر مواردی بود که او چیزی از من می‌خواست. گفت دو دفترچه در میان اسباب‌هایم در منزل پدر و مادرم هست که می‌خواهم برایم بیاوری. می‌دانستم اتاق بزرگی پر از جعبه‌هایی بود که حسن، پیش از خروجش از ایران، اسبابش را در آنها جای داده بود. گفتم حسن جان، با کمال میل، ولی قرار است دو روز دیگر پرواز کنم. در آن چند ده جعبه چگونه دو دفترچه را پیدا کنم. گفت کار ساده‌ای است. در فلان جعبه - شماره جعبه را گفت و تازه دانستم که هر جعبه را شماره‌گذاری کرده بود - از فلان لایه جعبه دو دفترچه را پیدا خواهی کرد. به حیرت گفتم این جزئیات را از حافظه می‌دانی؟ گفت نقشه محتویات در جعبه را وقتی که پرش می‌کردم کشیدم و با خود آوردم. می‌دانستم مهندسی ماهر و دقیق است و تردید نداشتم طرحش از هر جعبه و لایه دقیق است. دو دفترچه را، دقیقاً همانجا که گفته بود، به آسانی یافتیم. گفته بود دفترچه‌ها چیز مهمی نیستند. تقویم روزانه دو سال آخر اقامتم در ایران است. آن روزها اسباب مسافران را به دقت واری می‌کردند. دنبال اشیا قیمتی و سکه و اوراق «طاغوتی» می‌گشتند. توضیح حسن به گمانم برای تسکین خاطرم بود.

در هواپیما که نشستیم بالاخره تقویمش را از کیفم درآوردم. دقت و نظم و جزئیاتش شگفتی‌آور بود. هر قرار ملاقاتی، هر دیدار، هر کاری که باید در هر روز انجام می‌داد در آن روز مشخص و هریک به رنگ‌های مختلف نوشته شده بود. کنار هر کدام هم علامتی دیده می‌شد. حسن را که دیدم از چندوچون رنگ‌ها و علامت‌ها پرسیدم. گفت هر کاری را بسته به اهمیت و فوریتش به رنگی مختلف می‌نوشتیم. البته بعضی کارها روزانه بود و در هر روز به چشم می‌خورد. مثلاً زنگ زدن به پدر و مادرم رأس ساعت هشت. وقتی هم که کاری انجام می‌شد علامتی کنارش می‌گذاشت. بعدها دریافتم که برنامه هر روز هر سال زندگی‌اش را به همین دقت ثبت و ضبط کرده و می‌کند. هنوز هم در فلان ساعت هر روز به اعضای خانواده یا دوستانش زنگ می‌زند. بعضی از این دوستان از جوانی رفیق و گاه همکارش بودند. هنوز رأس ساعتی معین با آنها گفتگو می‌کند. حتی اگر به چند لحظه و احوالپرسی صرف شود. انگار برایش هر رفاقت و حتی هر رابطه خوبشاوندی چون نهالی است که روزانه مراقبت و ملاحظت می‌طلبد.

همین دقت و ریزبینی، برنامه‌ریزی و وقت‌شناسی در همه کارهایش از جمله فعالیت‌های گسترده خیریه‌اش به چشم می‌خورد. در هیچ کاری عجله نمی‌کند. اهل تظاهر نیست. تعارف هم نمی‌کند. جزئیات هر نهادی را که به آن کمک می‌کند

به دقت وامی‌رسد. فریب هم نمی‌خورد. اگر شصت سال نخست زندگی‌اش را بیشتر فعالیت‌های تجاری و صنعتی و کسب ثروتی قابل ملاحظه کرده، انگار با همدلی همسرش مهوش، بر آنست که در سال‌های باقیمانده عمرش بخش اعظم این ثروت را به کار خیریه بسپارد. به هر که شایسته‌اش می‌داند کمک می‌کند. از کشتی بیمارستان‌شده‌ای که به گوشه کنار جهان می‌رود و بیماران تنگدست و محتاج عمل جراحی را در اتاق‌های مجهزش به رایگان عمل می‌کند تا بورس برای دانشجویان. اگر میزان کمک خیریه را با سنجه درصدی که هر کس از ثروت خود به خیریه وامی‌گذارد بسنجیم، کمتر ایرانی‌ای می‌شناسم که به اندازه حسن کار خیریه کرده. چند سال پیش حدود چهل درصد مایملک خود را برای بورس به دانشجویان ایرانی، به‌ویژه آنان که در مورد ایران تحقیق می‌کنند، وقف دانشگاه استنفورد کرد.

قوس فراز و فرودها و ناکامی‌ها و دستاوردهای زندگی حسن آیینه تمام‌نمای زندگی آن دسته از نخبگان ایران است که به غرب آمدند و بی‌استفاده از بورس دولتی یا ثروت خانوادگی، تحصیلاتی ممتاز کردند. بلافاصله پس از پایان تحصیلاتشان، به هزار و یک امید به ایران بازگشتند و پس از چند سالی خدمت به سازندگی کشور، به گره کور انقلاب برخوردند و به مهاجرت ناچار شدند. چند هفته پس از دریافت درجه فوق لیسانس مهندسی‌اش، پس از آنکه بعد از دریافت لیسانس مهندسی‌اش مدتی هم برای کارخانه فورد در آمریکا کار کرده و تجربه اندوخته بود، همه اسباب زندگی‌اش، از جمله صفحه‌های فرانک سیناترا که آوازه‌خوان محبوبش بود - و یک بار به لطف، مرا با خود به یکی از واپسین کنسرت‌های او برد - بسته‌بندی کرد و به ایران فرستاد و خودش با واپسین سفر تجارتي کشتی معروفی که نام ملکه انگلستان را یدک می‌کشید، به ایران بازگشت. با «طرح استادان» هم خدمت سربازی کرد و هم مدتی در دانشگاه جدید علم و صنعت درس مهندسی داد. نزدیک بود استادی را حرفه خود کند ولی پس از چندی به بخش خصوصی رفت. مدیر شرکت "اروندان" شد که مرکزش در آبادان بود و برای نیروی دریایی قایق می‌ساخت. از حسن شنیدم که پس از آغاز جنگ ایران و عراق و تسخیر آبادان به دست ارتش مهاجم عراق، در تلویزیون آمریکا دیده بود این سربازان ماشین‌آلات شرکت و کارخانه اردوان را پیاده کرده و به عراق می‌بردند. می‌گفت از دیدن صحنه گریه‌ام گرفت. در واقع پیش از آنکه عراقی‌ها اردوندان را غارت کنند گام اول ویرانی این شرکت برداشته شده بود. همه اموال صاحب کارخانه - برادران فولادی - را مصادره کردند و رفتارشان طوری بود

که سرنوشت مدیران ارشد این شرکت‌ها، حتی پاکدست‌ترین آنها، روشن نبود. بعضی بازداشت شدند و بسیاری به ترس به خارج رفتند. حسن از همان گروه بود. به آمریکا که رسید از هیچ کاری برای تأمین مخارج خود و خانواده‌اش ابا نداشت. دوباره چون دوران دانشجویی، مدتی در رستوران کار کرد. پس از چندی کارگاه تعمیر یخچال‌های صنعتی را از صاحب پیرش به اقساط خرید. مثل همه عمر، هر روز ساعت چهار صبح سر کار می‌رفت. از هر کارگری بیشتر زحمت می‌کشید. از هر جزء کارگاه خبر داشت. همان شرکت کوچک را به پشتکار پیگیری و درستکاری به شرکتی بزرگ تبدیل کرد که امروز از بزرگ‌ترین تولیدکنندگان یخچال‌های صنعتی در آمریکا است.

گرچه در غربت، به رغم همه دشواری‌ها، دوباره زندگی موفق و مرفه‌ی ساخته اما کماکان دغدغه و وسوسه‌اش ایران است. بارها شنیدم که می‌گفت اگر روزی احساس کنم به آزادی و بی‌دردسر می‌توانم به ایران برگردم، دقیقه‌ای تأخیر و تردید نمی‌کنم. باغی در شمال می‌خرم و کار خیریه می‌کنم و نقاشی. یک بار گفت می‌خواهم شرکتم را بفروشم و خانه‌ای در ایتالیا بخرم و بقیه عمرم را به نقاشی و مجسمه‌سازی بگذرانم. حتی نام استادانی که می‌خواست در مکتبشان درس بخواند سراغ کرده بود. بارها گفته که برای زندگی‌اش پنجاه هدف و آرزو نوشته و همه به جز دو مورد را برآورده کرد. گمانم یکی از آن دو خرید همان باغ در ایران و پرداختن به نقاشی و مجسمه‌سازی و کار خیریه در آن بود. هربار این آمالش را به یاد می‌آورم، بیشتر و بیشتر حسرت ایرانی را می‌خورم که کسانی چون او قصد ساختنش را داشتند و هیئات که شد آنچه شد.

از پیش گفتار:

سی چهره، آنچنانکه از نامش برمی آید، مجموعه‌ای است از تجربیات و خاطرات من از سی نفر از دوستان و آشنایان و همکارانم. سنجۀ من برای برگزیدن این افراد سهمی بود که نه تنها در زندگی من، که در درک چرایی تحولات نیم قرن اخیر داشتند. اگر رغبتی در خوانندگان و عمری برای من باقی بود، یادداشت‌هایم دربارهٔ سی نفر دیگر را هم در جلد دوم این مجموعه چاپ خواهم سپرد. گفته‌اند که هریک از ما برآمده از خاطراتمانیم. محرک و تعیین کنندهٔ تحولات تاریخی از یک سو ساختارهای اقتصادی و سیاسی و سلوک رهبران است و، از سوی دیگر، کشمکشها و فراز و فرودهای انسانی‌هایی که در زمان آن تحولات میزیسته‌اند و یا سکوت یا مبارزه، گشاده‌دستی یا تنگ‌نظری خود، به این تحولات شکل داده‌اند و فرجامش را تعیین کرده‌اند؛ سی چهره روایت من از سی تن از این انسانها است. در بیست سال اخیر چهار کتاب دربارهٔ برخی از مهمترین این شخصیتها نوشتم. با معمای هویدا آغاز کردم و دو جلد در مورد نامداران ایران نوشتم که سنجۀ انتخابش ابتکار هریک از آن ۱۵۰ نفر در یکی از زمینه‌های فرهنگی و اقتصادی و سیاسی در دوران شاه بود. کار بعدی نگاهی به شاه بود. سی چهره تکملة این چهار کتاب است. هر روایت را چون نوشته‌ای مستقل نوشتم. وقتی در کنار هم قرارشان دادم، دیدم انکار هر کدام نماد یا نمودی‌اند از وجهی از آنچه بر ما رفته. برای شناخت چرایی تحولات چهل سال اخیر نباید دنبال دست دیو گشت یا چون سی مرغ عطار سراغ کوه قاف رفت. از ما است که زمان و زمانه بر ما یا با ما است.

عباس میلانی مدیر گروه ایران‌شناسی دانشگاه استانفورد، بیشتر نگاهی به شاه از او به دست همین ناشر چاپ شده است.